



دنیز

سانیا

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

«خلاصه»

تا حالا بوده دنیا باب میلِت باشه؟!!

اگه آره که خوش به حالت!

دنیز داستان تا حالا هیچ خوشی نداشته.

می‌گیم نداشته، شما بخونید از نزدیک هم ندیده. آره! تا این حد زجر دیده...

عاشق بشی و نداشته باشیش.

داشته باشیش؛ ولی عاشق نباشی.

تفاوت بینشون یه دنیاست؛ اما دردشون فراتر از یه دنیاست.

«با پایانی غیر منتظره»

به نام خدا

با نفرت به زنی که، چند ساعت دیگه مادرم می‌شد خیره

بودم. لباس پفیش رو که با پول بابای من خریده بود، با

عشوه جا به جا می‌کرد. کلی آرایشگر بالای سرش ایستاده

بودند.

از همه رو اعصاب تر، دخترش دافنه بود که با اون سنش، کلی آرایش کرده بود و به هر نحوی پول بابای من و خرج می‌کرد.

از همه‌شون تنفر داشتم .

از جام بلند شدم. دلم گرفته بود؛ مثل آسمانی که دلش می‌خواست بیاره؛ ولی ابرهاش همراهی نمی‌کردند. مثل گلی که از بی‌آبی خشکیده شده بود.

در اون سنم مادرم رو می‌خواستم. می‌خواستم از ته قلبم با مادرم درد و دل کنم.

از آرایشگاه بیرون رفتم. همین باعث شد که عمه نگران دنبالم بیاد.

به صدا زدن هاش و پرسیدن اینکه کجا می‌رم، اهمیتی ندادم. با گریه فقط می‌دویدم.

به ماشین‌های داخل خیابان و شنیدن صدای فحش هاشون اهمیتی نمی‌دادم .

به قبرستان که رسیدم، با نفس نفس ایستادم.

قبرش رو پیدا کردم و کنارش نشستم.

با بغض دستی به اسمش کشیدم. با همون سواد دست و پا شکسته‌ام خوندم «نازنین حق‌شناس»

به تاریخ وفاتش نگاه کردم. روز تولد من ...

کاش هرگز من نبودم؛ اون وقت مادرم نمی‌مرد.

کاش اون روزی که فهمید با به دنیا اومدن من، جون خودش رو از دست میده، همون روز سقطم می‌کرد.

سرم رو روی خاک قبرش گذاشتم.

با بغضی که حالا شکسته شده بود، زمزمه

کردم: مامانی، بیدار شو لطفاً! ده سال خوابیدن بس نیست؟

بابا میگه خوابت ابدیه؛ ولی بخاطر دخترت بیدار شو.

مامان مگه تو بابا رو دوست نداری؟ پس چرا اجازه میدی

یکی دیگه زنش بشه؟ مامانی همه میگن اون میاد تا جای

خالی مادر رو برات پر کنه؛ ولی عمه که همیشه مثل مادر

کنارم بوده. مامان من صحبت های اون زن با دوستش رو

شنیدم. اون داشت در مورد بابای من حرف می‌زد.

می‌گفت مردک خیلی پول داره، باید هر جور شده زنش

بشم. اگه زنش بشم زندگی خودم و دخترم تغییر می‌کنه .

سرم رو از روی خاک بلند کردم و سنگ قبرش رو به
 آغوش کشیدم: بیدار شو! من دلم می‌خواد بغلم کنی. مثل
 مادر های دیگه بهم محبت کنی. بوسم کنی. برام لالایی...
 صدا زدن های عمه باعث شد حرفم رو قطع کنم.

از سنگ جدا شدم و به عقب چرخیدم.

عمه و بابا و برنا به سمتم می‌اومدند.

بابا آروم کنار قبر مامان نشست و دستی به سنگ قبرش
 کشید. عمه سریع به سمتم اومد و بغلم کرد. با بغض گفت:
 دخترم چرا من و انقدر نگران می‌کنی؟ چرا خبر ندادی؟
 از بغلش جدام کرد و تند تند سر و صورتم رو نگاه کرد:
 حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم که دوباره عمه من و به
 آغوش کشید.

با هق هق گفتم: عمه لطفا نزار اون زن، زنِ بابام بشه.

نگاهی به بابام انداختم. چشم هاش قرمز قرمز بود. من که
 می‌دونم مامانم رو از اون زن بیشتر دوست داره؛ ولی
 نمی‌فهمم چرا می‌خواد باهاش ازدواج کنه؟

عمه اشک هام رو پاک کرد: دخترم این حرف رو نزن!
 مهلا خیلی زن خوبیه.

بابا اجازه حرفی بهم نداد و سریع من و از زمین بلند کرد و روی پاهاش گذاشت.

با محبت گفت: دخترم مهلا بد نیست. تو هنوز نشناختیش...

حرفش رو قطع کردم: اتفاقاً تو هنوز نشناختیش.

نفس عمیقی کشید. اشک هام رو با انگشتش پاک کرد و با محبت گفت: مگه من نگفتم اگه گریه کنی مامان ناراحت می‌شه؟ الان تو با گریه کردنت مامان رو ناراحت کردی.

با این حرفش سعی کردم اشک هام رو بند بیارم. من نمی‌خواستم مادرم رو ناراحت کنم.

بابا بوسی از لپم گرفت: آفرین... حالا شد.

تلفنش زنگ خورد. من و روی زمین گذاشت و تلفنش رو جواب داد.

کمی از ما دور شد و مشغول صحبت شد.

برنا لبخندی زد و کنارم نشست: دختر دایی، چرا انقدر گرفته‌ای؟ امروز عروسیه‌ها.

نگاهی بهش انداختم. گاهی اوقات فقط اون بود که درکم می‌کرد.

لب هام رو جمع کردم و چیزی نگفتم.
 بابا با عجله به سمتون برگشت. رو به عمه
 گفت: مهلا آماده‌ست. تو با راننده برو، بچه‌ها هم ببر. من
 دنبال مهلا میرم.

عمه لبخندی زد: باشه تو برو.

بابا خم شد و لپم رو کشید: بخاطر بابات امروز خوشحال
 باش، باشه؟

سعی کردم اخم هام رو جمع کنم: باشه.

لبخندی زد و بلند شد. با خداحافظی از مون دور شد.

برنا دستش رو دور گردنم انداخت و با هم به سمت ماشین
 راننده حرکت کردیم.

صدای آهنگ خیلی بالا بود. حوصله‌ام سر رفته بود. دلم
 می‌خواست برم اتاقم و با قاب عکس مامانم درد و دل کنم.
 نگاهم پی برنا رفت. دست دافنه رو گرفته بود و اطراف
 میزها می‌چرخید.

قول داده بود امشب کنارم باشه.

از همون بچگی فهمیده بودم کسی سر قولش نمی‌مونه. نه بابام که گفت کسی جای مامانت رو نمی‌گیره و نه برنایی که گفت، همیشه کنارتم.

سرم رو روی میز جلویی‌ام گذاشتم. دلم از همه پر بود. با وجود تمامی آهنگ های شادی که پخش می‌شد، دل من هوای گریه داشت. حس می‌کردم با سرگیری این ازدواج، من از یاد می‌رم. انگار حسم چنان هم بی‌خود نبود.

دستی که روی موهام نشست، باعث شد سرم رو بلند کنم. برنا کنارم نشسته بود.

با نگرانی گفت: حالت خوبه؟

جوابش رو ندادم. دلم ازش پر بود.

متعجب ابروهایش بالا رفت. سرش رو آروم کج کرد.

-باهام قهری؟

لب هام رو جمع کردم و به دافنه اشاره کردم.

-برو با دافنه حرف بزن.

آهانی گفت. با خنده نگاهی بهم انداخت: پس بخاطر دافنه قهری؟

چیزی نگفتم. کمی جلو اومد و دم گوشم گفت: به خدا خودش ولم نمی‌کنه.

از لحنش خنده‌ام گرفت. با دیدن خنده‌ام، خندید.

دافنه با ناز و ادا، صندلی کناری برنا نشست. برنا با دیدنش پوفی کشید.

دیگه داشتم مطمئن می‌شدم که دافنه بیخیالش نیست. بابا و اون زن رو دیدم که می‌رقصیدند.

از جام بلند شدم و رو به برنا گفتم: بلند شو بریم برقصیم.

دافنه بازوش رو چسپید و با لحن حال بهم زنش گفت: برنا با من می‌رقصه.

برنا بازوش رو از دست دافنه بیرون کشید و دست من و گرفت.

دافنه با دیدن این صحنه، نگاه خیلی بدی به من انداخت.

همراه برنا ازش فاصله گرفتیم و کنار بابام، دست هم دیگه رو گرفتیم و اطرافشون چرخیدیم.

یک رقص بچگونه و زیبا اجرا کردیم.

«شیش سال بعد»

موهام رو رها کرده بودم. باد از لاشون رد می‌شد و به رقص می‌گرفت.

سرم رو بلند کردم و به آسمان نگاه کردم. صاف صاف بود.

آروم زیر لب زمزمه کردم: خدایا! شاید باورت نشه؛ ولی من هم هستم.

با پوزخند سرم رو پایین انداختم .

مگه کسی هم من و می‌بینه؟

بابا هم یادش رفته یه دختر داره. فقط و فقط دافنه رو می‌بینه.

هیچ کس یادش نیست من هم هستم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به دریای آبی دادم. موسیقی امواج دریا، گوش هام رو به نوازش گرفته بود.

صدای تلفنم، آرامشم رو بهم زد. به اسمش نگاه کردم "مهلا"

حس نفرت و ترس، باهم بهم هجوم آورد. دستم رو روی دکمه سبز لغزاندم.

صدای جیغ جیغوش داخل گوشم پیچید.

-دختره بی سر و پا... کجایی؟

با صدای گرفته‌ای گفتم: بیرون!

باز با عصبانیت فریاد زد: به اجازه کی بیرون رفتی؟

چشم هام رو بستم: الان برمی‌گردم.

خرید: پنج دقیقه وقت داری.

از جام بلند شدم. نگاهی به دقیقه ساعت انداختم. بیست و چهار بود. آه پر از درد و در عین حال عمیقی کشیدم و اولین قدمم رو بزرگ برداشتم. سرعتم رو بالا بردم و کل مسیر رو شروع به دویدن کردم. دیگه تحمل یک دروغ دیگه، که بخواد به بابام تحویل بده رو نداشتم. نفس کم آوردم؛ ولی نایستادم.

کنار عمارت بزرگ بابام، با نفس نفس ایستادم.

کاش بابام فقیر ترین مرد جهان بود. اگه فقیر بود این زن بهش نزدیک نمی‌شد. لعنت به ثروتش.

با سرعت پله ها رو طی کردم. کنار اتاق مهلا و بابام ایستادم. چند ضربه به در اتاقش وارد کردم.

با گفتن بیا توی عصبیش، وارد اتاق شدم.

با دیدن من سریع به سمتم اومد. سیلی که بهم زد، باعث شد به زمین بی‌افتم.

کنارم نشست و موهام رو چنگ زد. توی صورتم غرید: به چه حقی بیرون میری؟ کی بهت اجازه داده؟ حرفی نزدم و فقط با نفرت نگاهش کردم.

سرم رو به شدت به زمین پرت کرد.

درد بدی توی سرم پیچید؛ ولی حتی آخی هم نگفتم.

جلوی آینه ایستاد و مشغول تمدید آرایشش شد.

در حالی که داشت به لب‌های پروتز شده‌اش، رژ می‌زد گفت: از این به بعد حق بیرون رفتن نداری.

حرفی نزدم و فقط نفرتم رو داخل چشم هام ریختم.

به سمت در اتاق رفت. قبل از بیرون رفتنش با لحن چندشی گفت: الان دافنه برمی‌گرده، برو اتاقش.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. با بیرون رفتنش اشک هام جاری شد. دستم رو به سرم گرفتم. درد داشتم.

با یادآوری این‌که الان دافنه برمی‌گرده، سریع اشک هام رو پاک کردم. از اتاق مهلا بیرون رفتم و به سمت اتاق دافنه رفتم.

در رو باز کردم و روی تختش نشستم. از زندگی م نفرت داشتم. حالم از همه چی و همه کس بهم می خورد.

بعد از مدتی که نشسته بودم، در اتاق باز شد و دافنه وارد اتاق شد.

به لباسش نگاه کردم. همون بهتر که لخت بگرده.

یک شلوار جین خیلی کوتاه با یک نیم تنه سفید که تا روی نافش بود، پوشیده بود. برام عجیب بود که حراست کاری به کارش نداشت.

روسری که همیشه روی گردنش افتاده بود رو، روی تخت پرت کرد.

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت.

-پاشو آرایشم رو پاک کن.

بدون حرف بلند شدم. دیگه از همه چی خسته شده بودم. دیگه حوصله هیچ مخالفتی رو نداشتم.

یک دستمال مرطوب برداشتم و روی صورتش کشیدم.

اول از لب هاش شروع کردم. لب هایی که انقدر بهش ژل تزریق کرده بود، دیگه به زور باهاشون حرف می زد. به سمت چشم هاش رفتم. هرچند که کلش دائمی بود و چیزی برای پاک کردن نمونه بود. گونه هایی که از لب هاش

هم بدتر بود. کل بدنش تزییق بود. کلی هم به زیبایی که به لطف عمل به دست آورده بود می‌بالید.

بعد از این‌که کل آرایشش رو پاک کردم، ازش فاصله گرفتم. بلند شد و لباسش رو عوض کرد.

پوزخندی زد: می‌خوام تنها باشم.

با این حرفش ابرو هام بالا رفت. لبخند نامحسوسی روی لب هام کاشتم و به قسط ترک اتاقش، پا تند کردم و از اتاق خارج شدم. سریع به سمت اتاق خودم رفتم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

بالشم رو بغل گرفتم و چشم هام رو بستم. اونقدری خسته بودم، که سریع به خواب رفتم.

با حس این‌که کسی در می‌زنه، به سختی چشم هام رو باز کردم. پلک هام خیلی سنگین شده بود.

از جام بلند شدم و در قفل شده رو باز کردم.

خاله نرگس پشت در نمایان شد. لبخند گرمی بهم زد.

-دخترم آغا برای شام صداتون می‌کنه.

سری تکون دادم و با لبخند مهربون همیشه‌گیم گفتم: لباسم رو عوض می‌کنم و میام.

متقابلاً لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.

سریع لباسم رو عوض کردم. یک شلوار راحتی و خال خالی با یک شومیز طلایی رنگ که با خال های روی شلوار ست می شد پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

همه روی میز نشسته بودند، به جز بُرنایی که هرگز خونه نبود. چه بهتر که خونه نباشه، این جوری دیگه دافنه دست از سرم بر می داره.

افکارم رو پس زدم و مشغول خوردن شام شدم.

با صدای بُرنا که سلام کرد، همه به سمت در سالن برگشتیم. نگاه عمیقی به من انداخت.

رو به بقیه گفت: دستتون درد نکنه، بدون من شام می خورید؟

بابا عصبی رو بهش گفت: فکر نکنم لازم باشه منتظر کسی باشیم، که هرگز خونه نیاد.

بُرنا پوزخندی زد: نوش جونتون.

با این حرفش پا تند کرد و از اون جا دور شد.

بابا مشت عصبیش رو به میز کوبید. رو به عمه گفت: پسرت دیگه شورش رو در آورده. هیچ کدوم از قانون های این خونه رو رعایت نمی کنه.

شوهر عمه سری تکون داد و نگاه معنی داری به دافنه انداخت.

-نکه بچه های خودت خیلی قانون های این خونه رو رعایت می کنند.

بابا دهنش رو با دستمال پاک کرد. کف دستش رو، روی میز گذاشت.

-حداقل سر میز حاضر می شنند.

از جاش بلند شد و از سالن خارج شد. مهلا به دنبالش بلند شد.

عمه نگاه غمگینی به من انداخت و رو به شوهر عمه گفت: لطفاً هر روز دعوا راه نندازید.

شوهر عمه نگاه کلافه ای بهش انداخت و چیزی نگفت.

دافنه از جاش بلند شد. رو به من گفت: بیا اتاق من، کارت دارم.

این حرف رو زد و از سر میز بلند شد.

عمه چپ چپ نگاهی بهش انداخت. کسی دل خوشی از این دختره نداشت. حالا همه به حرف من رسیده بودند.

عمه با حرص گفت: این دختره چرا همیشه به تو دستور میده؟

هل کردم. با تته پته گفتم: نه، چه دستوری؟

عمه نگاه دقیقی بهم انداخت: اذیتت می‌کنه؟

از جام بلند شدم و لبخند زوری زدم: چی میگی عمه؟ مگه کسی می‌تونه دختر آرمین رو اذیت کنه؟

عمه سرش رو به طرفین تکون داد و چیزی نگفت.

با اجازه‌ای گفتم و به سمت اتاق دافنه راه افتادم.

چند ضربه به در اتاقش زدم و داخل شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و موهایش رو، اطرافش پخش کرده بود.

با صدای آرومی گفتم: در و قفل کن.

بی حرف در و قفل کردم و آروم روی تخت نشستم.

چشم‌هایش رو کمی باز کرد: برو روغن رو بردار و موهام رو ماساژ بده.

سری تکون دادم و در کمدش رو باز کردم. پر بود از انواع روغن‌های مو و صورت، ماسک‌های مختلف صورت، ادکلن‌های قیمتی، کرم‌های مختلف بدن...

روغن زیتون رو بیرون آوردم و به سمتش رفتم. هر شب قبل خواب، به موهایش روغن زیتون می‌زدم. کنارش نشستم و مشغول ماساژ دادن موهای رنگ شده‌اش شدم. من دختر تاجر بزرگ، به اجبار خدمتکار شخصی مادر و خواهر ناتنی‌ام شده بودم.

این وسط مخالفتی در کار نبود. اگر به هر دلیلی مخالفت می‌کردم، دافنه یا مهلا، چنان دروغی به بابام تحویل می‌دادند که تا عمر داشتم بابا باهام صحبتی نمی‌کرد.

آخرین دفعه‌ای که با دستوراتشون مخالفت کردم، به بابام گفته بودند دخترت با این سنش می‌خواد با فلانی فرار کنه و آبروت رو ببره. از اون روز به بعد، بابا با من مثل قبل نشده.

پوزخندی به زندگی خفت‌بارم زدم.

بعد از این‌که کل موهایش رو با روغن ماساژ دادم، در قوطی روغن رو بستم.

از جاش بلند شد و موهایش رو تابی داد.

نگاه پر از تحقیری بهم انداخت.

-می‌خوام با برنا حرف بزنم. باید بهش نزدیک بشم. آرایشم کن.

با این حرفش خنجری به قلبم وارد شد؛ ولی دم نزدم. کنار میز آرایشی‌اش نشست. با بغض به سمتش رفتم و مشغول آرایش کردن صورت عملیش شدم. از بس که برایش آرایش کرده بودم، تو آرایش کردن ماهر شده بودم. وقتی کارم تموم شد، ازش فاصله گرفتم.

بلند شد و لبخندی به خودش زد. نگاهم به لباس هاش افتاد. یک تاب صورتی با شلوارک جذب مشکی تنش کرده بود. واقعا خجالت نمی‌کشید، با این سر وضع پیش برنا بره؟ بعد از این‌که کلی خودش رو برانداز کرد، از اتاق بیرون رفت.

بیرون رفتنش با شکستن بغض من مساوی شد. کنار آینه نشستم و اشک ریختم. دلم از کل زندگی‌م پر بود. از مامانم که بدون فکر کردن به آینده من، تنهام گذاشت. از بابام که بدون توجه به خوشبختی من، با یکی دیگه ازدواج کرد و دختر دیگه‌ای رو جای من گذاشت.

از سرنوشتی که هرگز اجازه رسیدن به خوشبختی رو بهم نداد. از عمه، از شوهر عمه، از... بین اشک هام لبخندی زدم. تنها کسی که دلم ازش پر نبود، فقط و فقط برنا بود.

آهی کشیدم و بلند شدم. دستی به چشم های خیسم کشیدم تا شاید کمی از قرمزی ناشی از گریه‌ام کم بشه. از اتاق دافنه بیرون رفتم.

همین که خواستم در اتاقم رو باز کنم، دافنه از داخل اتاق برنا، به شدت به بیرون پرت شد.

برنا هم با چشم های به خون نشسته، بیرون اومد.

رو به دافنه غرید: چند بار گفتم نمی‌خوام تو اتاقم ببینمت؟ به در اتاقم تکیه دادم و نظاره گر دعواشون شدم.

دافنه کمی جلو رفت و دستی به یقه لباسش کشید. کشدار گفت: آخه چرا از من فرار می‌کنی؟

برنا با تمام قدرتش، دست های ظریف دافنه رو، توی دستش فشار داد و به سمت پایین پرت کرد.

آخ دافنه بلند شد .

فریاد از سر خشمش، خونه رو به لرزه درآورد.

-دیگه حق نداری حتی باهام صحبت کنی.

دافنه لب هاش رو با دلخوری جلو داد؛ اما هنوز پروو تر از اون چیزی بود که فکرش رو می‌کردم.

برنا چنگی به موهاش زد و نگاهش رو از دافنه گرفت و
به من رسید. با دیدن من عصبانیتش فروکش کرد.

با نگرانی به سمتم اومد و دستی به گونم
کشید: گریه کردی؟

ترسیده چند قدم عقب کشیدم .

با اضطراب به دافنه نگاه کردم. چشم های به خون
نشسته اش رو، بهم دوخته بود. مرگم حتمی بود. با
بی چارگی سرم و رو به دافنه تکون دادم.

برنا تکونم داد و با عصبانیت غرید: با توام، می گم گریه
کردی؟

از ترس دافنه دوباره چند قدم عقب رفتم و دستی به چشم
هام کشیدم: نه نه، گریه کدومه؟ من گریه نکردم.

توی صورتم غرید: پس چرا چشم هات قرمزه؟

دلیم برای این نگرانی هاش آب شد .

پسره دیوونه... بلد نبود چجوری ابراز نگرانی کنه. آخه
با عصبانیت؟

چند قدم بهم نزدیک تر شد

-بهم بگو کی اشکت رو در آورده؟

باز ترسیده به دافنه نگاه کردم. دستی روی گلویش کشید و به سمت اتاقش رفت. این یعنی کارم ساخته بود.

بی اراده قطرات اشکم دوباره جاری شد.

برنا بازوم رو گرفت و در اتاقم رو باز کرد.

سریع من و روی تخت نشوند و خودش هم کنارم نشست.

با همون عصبانیتش، با جدیت گفت: یک بار دیگه می‌پرسم، چرا گریه کردی؟

من این پسره رو می‌شناختم، تا جوابش رو نگیره بیخیال نیست.

نفس عمیقی کشیدم. باید با گفتن حرفی سئوالش رو جواب می‌دادم.

-دلم برای مامانم تنگ شده.

ابرویی بالا داد و با پوزخند گفت: هر دفعه همین رو میگی.

لبخند تلخی زدم و گفتم: چون تنها دردم همینه.

عصبی سرش رو تکون داد.

دندون هاش رو به هم کلید کرد. چشم هاش از فرط عصبانیت قرمز بود. لبخند تلخی بهش زدم.

-درد تو بیشتر از دلتنگی برای مادرته.
 این حرف رو در حالی که بهم خیره شده بود، با لحن
 آرومی زمزمه کرد.
 نگاهم رو از چهره جذابش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.
 -فکر می‌کنی دردم چیه؟
 کمی به سمتم خم شد. با چهره کاملاً خنثی، بهم نگاه
 می‌کرد.
 -نمی‌دونم؛ ولی می‌فهمم.
 با یاد آوری دافنه، سریع از جام بلند شدم .
 با استرس گفتم: من حالم خوبه، دیگه برو اتاق خودت.
 می‌خوام بخوابم.
 نگاه مشکوکی بهم انداخت.
 -پس که می‌خواهی بخوابی؟
 سرم رو تکون دادم.
 -بله، همین طوره.

دستی به صورتش کشید و بلند شد. سری تکون داد و بدون گفتن حرفی، از اتاق بیرون رفت.

خیره به در بسته، آهی کشیدم. برنا دیگه باید بفهمه، نمی‌تونه مثل بچه‌گی هامون با من رفتار کنه. درسته دوری ازش برام سخته؛ ولی چه می‌شه کرد؟

لباس فرم مدرسه رو پوشیدم و بعد از برداشتن کوله پشتم، از اتاق بیرون رفتم.

باز هم مثل همیشه، همه افراد خانواده بودند به جز برنا. دیگه به نبودن هاش عادت کرده بودم.

روی صندلی کنار عمه نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

صدای عصبی مهلا، که سعی در آروم نشون دادنش می‌کرد، گوشم رو خراشید.

-دخترم بد نبود صبح بخیری، سلامی... چیزی می‌گفتی.

دوباره استرس سر تا پام رو گرفت. واقعا حواسم نبود.

با تته پته گفتم: خو... خوب... یادم نبود. ببخشید!

مهلا اخمی کرد و سرش رو با غرور بالا نگه داشت.

-سعی کن یادت باشه.

لبم رو از داخل جویدم و چیزی نگفتم.

سکوت بود که به کل جمع حکمرانی می‌کرد.

نگاهی به بابام که خیلی ریلکس مشغول خوردن صبحانه‌اش بود انداختم. بابام هنوز هم مثل قبل بود. هیچ تغییری نکرده بود. سال‌های اول مرگ مادرم خیلی شکسته شده بود؛ ولی الان مثل پسر های بیست و پنج ساله بود. کسی باور نمی‌کرد که سن چهل و یک سالگی‌اش رو سپری می‌کرد.

انگار نگاه خیره‌ام رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و با حالت سوالی یکی از ابروهاش رو بالا انداخت. دلم برای آغوش‌هایی که همیشه تکیه گاهم بود تنگ شده بود. بغضم رو قورت دادم و بی‌صدا به ادامه صبحانه‌ام مشغول شدم.

وقتی حس سیری کردم، از جام بلند شدم و رو به جمع خداحافظی کردم. به سمت در خروجی راه افتادم.

برنا کنار سالن غذاخوری ایستاده بود. دست‌هاش رو داخل جیبش برده بود و با اخم همیشه‌گیش، به من خیره بود.

سریع چرخیدم و دوباره راه افتادم.

با لحن محکم برنا، سر جام میخکوب شدم.
 -می‌خوام باهات حرف بزنم.
 با قدم های محکم بهم نزدیک شد.
 چرخیدم و نگاهم رو بهش دادم.
 -مدرسه‌ام داره دیر می‌شه.
 کنارم ایستاد و با بی‌تفاوتی گفت: من می‌رسونمت.
 نگاهی به اطراف انداختم. خبری از دافنه و مادرش نبود.
 از خدا خواسته، سریع باشه‌ای گفتم و وارد حیاط شدم.
 با هام هم قدم شد. به سمت بی‌ام وی مشکیش رفتیم. بابام
 خیلی برنا رو دوست داره، به حدی که هر چیزی بخواد
 براش فراهم می‌کنه. البته مهلا این وسط از محبت بیش از
 حد بابام به برنا، خیلی کلافه می‌شه و از هر راهی که
 بشه، بابام رو نسبت به برنا پر می‌کنه.
 با نگاه کردن به اطرافم، سوار ماشین شدم.
 برنا همون طور که کمر بندش رو می‌بست
 گفت: انگار می‌خوایی با عشقت فرار کنی. چیه همش به
 اطرافت نگاه می‌کنی؟
 سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

ماشینش رو روشن کرد و راه افتاد .
 نفس عمیقی کشیدم و با لحن آروم گفتم: حرفت چیه؟
 نگاه گذرای بهم انداخت.

-نامادری سیندرلا اذیتت می‌کنه؟

با لفظی که به مهلا داده بود، پوزخندی زدم.
 به سمتش برگشتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.
 -تو چته؟ چرا انقدر به مهلا گیر میدی؟

عصبی مشتی به شیشه ماشین کوبید و مشتش رو، کنار
 لبش گذاشت.

-چون توی احمق حاضری اذیت بشی؛ ولی چیزی به
 کسی نگی.

با لحن عصبی من هم عصبی شدم.

-زود تر من و برسون.

با پوزخند نگاهی بهم انداخت و سرعتش رو بالا برد.
 لحنش کمی غمگین شد.

-چرا از من فرار می‌کنی؟

ترسیده نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم.

باز عصبی گفتم: چیه؟ برای این هم جواب نداری؟
 با بغض نالیدم: لطفاً دیگه سوالی نپرس.
 سری تکون داد و کنار دبیرستان توقف کرد. نگاه سیاهش
 رو، عمیق به چشم هام دوخت.
 -رسیدیم.

سعی کردم کمی به خواسته دلم رفتار کنم. مردم از خواسته
 های دلشون فراری هستند؛ اما من در حسرت روزی ام که
 بشه به دلم گوش بدم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومی گفتم: ممنونم. فعلاً!
 از ماشین پیاده شدم و به سمت دبیرستان، راه افتادم.
 انگار من یاد گرفته بودم، خواسته های دلم رو سرکوب
 کنم. این طوری شاید هم بهتر هم بود.
 با رفتنش، قطرات اشکم جاری شد.

چشم هام رو بستم. صورتش داخل بهم ریختگی افکارم
 ظاهر شد. چشم های مشکی که مدام قرمز بود. ابروهایی
 که همیشه کنار همدیگه قرار داشت. کلاً بلد بود اخم کنه.
 بینی کوچک و کشیده‌ای که، کاملاً متناسب با صورتش
 بود. صورت خوش تراش و جذابش...

لب هایی صورتی و جذاب !
چشم هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.
به سمت کلاس راه افتادم.

مثل همیشه از مدرسه تنفر داشتم؛ ولی راهی برای دوری
از محیط خونه بود و این کمی علاقم رو نسبت به مدرسه،
بیشتر می کرد.

کلاس یازدهم بودم. دافنه و برنا هم سن بودند. امسال
کنکور می دادند. یقین داشتم دافنه قبول نمی شد؛ چون
همیشه من مشق هاش رو می نوشتم. دستم رو به شقیقه ام
گرفتم. برنا برعکس دافنه، همیشه توی درس خوندن خیلی
جدیه؛ البته که برنا تو کل زندگیش زندگی و سخت کوشه .
دستم رو زیر چونم گذاشتم و با کلافگی به تدریس معلم
گوش سپردم.

از زندگیم خسته شده بودم. زندگی که هیچ خوشی نداشت.
آهی کشیدم. واقعا حوصله ی مدرسه رو نداشتم. بی اراده
هوای گریه داشتم. با فکری که به سرم زد، از جام بلند
شدم. دستم رو به شکم گرفتم و ناله کنان رو به خانم معلم
گفتم: خانم مثانه هام شدید درد می کنه، لطفاً اجازه بدید به
حیاط برم.

خانم معلم با نگرانی گفت: چرا عزیزم؟ می‌خواهی به خونه برگردی؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

-بله بله، خیلی وقته دارم درد رو تحمل می‌کنم.

خانم معلم به سمت اومد و با مهربونی گفت: پس برو دفتر و به خانواده‌ت خبر بده، تا دنبالت بیان.

با استرس گفتم: مگه من بچه‌ام؟ نیازی نیست کسی دنبالم بیاد، من خودم میرم.

دو تا ابرو هاش همزمان بالا رفت.

-مطمئنی؟

الکی خم شدم و با ناله گفتم: بله!

ماژیک داخل دستش رو جا به جا کرد.

-باشه پس، می‌تونی بری.

لبخندی زدم و سریع وسایلم رو جمع کردم.

از همه خداحافظی کردم و با قدم‌های تند، از مدرسه خارج شدم.

دستم رو از روی شکم برداشتم و صاف شدم.

از بس با دافنه بودم، مثل اون به دروغ گویی عادت کردم.
پوفی کشیدم. مگه من دافنه‌ام؟

من فقط برای این‌که کمی با خودم خلوت کنم، این دروغ
رو گفتم.

وقتی به دریا رسیدم، لبخند پر از آرامشی زدم.
با قدم‌های آرام، روی زمین نشستم و به صدای امواج
دریا، گوش سپردم.

مقنعه‌ام رو از روی سرم برداشتم و موهام رو باز کردم.
از خیلی وقت پیش ها، دریا تنها دوست من شده بود.
دوستی که بدون هیچ حرف یا قضاوتی، به تمام درد و دل
هام گوش می‌داد و من و با امواج خروشانش آرام می‌کرد.
به رنگ آبیش خیره شدم. حتی رنگش هم به آدم حس
آرامش رو القا می‌کرد.

بدون توجه به گذر زمان، به موسیقی امواج گوش سپرده
بودم و فقط برای چند لحظه، از تمام سختی‌های زندگی‌ام
دور شده بودم.

دفتر خاطراتم رو همراه خودکار آبی رنگم، از کیفم خارج
کردم. همیشه عاشق نوشتن بودم. بی هیچ مقدمه‌ای شروع
کردم.

"چقدر حس نابی بود، که برای چند لحظه هم که شده، جایی خلوت می‌نشستی و به خودت فکر می‌کردی. به زندگی‌ات، به دنیات، به رفتار هات، به آدم‌های اطرافت... می‌فهمیدی که دقیقاً کجای این دنیای بی‌رحم گیر افتادی. دقیقاً در چه صفحه‌ای از دفتر سرنوشت هستی. می‌فهمیدی... که با خودت چند چندی. من نابیه این حس رو در کنار دریا درک کردم!"

لبخند گرمی به نوشته‌ام زدم و دفتر رو بستم. دوباره موسیقی امواج رو، مهمون گوش هام کردم.

به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم. نیم ساعت تا تعطیلی مدرسه مونده بود. اگه راه نمی‌افتادم نمی‌رسیدم.

به یقین راننده دنبالم میاد و اگه ببینه مدرسه نبودم، به بابام خبر میده.

مقنعه‌ام رو سرم کردم و مثل هر باری که عجله داشتم، شروع به دویدن کردم.

عاشق دویدن بودم. اگه دافنه و مهلا به زندگی‌ام نمی‌اومدند، من عاشق زندگی‌ام می‌شدم. خصوصاً با این وجود که با برنا فامیل بودم.

لبخند بزرگی روی لب هام نشست؛ ولی باز با یاد آوری دافنه، تمام خوشی های قلبم جاش رو به تلخی داد. این چند مدت، برنا خیلی بهم اهمیت داده بود و این حتما خیلی دافنه رو عصبی کرده.

کنار مدرسه ایستادم. به موقع رسیده بودم. همون موقع بچه ها از مدرسه خارج می شدند.

ماشین راننده رو دیدم و با بی حوصلگی به سمتش رفتم. بعد از این که سوار شدم راه افتاد.

بهم نزدیک شد و چونه ام رو داخل دستش فشرد. با دندون های کلید شده اش غرید: چند بار گفتم، برنا فقط و فقط متعلق به منه؟ برنا مال منه! به چه حقی به تو دست می زنه؟

سرم رو به شدت به عقب پرت کردم. تعادلم رو از دست دادم و به زمین افتادم. احساس می کردم عصبانیتش فروکش کرده؛ ولی تازه داشت شروع می شد. کنارم زانو زد و موهای بلند و خرماییم رو، چند دور دور دستش پیچید: چرا انقدر بهت اهمیت میده؟ مگه تو چیت از من بیشتره؟

به هق هق افتاده بودم. با عجز نالیدم: بخدا اون به من اهمیت نمیده. برنا با من مثل خواهرش رفتار می‌کنه.

با این حرفم عصبانیتش چند برابر شد. با چشم های به خون نشسته، بهم خیره شد.

-مثل خواهر آره؟ مثل خواهر! ببین دنیز، یا کاری می‌کنی رفتار برنا با من خوب بشه و از تو متنفر بشه، یا خودم به بدترین شکل ممکن وارد می‌شم.

با ترس گفتم: به چه شکلی؟

از جاش بلند شد و دست هاش رو بهم کوبید.

با بدجنسی گفت: تو رو پیش برنا خراب می‌کنم. یک دختر بد کاره ازت می‌سازم. یک دختر که برنا تا ببینتش، بالا بیاره. پس به نفعته خودت دست به کار بشی.

با این حرفش تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

واقعا این کار رو می‌کرد.

با فریادی که زد، قلبم برای چند لحظه، از حرکت ایستاد.

-از جلوی چشم هام گمشو بیرون!

در حالی که دستش رو به سمت در گرفته بود، این حرف رو با فریاد گفت.

با هق هق از جام بلند شدم و با سرعت از اتاقش خارج شدم.

نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود .

وارد اتاقم شدم و در رو قفل کردم. دیگه توان تحمل وزنم رو نداشتم. کنار در سر خوردم.

من باید چیکار کنم؟

من... من عاشق... خدایا من عاشق برنا شدم.

گریهام شدت گرفت. من از روزی که بدنیا اومدم، از روزی که حتی عشق رو نمی‌شناختم، عاشق برنا شدم. از روزی که نمی‌دونستم تفاوت آسمان با زمین چیه، از روزی که درک نمی‌کردم گریه و خنده چیه، از روزی که بلد نبودم حتی به درستی حرف بزنم، عاشق و دل‌باخته برنا شدم.

حرف های دافنه داخل ذهنم پیچید: "یک دختر بد کاره ازت می‌سازم"

قلبم به شدت درد می‌کرد. من کسی بودم که به غیر از برنا، با هیچ پسر دیگه‌ای حتی حرف هم نزده بودم و حالا دافنه...

هق هق بلند و بلند تر شده بود. من باید چیکار کنم؟

یعنی باید کاری کنم، کسی که دلم رو بهش باختم ازم متنفر بشه؟

دستم رو به شقیقه‌ام گرفتم و موهای شقیقه‌ام رو کشیدم. باید با درد های سطحی، درد قلبم رو تسکین می‌دادم.

از جام بلند شدم و تیغی که همیشه باهاش بازی می‌کردم رو، از داخل کتو خارج کردم.

روی تختم دراز کشیدم و آستین لباسم رو بالا دادم.

از سمت بازوم شروع کردم. با هر تیغی که به بدنم می‌زدم، کمی از درد قلبم تسکین می‌شد.

شاید احمقانه بود و یک جور خود آزاری، اما آروم می‌کرد.

با صدای در، به سختی چشم هام رو باز کردم.

باز که خوابم برده بود.

خواستم از جام بلند بشم و در رو باز کنم که نگاهم به دست خونی‌ام افتاد. کل ملافه روی تخت هم، خونی شده بود. سریع دستمالی برداشتم و خون دستم رو پاک کردم.

باز صدای در زدن و پشت بندش صدای نگران خاله نرگس اومد: دخترم حالت خوبه؟

با صدای بلندی گفتم: بله بله، خوبم.
 با مهربونی گفت: آغا برای شام صدات می‌کنه.
 پوفی کشیدم و گفتم: الان میام. بهش بگو خوابیده بود؛
 برای همین تأخیر داشت.
 صدای باشه گفتنش رو شنیدم و بعد صدای قدم هایی که
 نشون از رفتنش می‌داد.
 به سمت کمد رفتم و یک شلوار راحتی پارچه‌ای، با یک
 پیراهن که آستین هاش تا روی آرنج بود بیرون آوردم.
 از قوانین بی ربط این خونه متنفرم.
 چرا باید حتما شام خورده بشه؟
 شاید کسی تو شرایط من باشه.
 یک لحظه ذهنم به سمت برنا پرکشید.
 وای خدای من! من باید چیکار کنم؟
 به آینه نگاهی انداختم. زیر چشم های مشکی ام گود افتاده
 بود و مژه های بلندم، از خیزی اشک هام بهم چسبیده بود.
 به سمت سرویس اتاق رفتم و آبی به صورتم زدم.
 کمی رنگ به صورتم برگشته بود. دیگه لب های کوچیک
 و غنچه‌ایم بی رنگ نبود.

از خودم هم نفرت داشتم. برنا درست می‌گفت. چرا باید این قدر سختی هارو قبول کنم؛ ولی به کسی چیزی نگم؟ موهام رو شونه زدم و محکم بالای سرم بستم.

از اتاق بیرون رفتم. سلام جمعی کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

خیلی دلم پر بود. اصلاً اشتهای غذا خوردن نداشتم؛ ولی مگه می‌شه بگی نمی‌خورم؟

سعی کردم به زور هم که شده، چند قاشق بخورم.

حرفی بین کسی رد و بدل نشد و همه در سکوت مشغول غذا خوردن بودیم. این هم یکی دیگه از قوانین مزخرف این خونه بود. کسی سر میز حق صحبت نداشت.

وقتی بابا عقب کشید من هم سریع بلند شدم.

رو به جمع خداحافظی کردم و به سمت اتاقم راه افتادم.

خاله نرگس سینی غذایی دستش بود و از پله‌ها بالا می‌رفت.

با کنجکاوی گفتم: خاله برای کی غذا می‌برید؟

با لحن آرومی گفتم: برای برنا می‌برم. خودش گفت توی اتاقش غذا می‌خوره.

سرم رو تکون دادم. با یادآوری ملافه خونی سریع گفتم:
خاله من خون دماغ شده بودم، برای همین ملافه رو خونی
کردم.

خاله با نگرانی گفت: وای خاک به سرم! چرا خون دماغ
شدی؟

الکی گفتم: امروز زنگ ورزش داشتیم. حیاط هم خیلی
گرم بود، برای همین خون دماغ شدم. بی زحمت بعدا ملافه
رو بشور.

سرش رو تکون داد.

-باشه دختر قشنگم.

لبخندی بهش زدم و وارد اتاق شدم. اون هم به سمت اتاق
برنا رفت.

اتاق من و برنا روبه روی هم دیگه بود.

خونه مون خیلی بزرگ بود. وقتی از در ورودی وارد
می شدی، با دو راه پله برخورد می کردی.

راه پله سمت چپ به پذیرایی طبقه بالا می رفت. بیشتر
وقتی جشنی برگزار می شد، از اون جا استفاده می کردیم.
راه پله سمت راست تا طبقه بالا امتداد داشت. طبقه بالا
شامل دوازده تا اتاق بزرگ و مجهز به سرویس بهداشتی

بود. از طبقه دوم دوباره راهپله می‌خورد، که به اتاق کار بابا می‌رسید. بابام تاجر بزرگ و مشهوری بود. سمت چپ اتاق کارش کتابخانه بزرگی بود و سمت راست هم، اتاق پیانو بود. همه اعضای خانواده پیانو بلد بودیم. خودم عاشق نواختن پیانو بودم. داخل طبقه سوم بالکن بزرگی بود که اطرافش رو با شیشه گرفته بودند و رو به دریا بود. کلا خونه خیلی دل‌بازی بود.

سالن غذاخوری و آشپزخونه و اتاق نشیمن هم، داخل طبقه پایین قرار داشت. چهار تا اتاق هم برای خدمتکارها بود. حیاط هم پر از گل و درخت بود. چندین باغبان به باغ رسیدگی می‌کردند. داخل حیاط اتاقک کوچیکی برای نگهبانها قرار داشت.

از فکر کردن به نمای خونه دل‌کندم و به سمت گوشه‌ام رفتم.

دو تا پیامک از یک فرد به اسم «نامعلوم» داشتم. خیلی برام عجیب بود. یعنی کی می‌تونست باشه؟ سریع پیامک رو باز کردم.

اولین پیامک "سلام" و دومی "حالت خوبه؟" بود. هیچ عکسی روی پروفایلش نبود.

براش تایپ کردم:

"شما؟"

انگار منتظر جوابی از طرف من بود، سریع تایپ کرد
"یک فرد نامعلوم"

سرم رو با کلافگی از گوشی ام دور کردم.

براش تایپ کردم "از همون بی کار های مجازی؟"

خندید و پشت بندش فرستاد:

"تو همین طور فرض کن"

با بی حوصلگی تایپ کردم:

"ببین واقعا من حوصله ندارم. برو و مزاحم نشو"

سریع فرستاد:

"من فقط می خواستم با یکی درد و دل کنم".

با این حرفش دلم گرفت. شاید واقعا کسی رو نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و تایپ کردم "خودت رو معرفی کن".

فرستاد: "بهتر نیست هویت ها مخفی بمونه؟"

پوزخندی زدم. این دیگه واقعا مزاحم بود.

جوابی ندادم که فرستاد:

"بیا بشیم دو تا دوست، که از هویت هم خبر ندارند. دو تا دوست که باهم درد و دل می‌کنند. بنظرم این جوری با هم راحت تر می‌شیم".

انگار چنان بد هم نمی‌گفت.

ولی اگه یکی از افراد خانواده باشه...؟

نه بابا کی می‌تونه باشه.

تایپ کردم:

"قبول... هویتت رو مخفی نگه‌دار، فقط بگو اهل کجایی؟"

بعد از مدتی فرستاد:

"خارج از کشورم. دو سال پیش به کانادا اومدم. این جا حس تنهایی داشتم؛ برای همین خواستم یک دوست مجازی داشته باشم. از پروفایل شما هم نمی‌شه تشخیص داد که دختری یا پسر، برای همین خواستم هویت من هم مخفی بمونه"

ابروهام بالا رفت.

کلی با هم صحبت کردیم. فرد خوبی بنظر می‌رسید. از تک تک حرف هاش روشن فکری می‌بارید. تو مدت خیلی کمی، با هاش کلی حرف زدم.

با تقای که به در خورد، شونه رو روی میز جلوم گذاشتم و بفرمایدی گفتم.

برنا داخل شد. به آرومی سلام کرد و در رو بست. سریع از جام بلند شدم. ضربان قلبم بالا رفت. حرف های دافنه داخل سرم می‌چرخید.

من چی بهش بگم؟

خدایا من چی کار کنم؟

آروم روی تخت نشست.

-جواب سلام واجبه ها!

دست هام رو مشتم کردم. باید یک کاری می‌کردم.

باید یک چیزی بهش می‌گفتم.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

نفس عمیقی کشید. با جدیت بهم نگاه کرد.

-دنیز! چت شده؟

چشم هام لبالب اشک بود. از پلک زدن هم وحشت داشتم. نمی‌خواستم اشک هام جاری بشه.

به سختی گفتم: برنا لطفاً از اتاق من برو بیرون.

شکه از جاش بلند شد. چین عمیقی بین ابرو هاش نشست.

-منظورت چیه؟

به سختی نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: برنا ما دیگه بزرگ شدیم. دیگه دو تا بچه هم بازی نیستیم. تو نمی‌تونی هر وقت که دلت خواست، به اتاق من بیایی. من برای خودم محدودیت هایی دارم. درسته که پسر عمه منی و این هم درسته که ما همیشه با هم بودیم. قبول دارم که زیر یک سقف بزرگ شدیم؛ ولی دلیل نمی‌شه که هر بار به اتاق من بیایی و به من بچسپی.

با تموم کردن جمله‌ام، سرم رو پایین انداختم. پایین انداختم که اشک هام رو نبینه. سرم رو پایین انداختم تا شکستتم رو نبینه؛ یا شاید، شکستش رو نبینم.

کمی جلو اومد و بهم نزدیک شد. خیلی ریلکس گفت: من بهت می‌چسبم؟

تند دستی به چشم هام کشیدم و سرم رو بلند کردم.

-برنا من حرف هام رو زدم.
 پلک هاش رو روی هم فشار داد و لبخند تلخی
 زد و گفت: کی بهت گفته بیایی و این حرف ها رو بزنی؟
 با بهت بهش خیره شدم.

چقدر تیزه!

سعی کردم عادی جلوه کنم.

-مگه باید کسی بگه؟

نزدیک تر شد و بازو هام رو گرفت. به چشم هام دقیق
 شد.

-بله باید کسی بگه؛ چون تو خودت هیچ وقت این حرف
 ها رو نمی‌زنی، اون هم به من!

دست هام رو بالا آوردم و دستش رو از روی بازوم پس
 زدم.

-چون تا حالا هی گفتم پسر عمه منی، زشته همچین چیزی
 رو بهت بگم؛ ولی تو شورش رو در آوردی.

چند قدم به عقب برداشت.

دستی به لبش کشید و عصبی خندید.

-دروغ گفتن اصلا بهت نمیاد.

به سمت در رفت. یک لحظه مکثی کرد و به سمت برگشت.

-راستی یادم رفت بگم، فردا میرم و کنکور میدم. برام آرزوی موفقیت کن.

گیج و شکه به در خیره بودم.

من هرگز با برنا همچین برخوردی نداشتم. اون حق داشت که به حرف هام باور نکنه. خودش می‌دونه از هر کس و هر چیزی برام عزیز تره. دافنه من و بیچاره می‌کنه. حالا باید چی کار کنم؟

هر چند وقت یک بار، نگاهی به ساعت دیواری می‌انداختم و کلافه مسافت اتاق رو طی می‌کردم.

پیامکی به گوشیم ارسال شد.

به سمتش رفتم. از طرف «نامعلوم» بود.

لبخندی زدم و بازش کردم:

"سلام چه خبر؟"

تایپ کردم:

"خبر خاصی نیست؛ فقط مثل همیشه دلم گرفته"

فرستاد:

"چرا؟ کسی اذیتت کرده؟"

حتی جرعت نداشتم به غریبه ها دردم رو بگم.

تند تایپ کردم:

"نه، معلومه که نه"

بعد از مدتی که جواب نداد، بیخیال گوشی ام شدم و از جام بلند شدم.

الانه که برنا و دافنه از امتحان برگردند.

کل امروز رو برای برنا دعا کردم؛ ولی برای اون دافنه عفریته، از خدا خواستم تو هیچ چیزی موفق نشه.

به سمت در رفتم و از اتاق بیرون رفتم.

عمه و مهلا روی مبل های پذیرایی نشسته بودند و مشغول خوردن قهوه بودند.

سلام زیر لبی گفتم و آروم روی مبلی نشستم.

عمه با لبخند گفت: به به! چه عجب از اتاقت بیرون اومدی!

لبخند گرمی زدم.

- عمه جان، من تو اتاقم حس بهتری دارم.
عمه لب هاش رو جمع کرد و با لحن آرومی گفت: امان
از دست تو.

با سلام پر از انرژی برنا، به سمت در سالن چشم
چرخوندیم.

عمه با استرس از جاش بلند شد و بازو های برنا رو
گرفت.

- بگو ببینم چی کار کردی؟ نکنه گند زدی؟

برنا لبخند گرمی زد و عمه رو به نشستن هدایت کرد.

- نه مامان، خیلی خوب جواب دادم. اگه خدا بخواد ایشالا
قبول می‌شم.

عمه با لبخند گرمی بوسی روی پیشونیش نشوند.

برنا به سمت من برگشت. سریع نگاهم رو پایین انداختم و
به مبل دوختم.

از جاش بلند شد.

- من برم لباسم رو عوض کنم.

با این حرفش از پذیرایی بیرون رفت.

تو خودم جمع شدم و سرم رو، روی دسته مبل گذاختم.

کاش الان پیشش بودم و ازش در مورد جواب هاش، سوال می‌کردم.

آهی کشیدم و سرم رو بلند کردم.

دافنه با قیافه عصبی وارد شد. بدون سلام روی مبل تکی که روبه روی من بود، نشست.

مهلا با نگرانی گفت: چیکار کردی؟ چرا انقدر پَکری؟

دافنه با عصبانیت گفت: مامان ولم کن.

عمه پوزخندی به مهلا زد و با کنایه گفت: دخترت چه خوب احترامت رو نگه می‌داره!

دافنه عصبی از جاش بلند شد و سریع به سمت اتاقش رفت.

پیامکی به گوشیم ارسال شد.

از طرف دافنه بود. "بیا اتاق من، سریع"

باز می‌خواد حرصش رو سر من خالی کنه.

از جام بلند شدم و با لبخند گفتم: من میرم پیش دافنه ببینم دردش چیه.

اجازه حرفی به کسی رو ندادم و با قدم های تند از پله ها بالا رفتم.

روی سومین پله بودم که محکم به برنا برخورد کردم. احساس کردم زیر پام خالی شد و در معرض افتادن، دست های برنا دور کمرم حلقه شد.

از ترس سریع گردنش رو چنگ زدم.

کاملاً داخل بغلش فرو رفته بودم. نگاهم داخل نگاه مشکیش گره خورد. چشم هایی که همیشه آرامش عجیبی رو بهم القا می کرد. ضربان قلبم شدت گرفته بود.

صدا هایی رو می شنیدم، اما متوجه چیزی نمی شدم. وقتی که جاذبه چشم هاش من رو گرفته بود، دیگه هیچ صدایی این جاذبه رو بهم نمی زد.

انگار برنا زودتر از من به خودش اومد. آروم کمرم رو از حصار دست هاش آزاد کرد. نفس عمیقی کشیدم و تشکر زیر لبی گفتم. قلبم از این همه نزدیکی شوکه بود و گاهی از تپیدن می ایستاد و بعد دوباره به شدت شروع به تپیدن می کرد؛ جوری که احساس می کردم برنا تمام تپش ها رو می شنوه.

سه پله باقی مونده رو طی کردم که صدای خواهش می کنمش به گوشم خورد.

خواستم به سمتش بچرخم و لبخند آرومی بهش تحویل بدم
که با دیدن دافنه، سر جام میخکوب شدم.

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم. برنا با قدم های محکم از
پله ها پایین رفت.

حالا من و بودم و دافنه ای خشمگین!

بی حرف از کنار دافنه رد شدم و قبل از این که با فریاد
ازم بخواد به اتاقش برم، وارد اتاقش شدم.

بعد از چند لحظه با چشم های به خون نشسته، وارد اتاق
شد و در رو کوبید.

بهم نزدیک شد. پره های بینیش از شدت عصبانیت باز و
بسته می شد.

خرید: چنان تو چشم های کسی که ماله منه غرق شده
بودی، که صدای من و نشنیدی.

سرم رو تند به طرفین تکون دادم.

-نه نه، بخدا این طور...-

با فریادی که زد، حرف داخل دهنم ماسید.

-تو به حرف من اهمیتی نمی دی درسته؟-

چشم هام رو چرخوندم. دلم هوای گریه داشت.

-دافنه نزدیک بود بی‌آفتم. برنا من و از افتادن نجات داد.
 با خونسردی گفت: باشه، مشکلی نیست.
 ضربان قلبم شدت گرفت. دافنه و خونسردی؟
 امکان نداشت. این آرامش قبل از طوفان بود.
 باز غرید: گمشو...

نفسی که داخل سینه‌ام حبس کرده بودم رو، آزاد کردم و
 اتاقش رو ترک کردم.

به اتاق خودم رفتم و روی تخت نشستم.

دل‌م به طرز خیلی بدی شور می‌زد.

خدایا! من چطور به دافنه بفهمونم؟ خدایا! یعنی من از این
 مادر و دختر نجات پیدا می‌کنم؟

راننده در ماشین رو برام باز کرد. فکر های بی‌مفهوم
 داخل ذهنم رو پس زدم و خیلی آروم از ماشین پیاده شدم.
 با دسته کوله پشتی‌ام ور می‌رفتم که با صدای گرفته برنا
 رو به رو شدم.

-بگو تو همچین دختری نیستی.

به طرف صداش چرخیدم که کنار در خروجی عمارت دیدمش. موهایش به پیشونیش چسبیده بود و معلوم بود حالش اصلاً خوب نیست.

متعجب و گیج گفتم: منظورت چیه؟

لبش رو با زبون خیس کرد.

-خودت بهتر می‌دونی.

باز ترس به جونم هجوم آورد. قلبم گواهی اتفاق خوبی رو بهم نمی‌داد.

نخواستم حرف هامون رو طول بدم.

پوف الکی کشیدم و از کنارش رد شدم.

وارد شدنم به سالن همانا و پیچیدن فریاد کرکننده‌ی بابام داخل گوشم همانا.

با صورتی قرمز و متورم بهم نزدیک شد.

-تو چطور تونستی؟ من تو رو این طوری تربیت کردم؟

چرا کاری می‌کنی تن مامانت داخل قبر بلرزه؟

اولش بی حرکت بهش خیره شدم. گیج و منگ بودم.

الان با من بود؟

ترسیده کوله پشتی‌ام رو، روی زمین پرت کردم و دست بابام رو گرفتم.

همین که دستم به دستش خورد، با تمام شدت دستم رو پس زد.

درد شدیدی داخل بازوم پیچید.

با حق حق گفتم: بابا... منظورت چیه؟ من... واقعاً نمی‌فهمم.

زیر دندان هاش غرید: نه من دیگه دختری به اسم دنیز دارم و نه تو بابایی به اسم رامین.

با گفتن این حرف، از کنارم رد شد.

هنوز گیج و منگ بودم. انگار مغرم هیچ فرمانی صادر نمی‌کرد.

من کاری کرده بودم؟

من با بابام کاری کردم؟

منظورش از تربیت چی بود؟

چرا این‌جوری رفت؟

چشم از رفتن عصبی بابام گرفتم و به عمه دوختم. با چندش چهره‌ش رو، ازم برگردوند.

نفس عمیقی کشیدم و تند دستی به چشم هام کشیدم.
 -این جا چه خبره؟ می‌شه یکی توضیح بده؟
 دافنه با نفرت بهم نزدیک شد و چند تا عکس جلوی
 صورتم گرفت.
 نگاهم که به عکس ها افتاد، سرم سوت کشید.
 قلبم از حرکت ایستاد. چشم هام... با دیدن اون عکس ها،
 به چشم هام اعتمادی نداشتم.
 انگار اکسیژنی برای تنفس نبود.
 سریع نگاهم رو از عکس ها گرفتم و متحیر به بقیه چشم
 دوختم.
 لبخند مرموز مهلا نگاهم رو به سمتش سوق داد.
 کار خودش بود. عمه جلو اومد و بازوم رو محکم گرفت.
 -تو دیگه چه دختری هستی؟ تو انقدر عوضی بودی؟
 به هق هق افتادم. با نفس نفس گفتم: عمه دروغه، این عکس
 ها دروغه، من این کار رو نکردم...
 هق هق هام اجازه حرف زدن رو ازم گرفته بود. دستم رو
 به سرم گرفتم. سرم گیج می‌رفت و چشم هام سیاهی
 می‌رفت.

دیگه تحمل وزنم رو نداشتم. قلبم به شدت درد گرفت .
نالیدم: من همچین دختری نیستم.

مهلا پوزخندی زد و با لحن بدی گفت: آره دیگه، من چقدر
گفتم انقدر این دختر رو آزاد نکنید. هر وقت هر جا دلش
خواست رفت. حالا بیایید و تحویل بگیرید.

سرش رو با تحقیر کج کرد و چند قدم به عمه‌ام نزدیک
شد.

-همیشه تا حرفی می‌زدم، همه چیز رو گردن من
می‌انداختید...

دیگه تحمل تهمت به این بزرگی رو نداشتم. دیگه تحمل
این‌که به پیشونیم مهره*ر*ز*ه رو بزنند نداشتم.

از جام بلند شدم و رو به روی مهلا ایستادم. با تهدید انگشتم
رو بالا آوردم و فریاد زدم: کار خودته. بی... سه... دیگه
بهتون اجازه نمی‌دم. دیگه بسمه.

عمه بازوم رو کشید و به عقب پرتم کرد.

با عصبانیت فریاد زد: خجالت نمی‌کشی بی آبرویی هات
رو گردن مهلا می‌اندازی؟

با همون چشم‌های قرمزش کمی جلو اومد.

-من چقدر هوات رو داشتم. این جوری جوابم رو میدی؟
با گریه گفتم: عمه... عمه بخدا قسم من کاری نکردم...
با فریاد حرفم رو قطع کرد.

-پس این عکس ها مال منه؟
با عجز سرم رو داخل دستم گرفتم و شقیقه هام رو فشار
دادم.

چجوری ثابت کنم این عکس ها فتوشاپه؟
پسری که داخل عکس بود توجهام رو جلب کرد.
تند چشم هام رو پاک کردم. امید بی‌جونی به دلم تابید.
-عمه... اون پسر... به اون بگید. بهش بگید من و
می‌شناسه یا نه؟ من هرگز تو عمرم همچین آدمی رو
ندیدم.

لبخند های دافنه دیوونه ترم می‌کرد.
عمه لبخند عصبی زد. دافنه با بدجنسی جلو اومد و ابرو
هاش بالا رفت.

-خیلی خوب، بهش زنگ می‌زنیم. هرچی باشه خودش
این عکس ها رو برام فرستاد.

ضربان قلبم شدت گرفت. حتما به پسره پول داده بودند.

گوشیش رو برداشت و مشغول گرفتن شماره‌ای شد.
 عمه سریع دست برد و از گرفتن شماره جلوگیری کرد.
 با نفرت به من چشم دوخت و دافنه رو مخاطب قرار داد.
 -به اندازه کافی آبرومون رو برده. نیازی نیست دوباره
 به اون پسر زنگ بزنی.

با پوزخند ادامه داد: وقتی اون پسر زنگ زد، من پیش
 دافنه بودم.

این حرف رو زد و تند و عصبی از پله ها بالا رفت.
 حیران نگاهم رو به رفتنش دوختم.

با صدای قهقهه دافنه، نگاهم رو به سمتش چرخوندم .
 با همون لبخند بدجنسش، بهم نزدیک شد و با قدم های
 آروم، دایره وار اطرافم چرخید.
 کمی ایستاد و زیر گوشم گفت: آخی عزیزم... چقدر بد
 شد.

چند قدم برداشت و عصبی شونم رو داخل دستش گرفت.
 -من گفتم از عشقم دوری کن. به حرفم گوش ندادی و این
 بلا سرت اومد.

قطرات اشکم بی صدا روی گونه‌ام می‌افتاد.

دیگه باید چی کار می کردم؟

شونه ام رو ول کرد و رو به مهلا که با بی خیالی نگاهمون می کرد گفت: ماما کارم چطور بود؟
مهلا با خنده سرش رو بالا انداخت.

-در یک کلام... عالی!

سرم رو با تعجب به طرفین تکون دادم .

تعجبم بی جا بود؛ چون قبلاً هم این بلا رو سرم آورده بودند؛ ولی مثل این بار نبود.

زندگی م رو به کل نابود کرده بودند.

گناه من چی بود؟ چی کار کرده بودم؟

مهلا با قدم های محکم بهم نزدیک شد و دستی به شونم کشید.

-کم کم از این خونه گم می شی.

به شدت دستش رو پس زدم.

انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید تکون داد و با چشم های عصبی بهم خیره شد.

-دیگه این جرعت رو به خودت نده.

با انگشتم انگشت اشاره‌اش رو قلاب کردم و به پایین آوردم.

-جواب همه کار هاتون رو می‌گیرید.

دافنه دستش رو زیر موهام برد و گردنم رو محکم فشار داد.

آخی گفتم. زیر گوشم غرید: کی بهت از این جرعت ها داده؟

تند عقب رفتم و فریادی از سر عصبانیت کشیدم. - یادتون باشه، خدا به خاطر تهمتی که بهم زدید، هیچ وقت نمی‌بخشتون.

پا تند کردم و به سمت اتاقم راه افتادم.

در اتاق رو به شدت بهم کوبیدم و کنار در سر خوردم.

سرم رو تند تند به در اتاق ضربه می‌زدم .

اشک هام روی گونه‌ام جریان داشت .

اون عکس ها از جلوی چشم هام کنار نمی‌رفت. چقدر ماهرانه درست شده بود!

جوری که خودم به خودم شک می‌کردم.

صورت عصبی بابا، نگاه های پر از نفرت عمه، نگاه های پر از تحقیر دافنه، لبخند های مکرر مهلا، همه و همه مثل قطار از ذهنم گذر می کرد.

چشم هام رو روی هم گذاشتم. اون چهره در هم برنا...
تند چشم هام رو باز کردم .

همه این بلا ها رو بخاطر رسیدن به برنا سر من آورد.
درسته برنا شده همه ی زندگی من؛ اما من هرگز این رو بروز ندادم. درسته بخاطر یک عشق یک طرفه، این همه عذاب رو به جون بخرم؟

به سمت تلفنم رفتم و شماره برنا رو گرفتم. بعد از چهارمین بوق، صدای گرفته اش داخل گوشی پیچید.

-الو...-

با صدایی که تحت تاثیر گریه ام قرار گرفته بود لب زدم:
می شه باهات حرف بزنم؟

سرد گفت: در چه مورد؟

اشکم رو پاک کردم. از این لحن سرد دلم گرفت.

-دافنه...-

با صدایی متعجب گفت: دافنه؟ کجا حرف بزنیم؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

-خونه نیستی؟

نفس های عصبیش به گوشم می خورد.

تند گفت: نزدیکم. الان برمی گردم.

اجازه گفتن باشه ای رو بهم نداد و تلفن رو قطع کرد.

پوفی کشیدم و تلفن رو روی تخت پرت کردم.

دیگه نباید ساکت می موندم.

دیگه در مقابل این همه ظلم، سکوت نمی کنم.

شیش سال از زندگی م رو تباه کردند .

تا کی؟ من هر روز می میرم. هر روز روح از تنم جدا

می شه. هر روز... اما آخه تا کی؟

گذر زمان رو نمی فهمیدم. داخل افکار بی سر و ته هم

غرق بودم. تنها تیک تاک ساعت بود که سکوت سهمگین

اتاق رو می شکست. احساس می کردم دیوار های اتاق هم

از دردم آگاه بودند.

صدایی که از پشت در اتاق بلند شد، باعث شد گوش هام

رو تیز کنم.

صدای عصبی عمه بود.

-حق نداری بری. همین که گفتم.

در مورد چی حرف می‌زد؟

صدای برنا دقیقاً پشت در اتاق به گوش رسید.

-مامان این که من برم یا نه، ربطی به شما نداره.

مثل جت از جام پریدم.

یعنی چی شده؟

به سمت در رفتم و بازش کردم. عمه و برنا با چهره های عصبی روبه روی هم ایستاده بودند.

با دیدن من عمه با نفرت و برنا با غم نگاهم کردند.

مقابل نگاه های عمه آب می‌شدم. چطوری ثابت کنم من کاری نکردم؟

عمه پوزخند صدا داری زد. لب هاش رو به حالت مسخره‌ای کج کرد.

-چیه؟ می‌خواهی پسر من و هم از راه به در کنی؟

ناباور زمزمه کردم: عمه...؟

برنا عصبی غرید: چی میگی مامان؟ بس کن.

نگاهش رو به سمت من سوق داد و به اتاقم اشاره کرد.

-برو تو اتاقت...-



با حرفی که عمه زده بود، دنیا روی سرم آوار شد. چقدر قضاوت شدن درد داره! چقد بی‌دلیل تهمت زدن پر از درده!

همه نگاه‌ها نسبت به من بد شده.

برنا پوف کلافه‌ای کشید و از کنارم رد شد و وارد اتاقت شد.

عمه انگشت اشاره‌اش رو تهدید وار به سمتم گرفت.

-ببین دختر جون، پسر من شبیه تو نیست. اون رو شبیه خودت نکن.

دست هاش رو بین دست هام گرفتم و جلوش زانو زدم.

با هق‌هق گفتم: عمه تو خودت من و بزرگ کردی. به نظرت دختری رو که خودت تربیت کردی، این کار رو می‌کنه؟ عمه قسم می‌خورم من کاری نکردم.

یک لحظه نگاهش رو غم گرفت؛ اما فقط برای یک لحظه... باز با نفرت نگاهم کرد.

دست هاش رو از دستم جدا کرد و با قدم های تند ازم فاصله گرفت.

دست هام رو روی زمین گذاشتم و اشک ریختم.

قلبم شدید درد می کرد. حالم خیلی بد بود؛ به بديه روزی که فهمیدم من یک دختر بی مادر هستم.

به بديه روزی که مهلا وارد خانواده امون شد.

به بديه روزی که فراموش شدم.

به بديه کل زندگی ام...

دستی روی شونه ام نشست. بدون نگاه کردن فهمیدم کیه.

کمی جلو اومد.

-بلند شو...

با لحن آرومش آروم شدم. اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.

جلوتر از من وارد اتاق شد. می دونستم کسی هم باور نکنه، برنا باورم می کنه.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. روی مبل های قهوه‌ای رنگ اتاق نشسته بود و سرش رو بین دستش گرفته بود. رو به روش نشستم. گلوم بخاطر بغض به خش خش افتاده بود. قلبم بخاطر درد، به... به مرز نابودی رسیده بود.

صدای گرفته و پر از دردم، همراه با تیک تاک ساعت، وسیله‌ای برای شکستن سکوت شد.

-برنا... قسم می‌خورم... من کاری نکردم. بهم تهمت می‌زنند.

سرش رو بلند کرد.

-اون عکس ها...

تند گفتم: فتوشاپه، اون عکس ها ساختگیه. تو من و می‌شناسی.

لبخند تلخی روی لب هاش جا خوش کرد.

-اون روز برای همین گفتمی ازت فاصله بگیرم؟ من و باش فکر می‌کردم توی فشاری.

بدون توجه به آخرین جمله‌اش که منظور مهمی رو پشت خودش مخفی کرده بود، سرم رو به طرفین تکون دادم.

با بی‌چارگی نالیدم: نه نه... بخدا نه...

لبخند تلخش پر کشید و جاش رو به یک پوزخند عصبی داد.

- عشقت غیرتی می‌شد؟

سرم رو بین دست هام گرفتم. آخرین امیدم هم به باد رفت. برنای من، به من بی‌اعتماد شد.

زمزمه کردم: عشقی در کار نیست. من به جز تو، تا بحال با هیچ پسری حرف هم نزدم، چه برسه به...

لبم رو با حرص گاز گرفتم و سرم رو به سمت دیگه‌ای چرخوندم.

نتونستم حرفم رو کامل کنم. من همچین آدمی نبودم. من همچین دختری نبودم.

سرد گفت: گفتم در مورد دافنه حرف بزنیم. گوش می‌دم.

نگاهم رو دوباره به سمتش چرخوندم. فکر این‌که بخاطر دافنه به این‌جا اومده باشه، بار دیگه تیکه های قلبم رو به لرزه در آورد. دیگه چه حرفی باید می‌گفتم؟

یعنی اگه دهن باز می‌کردم و از درد هام می‌گفتم باور می‌کرد؟ نه! اون هم مثل عمه، بهم می‌گه بی‌آبرویی هات رو گردن اون‌ها ننداز.

لبخند تلخی زدم و لب باز کردم.

-دیگه نیازی نیست. نمی‌خواد در مورد کسی حرفی بزنیم.
از جاش بلند شد. نگاهش از هر حسی پر بود. حس های
که هیچ خواندنش رو بلد نبودم.

-قبلاً فکر می‌کردم دافنه دختر بدیه؛ ولی من فقط زود
قضاوت کردم. هیچ کس از دافنه بی آبرویی ندیده؛ اما این
بار دومه که تو آبروی دایی رو می‌بری. بار اول که قرار
بود با اون پسر فرار کنی و حالا...
دستی به لبش کشید و ادامه نداد.

همون طور که نشسته بودم سرم رو بالا گرفتم.
با لحن بغض آلودم گفتم: برنا... از تو انتظار این برخورد
رو ندا...
عصبی حرفم رو قطع کرد.

-انتظار داشتی مثل هر بار پشتت بایستم؟

لبش رو با زبون خیس کرد و سرش رو آروم تکون داد.
-تو دیگه پیش من و همه اعضای خانواده، فقط یک دختر
غریبه محسوب می‌شی.

از کنارم رد شد. قبل از بیرون رفتنش برگشت.

-هان! این هم یادت باشه، دایی برای این که مردم پشت سرش حرف نزن تو رو تو این خونه نگه داشته. سعی کن زیاد جلوی چشمش نباشی.

از اتاق خارج شد و در رو با قدرت بهم کوبید.

بهت زده به در اتاق خیره بودم. این برنا بود؟

برنایی که هرگز دلم رو نمی شکست.

برنایی که با دیدن اشک هام عصبی می شد.

چرا این جور می شد؟ چرا کسی به قلب شکسته من نگاه

نمی کنه؟ چرا کسی باورم نمی کنه؟ چطور انقدر تنها شدم؟

چی شد این جور می ترد شدم؟

«یک هفته بعد»

آینه ها هم از دیدنم وحشت می کردند. زیر چشم هام گود

افتاده بود. رنگ پوستم زرد شده بود. بخاطر گریه های

مداوم، دیگه اشکی برام نمونه بود.

یک تهمت، کل زندگی‌ام رو به باد داده بود.
چشم هام رو از آینه گرفتم. هر روز لاغر تر می‌شدم.
دیروز به مدرسه رفتم. نگهبان تا تموم شدن مدرسه؛ دم
در منتظرم ایستاد. مثل پرنده‌ای زندانی شده بودم. پرنده‌ای
که به زور صبح سوار ماشین می‌شد و ظهر به قفس
اصلیش یعنی اتاقش بر می‌گشت. دافنه و مهلا زندگی من
رو به گند کشیدند. وقتی به حرف هاشون گوش می‌دادم،
دقیقا از همچین اتفاقی می‌ترسیدم. تمام این سختی هام
بخاطر وجود برنا بود.

نامعلوم هر روز بهم پیام می‌داد. ساعت ها باهاش صحبت
می‌کردم. تو زندگی‌م خیلی فضولی می‌کرد؛ اما وقتی
باهاش حرف می‌زدم آرامش می‌گرفتم. هنوز نمی‌دونستم
که دختر بود یا پسر. اون هم نمی‌دونست. هر دو همدیگه
رو به اسم نامعلوم صدا می‌زدیم. آدم عجیبی بود. در مورد
تهمتی که بهم زده بودند حرفی بهش نمی‌زدم. فقط در این
حد بهش گفته بودم که مشکل بزرگی دارم.

با صدای زنگ موبایلم، ریشه افکارم پاره شد.

کی می‌تونست باشه؟

تلفن رو برداشتم. شماره ناشناس بود. دکمه سبز رنگ رو
لغز اندم.

صدای پسری داخل گوشم پیچید.

-الو سلام. با دنیز دادفر تماس گرفتم؟

با استرس گفتم: بله خودم هستم. شما؟

بعد از کمی مکث گفتم: می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

ابرو هام بالا رفت. با لحن تندى گفتم: در چه مورد؟

-در مورد عکس‌هایی که چند روز پیش به دستتون رسید.

شکه از جام بلند شدم. یعنی می‌تونست کمک کنه؟

با لحن آرومی گفتم: من فعلاً نمی‌تونم از خونه خارج بشم.

فردا موقع تعطیلی مدارس چطوره؟

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد.

-خیلی خوبه. پس فعلاً خدانگهدار.

خداحافظی زیر لب گفتم و تلفن رو قطع کردم.

یعنی چه حرفی در مورد عکس‌ها داشت؟

کی بود؟ اصلاً در مورد اون عکس‌ها حرف می‌زد؟

خدایا! یعنی فردا می‌رسه؟

با شنیدن صدای زنگ، مثل جت از جام پریدم.

بالاخره مدرسه تموم شد. تند تند وسایلم رو جمع کردم و بیرون رفتم. هیچ وقت هیچ دوستی نداشتم. همیشه عاشق تنهایی بودم. من دختر تنهایی ها بودم.

حیاط مدرسه رو طی کردم .

حالا من چطور اون پسر رو تشخیص بدم؟

به اطراف نگاه می‌کردم و همه آدم‌ها رو از نظر می‌گذروندم.

توی همین فکر بودم که پسر قد بلندی جلوم ظاهر شد. اندام لاغری داشت؛ اما چهره‌اش به نسبت خوب بود. نخواستم به چهره‌اش دقیق بشم؛ چون من هرگز هیز نبودم. یعنی کی می‌تونست باشه؟

صداش رو صاف کرد.

-سلام، من همون کسی‌ام که دیروز بهتون زنگ زد.

سرم رو تکون دادم.

-یک لحظه صبر کنید تا من به راننده‌ام خبر بدم.

حرفی نزد. به سمت راننده رفتم. با دیدن من سریع پیاده شد و در رو برام باز کرد.

صاف ایستادم و با لحن محکم گفتم: چند لحظه صبر کن!
یک کار کوچیک دارم.

با صدای خشنش گفت: اما آغا اجازه نداده.

از شدت عصبانیت دندون قرچهای کردم.

با لحن نچندان خوبی گفتم: کارم ضروریه.

پا تند کردم و از کنارش رد شدم. پسره منتظر من ایستاده بود.

با جدیت رو به روش ایستادم.

-گوش می‌کنم.

سرش رو پایین انداخت و لب زد: اسم من...

عصبی رشته حرفش رو بریدم.

-اسمت رو نپرسیدم. قرار بود در مورد اون عکس‌های
لعنتی صحبت کنی.

سرش رو بالا آورد و متعجب بهم خیره شد.

بعد از چند ثانیه مکث گفت: بله، اون عکس‌ها... لبش رو
با زبون خیس کرد. باز بعد از مکثی که برای من صد
سال طول کشید گفت: راستش قبل از هر چیزی می‌خواستم
بهتون بگم..

با لحن آرومی صحبتش رو ادامه داد.

-می‌تونید من و ببخشید؟

پوزخند عصبی زدم.

-تو اون عکس های کوفتی رو آماده کردی، درسته؟

آروم سرش رو تکون داد.

بدون توجه به اطرافم فریاد زدم: تو هیچ می‌دونی چه بلایی سر زندگی‌ام آوردی؟ عوضی همه من و متهم به کاری می‌کنند که نکردم.

همه نگاه ها به سمت ما برگشت .

با شرمندگی گفتم: من فقط یک گالری دارم. اون دختر اومد و پیشنهاد مبلغ زیادی پول رو داد. من هم بخاطر عمل مادرم مجبور شدم قبول کنم. باور کنید من خیلی پشیمونم.

اشک هام رو عصبی پس زدم .

-کدوم دختر؟ دافنه؟

سرش رو آروم تکون داد.

کنترل عصبانیتیم از دستم خارج شده بود. من درد دیده بودم. درد!

- شما ها آدم نیستید؟ بخاطر پول با آبروی من بازی کردی.
کل اعتماد خانوادهام نسبت به من نابود شده.
با شرمندگی نگاهم کرد.

عصبی تر از قبل خریدم: فکر می‌کنی با شرمندگی تو،
اعتماد از دست رفته خانوادهام به من برمی‌گردد؟
چیزی نگفت. ازش نفرت داشتم. از اون شرمندگی بدم
می‌اومد.

با فکری که از سرم گذشت، تند و عصبی گفتم: باید بیایی
و به خانوادهام بگی که من کاری نکردم. باید بگی که دافنه
بهت دستور این کار رو داده.

سرش رو تند بالا آورد. با چشم های از حدقه در اومده
بهم خیره شد.

ناباور زمزمه کرد: اما..

خریدم: اما و اگر نداره. همین الان میایی و همه چیز رو
به پدرم میگی..

آب دهنش رو ترسیده قورت داد.

-لطفاً از من چنین درخواستی نداشته باشید.

زیر دندون های کلید شده ام غریدم: پس من هم گالریست رو روی سرت خراب می‌کنم. شک نداشته باش.

با چشم های به خون نشسته از کنارش رد شدم. سوار ماشین شدم.

دیگه در مقابل ظلم هایی که بهم می‌شه ساکت نمی‌شینم. دیگه هرگز اجازه نمیدم کسی زندگی ام رو خراب کنه. اگه نیاد و همه چیز رو تحریف نکنه، من هم اون گالری کوفتیش رو روی سرش آوار می‌کنم.

به غول های بابام دستور میدم. اون ها هرگز از دستور من سرپیچی نمی‌کنند.

به قاب عکس مامانم که توش یک مجلسی بلند پوشیده بود و با اون لبخند نابش به دوربین خندیده بود، چشم دوخته بودم.

تلخه که هرگز مادرت رو نبینی. اگه بود این بلا ها سر من نمی‌اومد.

دلم براش خیلی تنگ شده بود. خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم.

دستی به قاب عکس کشیدم و زمزمه کردم: ازم ناراحتی؟ اجازه بیرون رفتن ندارم؛ وگرنه حتما پیشت می‌اومدم.

آه پر از دردی کشیدم و بالش رو تو بغلم فشار دادم. اگه تنهایی نرم شاید اجازه بده. با این فکر سیخ سر جام نشستم. اگه به عمه بگم، شاید همراهم بیاد. هر چقدر که الان از من نفرت داشته باشه، باز نمی‌تونه درخواستم رو رد کنه. از اتاقم بیرون رفتم. همزمان برنا با من از اتاقش بیرون اومد. با دیدن من اخمی کرد. در این مدت خیلی کم باهاش برخورد می‌کردم.

عصبی چند قدم جلو اومد.

-کجا؟

آب دهنم رو قورت دادم: پیش مادرت.

ابروهاش بالا رفت.

-چرا؟

لبم رو به دندون گرفتم و با سر پایین گفتم: می‌خواستم همراهم بیاد که برم سر قبر مامانم. می‌دونم بابا اجازه نمیده تنهایی برم.

با بغض از سردی برنا ادامه دادم: دلم براش تنگ شده. مامانم از همه درد هام خبر داره.

-من می‌برمت.

سرم رو تند بلند کردم و بی اراده لبخندی زدم. با دیدن لبخندم با همون اخمش گفت: من فقط به یک دختر بی مادر کمک می‌کنم، یادت نره.

از کنارم رد شد. این حرفش یعنی نبخشیدمت.

دستم رو مشت کردم. تا کی قراره همه این‌جوری باهام رفتار کنند؟

پا تند کردم و پشت سرش راه افتادم.

نگهبان دم در جلومون رو گرفت و با لحن خشنش رو به برنا گفت: آغا خانم همراه شماست؟

برنا با همون نگاه سردش رو به نگهبان گفت: بله.

نگهبان بی‌حرف کنار رفت. بغض روی گلوم سنگینی می‌کرد.

آروم اشکم رو پاک کردم.

صدای پوزخند برنا بلند شد. بهش چشم دوختم.

بی حرف سوار ماشین شد. آهی کشیدم و سوار شدم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به نمای بیرون شیشه چشم دوختم.

برنا دست برد و ضبط رو روشن کرد. آهنگ بی‌کلامی داخل فضای ماشین پیچید و گوشم رو به نوازش گرفت. با لحن آرومی که این روزها کمتر ازش دیده بودم گفت: چرا اون کار رو کردی؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به برنا دوختم.

ابرویی بالا انداختم و گیج گفتم: کدوم کار؟

بدون جواب دادن به سوالم گفت: کمبود محبت داشتی؟ فکر می‌کردی پسرهای غریبه محبت نداشته‌ات رو جبران می‌کنند؟

با شنیدن حرف‌هایی که مثل خنجر به قلبم نفوذ می‌کرد، آرام پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و اجازه خیس شدن چشم‌هام رو صادر کردم.

ادامه داد: دیدی چه بلایی سرت اومد؟ دیدی محبت‌هایی که داشتی هم از دست دادی؟

نگاهش رو از جاده گرفت و به من نگاه کرد: الان حالت خوبه؟

با پوزخند تلخی سرش رو به طرفین تکون داد و دوباره به جاده بی‌انتهای چشم دوخت.

لبم رو با زبون خیس کردم و با چشم های بسته گفتم:
برنا... امروز اونی که عکس هارو درست کرده رو پیشت
میارم. باید بهت بگه که این عکس ها ساختگی بود. دیگه
تحمل این حرف های نیشدار رو ندارم. هر چقدر که قسم
خوردم باز سر حرف خودتون بودید.

با لحن مسخره ای گفت: باشه، بیارش.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم. برنا بی حرف از
ماشین پیاده شد. کنار گل فروشی توقف کرده بود.

تلفنم رو از جیب بیرون آوردم و شماره اون پسره که بهم
زنگ زده بود رو گرفتم. با کمی تأخیر جواب داد: الو..
بفرمایید؟

با لحن سرد و پر از نفرتم گفتم: آدرس گالریت؟

با هولی گفت: د.. دنیز؟ لطفاً!

غریدم: آدرس؟

با ناراحتی گفت: براتون پیامک می کنم.

بدون هیچ حرف اضافه ای تلفن رو قطع کردم. با آدم های
عوضی باید مثل خودشون برخورد کرد.

سوالی مدام داخل سرم می چرخید: «پس چرا با دافنه
این جور برخورد نمی کردم؟»

لبخند تلخی زدم. برای سئوالم جواب هم داشتم.
 چون از همین بلایی که الان سرم اومده می‌ترسیدم.
 در سمت من باز شد.
 برنا گل‌های رز سفید رو به دستم داد و سر جاش نشست.
 دوباره حرکت کردیم. تا رسیدن به قبرستون، حرفی
 بینمون رد و بدل نشد و این چقدر تلخ بود.
 زانو هام رو به خاکش تکیه داده بودم و دست هام روی
 سنگ قبرش بود. برنا سمت دیگه‌ی قبر نشسته بود و به
 من نگاه می‌کرد.
 خم شدم و بوسه‌ای رو سنگ قبرش زدم. رو به برنا با
 لحن پر از دردم گفتم: می‌شه چند لحظه من و با مادرم تنها
 بزاری؟
 بدون هیچ حرفی بلند شد و به سمت ماشین رفت.
 لبم رو گاز گرفتم و با بغضی که هیچ فاصله‌ای با شکستن
 نداشت، لب زدم: بابا همیشه می‌گفت، تو قوی تری زنی
 بودی که تو عمرش دیده. کاش بودی و یکم به دخترت
 قدرت می‌دادی. مامان من خیلی ضعیفم، خیلی ضعیف...
 به خودم اجازه گریه دادم. اجازه دادم تا کنار قبرش خالی
 بشم.

وسط های گریه‌ام بریده بریده گفتم: کا... کاش بودی.
من... من خیلی ضعیفم. مامان دخترت ضعیفه. من مثل تو
قوی نیستم... نیستم مامان...

سرم رو روی خاکش گذاشتم. همیشه وقتی سرم روی
خاکش بود، احساس می‌کردم سرم رو روی زانو هاش
گذاشتم. انگار خدا همچین حسی رو در من ایجاد کرده
بود؛ تا شاید یکم دخترک بی‌مادر قلبش آروم بگیره.
اشک هام خاکش رو خیس می‌کرد.

دستی روی شونه‌ام نشست. بدون نگاه کردن هم، از عطر
تنش متوجه شدم. بالاخره اون تنها کسی بود که وقتی خیلی
هم ازم دلخور بود؛ باز هم نمی‌تونست کنارم نباشه. شاید
غرورش اجازه گفتن حرفش دلش رو ازش گرفته بود؛
ولی من که چشم هاش رو می‌دیدم.

فشار آرومی به شونه‌ام وارد کرد و با اون صدای بم و
آرامش بخش گفت: بسه دیگه. بلند شو.

می‌دونستم کل صورتم رو خاک گرفته بود؛ برای همین
بی توجه سرم رو داخل خاک فرو بردم و بوسه‌ی عمیقی
روی خاکش کاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. به پشت چرخیدم و به برنا نگاه کردم .

دستش رو بالا آورد و خاک هایی که داخل پوست صورتم فرو رفته بود رو، تمیز کرد.

وقتی دستش با صورتم تماس پیدا می‌کرد، قلبم می‌ریخت.

با بغض گفتم: هنوز هم دختر داییت رو باور نداری؟

با این حرفم دستش از روی صورتم کنار رفت.

دستی به پشت گردنش کشید و کلافه بلند شد.

من هم بلند شدم و خاک لباسم رو پاک کردم .

همون طور که خودم رو خم کرده بودم و لباسم رو تمیز می‌کردم، صدای بمش به گوشم خورد.

-بریم؟

سرم رو بلند کردم و صاف ایستادم .

لبم رو خیس کردم و نگاهم رو از نگاه تیزش گرفتم: می‌شه همراه به جایی بیایی؟

نگاه خنثی همیشه‌گیش رو، بهم دوخت. هرگز از این نگاهش چیزی خونده نمی‌شد.

با مظلومیت گفتم: این نگاه یعنی آره؟

دستش رو به داخل جیب شلوارش برد.

-این نگاه یعنی من راننده شخصی شما نیستم. تازه فقط اجازه اومدن پیش زن دایی رو داشتی، نه جای دیگه‌ای. لب هام رو از حرص روی هم فشار دادم.

-من هم نمی‌خوام خوش بگذروم. می‌خوام همراهم به اون گالری کوفتی که اون عکس‌های لعنتی رو آماده کرده بیایی. می‌خوام بهت ثابت کنم من کاری نکردم. دیگه از این برنایی که رو به روم ایستاده خسته شدم.

رنگ نگاهش عوض شد. غم رو داخل نگاهش می‌دیدم. حس‌های دیگه‌ای داخل نگاهش بود که هیچ نمی‌تونستم تشخیص بدم.

کلاً این پسر رو نمی‌شه خونند.

نفسش رو پر صدا بیرون داد.

-باشه، می‌ریم.

دلم می‌خواست از شدت خوشحالی جیغ بکشم؛ اما چون می‌دونستم عصبی می‌شه به لبخند آرومی اکتفا کردم.

جلو تر از من راه افتاد. با استرس پشت سرش راه افتادم.

سوار ماشین شدیم. آدرسی که اون پسره برام فرستاده بود
رو، بهش گفتم.

بی حرف راه افتاد.

با نفرت به چشم های ترسیده اش خیره بودم .

نگاهش بین من و برنایی که خنثی نگاهش می کرد، در
گردش بود.

جلو رفتم و سکوت حاکم بر جمع رو شکستم.

-خب، گوش می کنیم. به برنا بگو که تو اون عکس ها رو
ساختی.

سرش رو پایین انداخت. من من کنان حرفی که هر بار
قسط گفتنش رو داشت، قطع می کرد.

با عصبانیت گفتم: هر چقدر بهت پول داده، سه برابرش
رو میدم، فقط بگو!

بالاخره لب باز کرد و رو به برنا با ترس گفت: بله درسته،
من اون عکس ها رو آماده کردم. این خانم هیچ کاری
نکرده.

لبخندی روی لب هام نشست. نگاهم رو به سمت برنا سوق
دادم. انتظار داشتم یکم تعجب رو تو چهره اش ببینم؛ اما
دریغ از یه عکس العمل ساده...

دستش رو به داخل جیب شلوارش برد و با لحن آرومی گفت: چرا اون عکس ها رو ساختی؟ خودت ناموس نداری؟

وقتی جوابی از طرف اون پسر دریافت نکرد؛ کم کم آرامشش جاش رو با عصبانیت عوض کرد. چند قدم به پسر نزدیک شد و یقه‌اش رو تو دستش گرفت.

یک سر و گردن از اون پسر بلند تر بود .

زیر دندون های کلید شده‌اش غرید: جواب سئوالم رو بده. با ترس به چشم های آتیشیش خیره بود و کل بدنش در حال لرزیدن بود .

برنا دیگه می‌فهمید دافنه چه رفتاری با من داره.

پسر با تته پته گفت: ما... مادرم نیاز به عمل داشت. در قبال... پول این کار رو کردم.

برنا با این حرف آتیشی تر شد. محکم یقه‌اش رو از حصار دست هاش آزاد کرد و اون رو به عقب پرت کرد. پسر اصلاً هیچ دفاعی از خودش نداشت. البته که اون با این اندام لاغرش، در مقابل برنا هیچی نبود.

فریادی که برنا زد، من رو هم به لرزه در آورد.

-کی بهت گفت چنین کاری بکنی؟

پسر نگاه درمونده‌اش رو به من دوخت .
 سرش رو پایین انداخت و با صدایی که می‌لرزید گفت:
 من اون آدم رو ندیدم... صورتش مشخص نبود.
 بی اراده صدام بالا رفت.

-چی می‌گی؟

با ترس سرش رو بلند کرد. نگاهش که به چشم هام افتاد،
 دوباره تند سرش رو پایین انداخت.
 لبش رو به دندون گرفت.

-نم... نمی‌شناختم.

برنا سرش رو کمی به بالا هدایت کرد. بالاخره نگاهی به
 من انداخت. نگاهی که خیلی وقت بود منتظرش بودم.
 چند قدم بهش نزدیک شدم.

-برنا من می‌دونم کی بهش گفته.

بی حرف منتظر بهم چشم دوخت .

خواستم لب باز کنم که سریع اون پسر داخل حرفم پرید.
 با صدایی که سعی می‌کرد نلرزه گفت: من می‌دونم که یک
 مرد بود؛ ولی صورتش رو ندیدم...

سریع به سمتش خیز برداشتم و یقه‌اش رو داخل دستم محکم گرفتم. هم قدش بودم.

زیر دندون های کلید شده‌ام غریبم: چرا داری دروغ می‌گی؟ هان...؟

با دادی که زدم از جاش پرید.

برنا بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

با چشم های برزخیش نگاهی بهم انداخت و به پشت سرش اشاره کرد.

بی حرف از پسر دور شدم و به جایی که برنا اشاره کرده بود رفتم.

انگار از نزدیکی زیادم به اون پسر، این‌جوری شده بود.

برنا دوباره به لاک خونسردش فرو رفت.

اعصابم رو با این خونسردیش داغون می‌کرد.

-یک جمع بندی از کل حرف هاتون بکنیم .

انگشت اشاره‌اش رو به سمت اون پسر گرفت و ادامه داد:

تو بخاطر عمل مادرت، حاضر شدی این عکس ها رو

بسازی و این وسط دنیز بی تقصیره.

گفتی که یکی بهت پول داده؛ ولی تو صورت اون رو ندیدی.

جلو رفتم و با لحن عصبیم گفتم: دروغه...

برنا به سمت برگشت و نگاه برزخیش رو تحویل داد. این نگاه کل بدنم رو به لرزه در می‌آورد.

باز خفه شدم و چند قدم به عقب برداشتم.

نگاهش رو از من گرفت و رو به اون پسر ادامه داد: ولی گفتی که یک مرد بود. چطور بدون هیچ شناختی قبول کردی؟

با صدای ضعیفی نالیدم: برنا؟ لطفاً هزار من حرف بزنم.

پسر سریع گفت: من واقعا به پولش احتیاج داشتم.

تلفن برنا برای هزارمین بار زنگ خورد. پوف کلافه‌ای کرد و تلفن رو جواب داد.

-بله دایی؟

ضربان قلبم به اوج رسید. الان بابام عصبی می‌شه.

-چشم، تا نیم ساعت دیگه خونه‌ایم.

تلفن رو داخل جیبش گذاشت و آخرین نگاهش رو به پسری که از ترس می‌لرزید داد.

به سمت من اومد و بازوم رو گرفت.
 با نفرت به اون پسر چشم دوختم و لب خونی کردم، "ازت
 نمی‌گذرم"

همراه برنا از گالری حال بهم زنش خارج شدیم و سوار
 ماشین شدیم.

عطر خنک برنا، داخل فضای ماشین پیچیده بود .

به حال و وضع خودم نگاهی انداختم. یک شلوار پارچه‌ای
 گشاد، که فقط برای داخل خونه می‌پوشیدم، با یک شومیز
 قرمز رنگ پوشیده بودم. موهایی که فقط یک شال نازک
 روشن افتاده بود و حتی با کش هم بسته نشده بودند.

من کی انقدر نسبت به خودم بی تفاوت شدم؟

حتی دمپایی هامم، دمپایی های اتاقم بود.

پوفی کشیدم. الان وقت این فکر ها نیست.

با یادآوری این‌که چند دقیقه دیگه به خونه می‌رسیم،
 ضربان قلبم اوج گرفت .

چرا برنا هیچ حرفی نمی‌زد؟

کمی خودم رو جا به جا کردم و سکوت رو شکستم.

-برنا... ؟

با لحن آرومی جواب داد: بله؟

با این لحن آرومش، کل استرس هام ریخت.

لبخند پنهانی زدم.

-بهت ثابت شد من کاری نکردم؟

با بی تفاوتی گفت: از اول هم می دونستم کاری نکردی.

چشم هام تا حد ممکن باز شد. یعنی چی؟

عصبانیتم هر لحظه بیشتر در حال فوران بود.

پس چرا انقدر اذیتم کرد؟

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاه گذرای بهم انداخت. با

دیدن قیافه‌ی متعجب و در عین حال عصبانیم، لبخند

بامزه‌ای به لب زد.

-چیه؟

با این حرفش منفجر شدم.

-برنا تو از اول هم می دونستی؟ این یعنی چی؟ چرا انقدر

اذیتم کردی؟ چرا پشتم رو نگرفتی؟ تو نفهمیدی چقدر به

حضور یکی نیاز داشتم؟ چرا وقتی می...

انگشت اشاره‌اش رو روی لب هام، به معنی سکوت فشار

داد. سکوت که هیچ، در جا خفه شدم.

یک دفعه دوباره جدی شد.

-خودت می‌دونی زیاد اهل معذرت خواهی نیستم. (همه این عادت رو دارند. اگه نداشته باشند یک امتیاز از بقیه عقب تر محسوب می‌شند.) تازه اشتباهی هم نکردم بخوام معذرت خواهی کنم، پس این انتظار رو ازم نداشته باش. مشت محکمی حواله بازوش کردم که حتی تکونی هم نخورد.

-اشتباهی نکردی؟ تو من و قضاوت کردی. می‌فهمی چه دردی داره؟

کم کم داشتیم به خونه نزدیک می‌شدیم. برنا سرعت ماشین رو کم تر کرد. انگار حرف هایی برای گفتن داشت. نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت.

-ببین دنیز، من تا مدرک مشخصی گیرم نیاد، فعلاً نمی‌تونم حرفی بزنم. وقتی که تونستم کاملاً از شکم مطمئن بشم، اون وقت همه چیز رو بهت می‌گم. قول میدم. تو هم سعی کن زیاد ازم سؤال نپرسی، مخصوصاً سؤال های بی‌جا.

حرف هاش گیجم کرده بود و کلی سؤال داشتم.

آب دهنم رو قورت دادم و با لحنی که سعی داشتم کمی
مظلوم و بامزه بنظر بیاد گفتم: برنا...؟ اجازه هست فقط
یدونه سؤال پرسم؟ فقط یدونه... تازه سؤال کاملاً بجایی
هم هست.

پوفی کشید.

-پیرس.

ذوق کردم. انگار مظلومیتم روش تأثیر داشت.

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم.

-یک... تو به چی شک کردی؟ دو... چه مدرکی
می‌خواهی؟ سه...

بین حرفم پرید.

-گفتی یدونه، پس فقط یدونه هم پیرس.

لپ هام رو باد کردم و پر حرص بادش رو خالی کردم.

یعنی فقط اجازه پرسیدن یدونه سؤال رو داشتم.

آهی کشیدم.

-باشه، پس فقط بگو به چی شک کردی؟

ماشین توقف کرد. روی فرمان ماشین خم شد و سرش رو

به سمت من کج کرد.

-این سئوالت کاملاً بی جا بود.

پام رو از حرص به کف ماشین کوبیدم.

-کجاش بی جا بود؟

سنگینی وزنش رو، از روی فرمان برداشت .

عصبی گفت: این بچه بازی ها چیه از خودت در میاری؟
گفتم سوال نپرس. پس نپرس!

سرم رو بین یقه ام پنهان کردم.

با جدیت ادامه داد: فعلاً وقت این حرف ها نیست. بعداً هم می شه در موردش حرف زد. الان دایی عصبیه. چرا؟
چون تو بیرون رفتی. اما من امروز همه چیز رو به همه میگم. دیگه نیازی نیست زندانی باشی. البته بهتره هر جا که میری، به خودم بگی.

لبخند محوی روی صورتم نشست. داشتیم با هم مثل قبل می شدیم. تمام دلخوری های دیروزم، امروز با این حرف هاش پر کشید .

چی از این بهتر که هر جا میرم، اون هم باشه؟

بینی ام رو ما بین انگشت اشاره و انگشت وسطش گرفت و فشار آرومی داد که آخم در اومد. می دونست روی دماغم حساسم.

از ماشین پیاده شد. من هم پیاده شدم.
سوئیچ ها رو به راننده داد، تا ماشین رو داخل پارکینگ
پارک کنه. حس خیلی خوبی داشتم.
پشت سرش به سمت خونه راه افتادم.

کل خانواده نشسته بودند. بابا عصبی تر از همیشه بود.
عمه و شوهر عمه هم با نگاه برزخی، به برنا خیره بودند.
این نگاه های عمه باعث می شد بغض سنگینی گلوم رو
بگیره.

نفرت انگیز تر از همه، دافنه و مهلا بودند. مهلا تا نگاهش
می کردم، شروع به تهدید می کرد. با لب خونی بهم
می فهموند که حق ندارم در مورد اون ها حرفی بزنم.
برنا چند قدم از من فاصله گرفت و کمی به بابام نزدیک
شد.

با صدای آرومی گفت: دایی می دونم عصبی هستید. حق
هم دارید. بی اجازه دنیز رو با خودم بردم. دنیز خیلی
وقت بود به مادرش سر نزده بود. اولش می خواست همراه
مادرم بره؛ ولی وقتی من دیدمش گفتم که خودم می برمت.
نگاه بابا بین من و برنا در گردش بود.

-پس چرا انقدر دیر برگشتید؟ شما بعد از ظهر ساعت دو و چهل دقیقه از خونه خارج شدید و ساعت پنج و بیست دقیقه برگشتید. این همه مدت کجا بودید؟

از این که این نگهبان ها تک تک ساعت ها رو، بدون کم و کاست بهش خبر داده بودند حرصم گرفت.
برنا لبش رو با زبون خیس کرد.

-بعد از قبرستان، به یک گالری رفتیم.
نگاهی به مهلا انداختم. وحشت داخل چهره اش هویدا شده بود.

بابا ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت: تو گالری چی کار داشتید؟

برنا نگاهی به من که تمام مدت سر پا بودم انداخت.
-برو روی مبل بشین.

بی حرف نزدیک ترین مبل به برنا نشستم. خودش هم کنارم نشست.

گوشی اش رو از جیبش بیرون آورد و کمی از خودش دور و به جمع نزدیک تر کرد.
صدای اون پسر داخل فضا پیچید.

"بله درست، من اون عکس ها رو درست کردم. این خانم هیچ کاری نکرده".

"ما... مادرم نیاز به عمل داشت. در قبال... پو.. پول این کار رو کردم".

"من می‌دونم که یک مرد بود؛ ولی صورتش رو ندیدم"...
برنا صدای ضبط شده رو قطع کرد. فکر همه جاش رو کرده بود.

با لبخند محوی به جمع نگاه می‌کردم. حالا که گفته بود یک مرد بوده، خیال مهلا راحت شده بود. بالاخره که من می‌گم باهام چی کار کرده.

عمه دستش رو روی لب هاش قرار داده بود و ناباور به ما نگاه می‌کرد. از چهره‌ی بابا، پشیمانی می‌بارید.

بالاخره برنا سکوت سنگینی که بر جمع حاکم بود رو شکست.

-برای اثبات این، به گالری رفتیم.

نگاهی به من انداخت. لبخند گرمی زد.

رو به جمع گفتم: من بهتون گفته بودم کاری نکردم؛ ولی شما باور نکردید. من هرگز آبروی خانواده‌ام رو نمی‌برم.

بابا از جاش بلند شد. با بغض مردونه‌ای دست هاش رو از هم باز کرد.

مثل یک پرنده به سمتش پرواز کردم. محکم خودم رو به سینه پهنش چسپوندم. با محبت روی موهام رو بوسه زد. با لحن خشدارش گفت: دختر عزیزم، من خیلی اذیتت کردم. من به دخترم شک کرده بودم. من پدر خوبی نبودم. من دخترم رو اذیت...

با بغض حرفش رو قطع کردم.

-شما حق داشتید. من هم جای شما بودم همین فکر رو می‌کردم.

از بغلش جدا شدم و نگاه غضبناکی تحویل مهلا دادم و رو به بابا ادامه دادم: اون عکس ها جوری آماده شده بود که جای شکی باقی نمی‌گذاشت.

سرم رو بین دست هاش گرفت و بوسه عمیقی بین دو تا ابرو هام نشوند.

-من و ببخش عزیزم.

دست هاش رو از صورتم برداشتم و بوسیدم.

-همین که من و بعد از مدت ها بغلم کردید، دیگه هیچی نمی‌خوام.

با این حرفم دوباره من و به بغلش فشرد. اشک هام سینه‌ی پهنش رو خیس می‌کرد.

چقدر دلتنگ این آغوش پدران که همیشه تکیه گاهم بود شده بودم.

به آرومی از آغوشش جدا شدم. عمه با قدم های لرزان بهم نزدیک شد. سرش پایین بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. می‌دونستم که الان از ته دلش پشیمونه. باید من هم کمی عاقلانه عمل کنم.

اگه خودم رو جای اون ها بزارم، می‌فهمم که عکس‌العمل خودم هم همین می‌شد. پس الان درست نیست از هیچ‌کدوم دلخور باشم. البته به جز دو تا از نفرت‌انگیزترین انسان های زندگی‌ام.

با متانت قدم برداشتم و فاصله بین خودم و عمه رو پر کردم. دست های سردش رو بین دست هام گرفتم.

سرش رو بالا آورد. مردمک عسلی چشم هاش می‌لرزید و این دل من هم به لرزه در می‌آورد.

با هق‌هق گفت: در حالی که باید من از همه بیشتر پشتت می‌بودم، از همه بدتر باهات رفتار کردم. در حالی که از ته دلم باور داشتم، دختر کوچولوی من این کار رو

نمی‌کنه، باز به افکار مزخرفم باور کردم. من خیلی بهت بد کردم. کسی که من و مثل مادرش می‌دونست، من نتوستم برایش مادری کنم.

عمه این وسط هیچ خطایی نداشت. اون فقط قربانی ساده‌گیش شده بود و مهلا هم از این ساده‌گی استفاده کرده بود و تا می‌تونست عمه رو پر کرده بود.

وقتی با دو تا شیطان زیر یک سقف زندگی می‌کردم، نباید به فرشته‌های زندگی‌ام سخت می‌گرفتم.

دستم رو بالا بردم و گونه عمه رو به نوازش گرفتم. آروم من و به سمت بغلش کشوند و محکم به خودش فشار داد. با استشمام بوی نابش، قلبم بار دیگه آروم گرفت.

بوسه‌ای پر از محبت رو مهمون موهام کرد و زیر لب زمزمه کرد: دخترم عمه‌اش رو بخاطر رفتارهای ناپسندش بخشیده؟

لبخندم رو بین آغوشش پنهون کردم و آروم سرم رو تکون دادم.

از بغلش جدا شدم و به برنا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. لبخند خیلی کوچولویی بین لب‌های باریکش جا

گذاشته بود. حتما اون لبخند رو جا گذاشته بود؛ وگرنه اون و لبخند، عمراً...

با فکری که داخل ذهنم پیچید، لبخند گرمی زدم.

با صدای جدی بابا، نگاهم رو از برنا گرفتم و به بابا دوختم.

-چه کسی به خودش جرعت داده تا این عکس ها رو آماده کنه؟

نگاهم رو به سمت مهلا و دافنه سوق دادم. دافنه کاملاً بی تفاوت داخل گوشی آیفونش سیر می کرد. البته بی تفاوتیش فقط بخاطر عکس ها بود، نه بخاطر صمیمیت بین من و برنا که امروز عمیق تر هم شده بود.

اما نگاه مهلا نگران تر از همیشه بود.

عمه نگاهی به بابا انداخت و روی مبل های قهوه ای رنگ پذیرایی نشست.

-داداش یعنی کی چنین دشمنی با دنیز داشته؟ دنیز آزارش به کی می رسه؟

مهلا که تا اون موقع به طرز عجیبی سکوت کرده بود، با صدایی که سعی داشت لرزشش رو نشون نده گفت: عزیزم

حتما یکی از دشمن های خودت بوده؛ وگرنه که دنیز و دشمنی؟ آخه کی با اون دشمنی داره؟

با جمله آخرش شونه‌ای بالا انداخت و به من نگاه کرد.
 آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم در مقابل نگاه پر از تهدیدش، خودم رو محکم جلوه بدم.
 بابا دستی به لبش کشید و روی مبل پشت سرش نشست.
 مهلا روی دسته مبل نشست و دستش رو روی شونه بابا گذاشت.

بابا همون‌طور که دستش رو لب و چونه‌اش در گردش بود، عمیق به فکر فرو رفته بود.

شوهر عمه کمی خودش رو جلو کشید و رو به بابا با لحن جدی گفت: امکان داره عارف این کار رو کرده باشه؟
 مهلا که انگار کل مدت دنبال شخص مشکوکی می‌گشت با لبخند کنترل شده‌ای، خودش رو بیشتر به سمت بابا خم کرد.

-آره عزیزم! اون همیشه به دنبال نابودی تو می‌گرده. من شک ندارم برای بردن آبروت، از دخترت استفاده کرده.
 بابا که انگار این حرف ها قانعش نمی‌کرد سرش رو بالا آورد و نگاهی به شوهر عمه و بعد به مهلا انداخت و

گفت: امکان نداره. من چندین ساله عارف رو می‌شناسم. چندین ساله که با هم رقیب کاری هستیم؛ تا بحال برای انتقام از راه خانواده وارد نشده. نه نمی‌تونه کار اون باشه. مهلا که سعی می‌کرد فردی رو مقصر نشون بده، با پافشاری گفت: خب عزیز دلم، تو از کجا انقدر مطمئنی کار اون نیست؟

بابا قبل از تموم شدن حرفش با لحن محکم و در عین حال عصبی گفت: تو از کجا می‌دونی کار اونه؟

سرش رو عقب کشید و ناخن‌های کاشت شده‌اش رو به داخل دهنش برد و با استرس گفت: حدس زدم.

بابا عصبی‌تر از همیشه گفت: تو یکی حدس نزن.

دیگه صدایی از کسی شنیده نمی‌شد.

جمع کاملاً در سکوت فرو رفته بود. با لمس دستم سرم رو به عقب چرخوندم. برنا اشاره کرد کنارش بشینم. اصلاً حواسم نبود تمام مدت سر پا بودم.

بی صدا کنار برنا نشستم. نگاه‌های آتیشی دافنه رو می‌دیدم؛ اما دیگه هیچ وحشتی ازش نداشتم.

بابا نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی عصبانیتش رو کنترل کنه.

رو به من گفت: تو خودت به کسی شکی نداری؟
با این سؤال آب دهنم خشک شد.

نگاهی به دافنه و بعد نگاهی به مهلا انداختم.

دوباره نگاهی به دافنه، بعد نگاهی به مهلا...

انقدر این کار ادامه پیدا کرد، تا چشم هام خسته شد.

تا می‌خواستم لب باز کنم، این فکر که بابا باورم نکنه و شرایط بدتر بشه، دهنم رو می‌بست. مهلا در این مدت جای خودش رو در قلب بابام باز کرده بود و با یک جمله من، نه تنها اعتمادش شکسته نمی‌شد؛ بلکه بهانه‌ای برای دعوای دوباره با من جور می‌شد.

- نمی‌خواهی جواب بدی؟

با صدای بابام که منتظر بهم چشم دوخته بود، به خودم اومدم. انگار سکوتم بیش از حد طولانی شده بود.

دست هام رو که از بس ناخون هام رو به داخلشون فشار داده بودم، قرمز شده بودند رو کنار هم قرار دادم و بالاخره لب باز کردم.

- نه بابا، به کسی شک ندارم.

ابرویی بالا انداخت و همزمان سرش رو با حرفش به پایین متمایل کرد.

-مطمئنی؟



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



کلیک کنید
@Romanbooki

سرم رو پایین انداختم و با صدایی که پر از لرزش بود، بله‌ای رو زمزمه کردم.

دوباره مثل هر بار، فضای خونه سنگین و غیر قابل تحمل شده بود.

از جام بلند شدم و با صدای ضعیفی گفتم: ببخشید من می‌تونم به اتاقم برم؟ می‌خوام کمی خودم رو مرتب کنم.

با جمله آخر به سر و وضع شلخته‌ام اشاره کردم.

بابا با محبت چشم هاش رو روی هم فشار داد.

-برو دخترم برو.

تشکری کردم و سریع به سمت پله‌ها رفتم.

برای بار آخر، برس رو روی موهام کشیدم. واقعاً این موها دیگه خسته‌ام کرده بود.

از جام بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم.
گوشی‌ام رو برداشتم و وارد تلگرام شدم. مثل همیشه از
نامعلوم پیام داشتم. حس خیلی خوبی بهش داشتم.
وارد صفحه چت شدم و پیام هاش رو باز کردم.
"مدتی که نیستی"
"اتفاقی افتاده؟"

لبخندی به توجه‌اش زدم. تایپ کردم...
"خیلی خوشحالم، بالاخره همه فهمیدند من کاری نکرده
بودم".

جوابی به پیام‌کم نداد. از صفحه چت خارج شدم و به پیام
های دیگه جواب دادم.

همین‌طور سرم داخل گوشی بود که در اتاق به شدت باز
شد و دافنه با نگاه آتیشی به داخل اومد.

خیلی ریلکس گوشی رو کنار گذاشتم و روی تخت نشستم.
دندون هاش رو روی هم فشار می‌داد و محکم به کف
دستش ضربه می‌زد.

در حالی که از شدت عصبانیت نفس هاش کشدار شده بود،
غریذ: تو... تو به چه حقی... به اون گالری رفتی؟

از روی تخت بلند شدم و دقیقاً مقابلش ایستادم.
بخاطر کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود، قدش از من بلند تر شده بود.

سرم رو با گستاخی به بالا گرفتم و دقیقاً روی چشم های وحشیش زوم کردم.

-به همون حقی که تو، برای تهمت زدن به من ازش استفاده کردی.

با تک تک کلمه هایی که از زبونم خارج می شد، دهنش باز تر می شد.

کتفش رو داخل دستم مشت کردم و فشار دادم.
سمت گوشش خم شدم و شمرده شمرده گفتم: دیگه نه از تو... و نه از اون مادرت، هیچ ترسی ندارم.
صاف ایستادم و به در اتاق اشاره کردم.

-حالا هم از اتاقم گم شو بیرون.

با دادی که زدم، از شوک حرف هام خارج شد.
پوزخند عصبی، روی لب هایی که از حرص بهم کوبیده شده بودند نشوند.

زیر دندان های کلید شده اش غرید: انگار یادت رفته من چقدر می‌تونم به سرت بلا بیارم. یادت رفته درسته؟ چند قدم برداشت و به پشت سرم رفت. از پشت به سمت گردنم خم شد.

-اشکالی نداره، یادت میارم.

در یک حرکت ناگهانی، از پشت موهام رو گرفت. چنان محکم که آخم در اومد.

-چییه؟ برنا جونت بهت این جرعت ها رو داده؟

با لحن پر از حسادتش، کمی آروم گرفتم.

موهام رو از حصار دست هاش خارج کردم و به سمتش چرخیدم.

با لبخندی که مطمئن بودم کلی حرصش رو در میاره گفتم: آره، برنا جونم پشتم ایستاده. دیگه کسی نمی‌تونه مقابلم باشه.

همون‌طور که حدس زده بودم، آتیشش شعله‌ور تر شد. به سمت گردنم هجوم آورد و بین دستش فشرد. چنان سریع عمل کرد که اصلاً فرصت تحلیل کارش رو نداشتم. درد سختی داخل گردنم پیچید.

به سمت تخت هلم داد و خودش هم روی من افتاد. هر لحظه فشار دستش دور گردنم بیشتر می‌شد. با لبخند به تقلا هام خیره شده بود. اون یک سادیسم روانی بود.

هیچ هوایی وارد ریه هام نمی‌شد. هر چقدر با دستم سعی در جدا کردن اون از خودم داشتم، بیشتر به کارش ادامه میداد و لذت می‌برد.

دهنم رو برای گرفتن هوا از اطراف، باز و بسته می‌کردم اما انگار هیچ هوایی نبود. مثل ماهی شده بودم که از آب بیرون افتاده بود. به وضوح ضربان قلبم کند شده بود و چشم هام سیاهی می‌رفت. کمبود اکسیژن به تمام نقاط بدنم حمله ور می‌شد. بین مرز مرگ و زندگی، فشاری که به گلووم وارد شده بود برداشته شد. با ولع هوای اطراف رو به ریه هام می‌کشیدم و همزمان قفسه سینه و گردنم رو ماساژ می‌دادم.

زمزمه‌ای رو کنار گوشم حس کردم.

-دیدنی اکسیژن چقدر حیاتیه؟ همون قدر که اکسیژن وجودش لازمه، وجود من هم کنار اذیت هام، برای تو لازمه.

با کوبیده شدن در اتاق، فهمیدم از اتاقم بیرون رفته بودم. بخاطر دردی که چند دقیقه پیش احساس کردم، اشک هام جاری شد. هنوز هم اون درد بد داخل گردنم حس می‌شد. خودم رو بالا کشیدم و به بالش رسوندم. سرم رو روی بالش فشار دادم.

هق‌هق‌های بی‌جونم، داخل بالش خفه‌تر می‌شد. یک لحظه کل زندگی‌ام از جلوی چشم هام رد شد. اصلاً چرا زندگی کنم؟

این دختر و مادرش، مگه اجازه می‌دند زندگی راحتی داشته باشم؟

کاش دستش رو بر نمی‌داشت و کارم رو تموم می‌کرد.

«دافنه»

در اتاقش رو به شدت بهم کوبیدم. برای من شاخ شده بود. دختریه احمق، فکر می‌کنه می‌تونه من و شکست بده. یه جوری بال هاش رو قیچی می‌کنم که دیگه نتونه به هیچ سمتی پرواز کنه.

بدون در زدن وارد اتاق مامانم شدم. به صورتش ماسک زده بود و خیار رو روی چشم هاش گذاشته بود و روی تخت دراز کشیده بود.

با عصبانیت رو به مامانم گفتم: مامان... اون دختره عوضی برای من شاخ شده.

مامانم سریع خیار ها رو از روی چشمش برداشت و مسخ شده روی تخت نشست.

به سمت میز آرایشی‌اش رفتم. اولین چیزی که زیر دستم اومد، یکی از اُتکلن های خارجیش بود که بابا آرمین برایش از خارج از کشور آورده بود. باید یک چیزی رو می‌شکوندم تا آروم می‌شدم. محکم بالا آوردمش و به زمین کوبیدم. مامانم جیغ کوتاهی کشید و با عصبانیت به سمتم اومد.

-این چه کاری بود کردی؟ می‌دونی چقدر پولش بود؟ چت شده باز؟

دستم رو به داخل موهام بردم و با نفرت گفتم: اون دختره برای من شاخ شده. می‌گه دیگه از تو و مامانت نمی‌ترسم. می‌فهمی یعنی چی؟

مامانم ابرویی بالا انداخت و لبخند عصبی به لب زد.

-پس که نمی ترسه؟

نگاه خیره و عصبیم بهش فهموند باید یه کاری بکنه.

کتفم رو گرفت و به سمت مبل ها هدایت کرد.

روی مبل نشستم و بهش خیره شدم.

رو به روم نشست و کرم مرطوب کننده رو برداشت. با ریلکسی مشغول پخش کردن کرم روی دستش شد.

قبل از اینکه بخوام برای بار هزارم، فریاد بکشم گفت: الان که نمی ترسه امکان داره به باباش بگه ما عکس ها رو ساختیم. باید اول برای این قضیه یک راه حل پیدا کنیم.

با بی تابی گفتم: مامان داره با برنا دوباره صمیمی می شه. من برنا رو می خوام.

"می خوام" آخر رو با جیغ گفتم.

لبخند محوی زد. کمی خودش رو به سمتم کشید.

-آروم باش. برنا رو مال خودت می کنم، فقط الان باید کار اون پسره رو تموم کنیم. فعلا با پول دهنش رو بستم، اما هر لحظه انتظارش بالا تر میره. اگه کار اون رو تموم کردم، به اون دخترک احمق هم رسیدگی می کنم.

بالاخره لبخندی روی لب هام نشست. از جاش بلند شد و یکی از تخته های کف اتاق رو، از جاش بیرون آورد. همیشه وسایل های مهمش رو این جا قایم می کرد. کمی باهاش ور رفت و آخر اسلحه مشکی رنگش رو بیرون آورد.

تخته رو سر جاش گذاشت و دوباره رو به روم نشست. لبخند بدجنسی روی لب هاش نشسته بود.

کمی خودم رو جلو کشیدم و با صدای آرومی گفتم: می کشیش؟

سرش رو آروم بالا پایین کرد.

-معلومه که من می کشمش. می خوایی تو بکشیش؟

کف دستم رو جلو آوردم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

-خودت می دونی نمی توئم آدم بکشم.

پوزخند مزخرفی زد و گفت: ولی باید یاد بگیری بتونی؛ چون در آینده شاید مجبور بشی دنیز رو بکشی.

با این فکر دندون هام رو روی هم فشار دادم.

-الان نزدیک بود بکشمش.

دهنش با لبخند باز موند. اسلحه رو کنار خودش گذاشت و با مشتاقی گفت: واقعا میگی؟ پس چرا نکشتیش؟ چشم هام رو داخل کاسه چرخوندم.

-نتونستم خوب!

با این حرفم عصبی شد. به پشتی مبل تکیه داد و عصبی گفت: فردا جلوی چشمت اون پسر رو می‌کشم. باید تجربه کنی چه حس خوبی داره. بعد از مرگ اون پسر، یکی از افرادم رو باید بکشی. باید کشتن رو یاد بگیری. اگه بخوایی برنا رو مال خودت کنی، پس باید دنیز رو از سر راه برداری.

لبخند شیطانی از این فکر روی لبم نشست.

بابا آرمین عصبی تر از همیشه بود. دوست پسر سابقم رو به زور کتک آورده بودم تا به بابا آرمین بگیم که این پسر دوست پسر دنیز بوده و بخاطر کینه‌ای که از دنیز بخاطر جدا شدنش داشته، چنین عکس‌هایی رو درست کرده. با این کار همه شک‌ها از سمت ما برداشته می‌شد.

دست به سینه به دانیال که از ترس می‌لرزید خیره بودم. پسر ترسو! برای همین بی‌عرضگی هاش بود که ازش جدا شدم.

بابا سعی کرد از عصبانیتش کم کنه. شاید دلش برای لرزش بدن این پسر می‌سوخت.

دست هاش رو به داخل جیبش برد و با لحن آرومی گفت: اگه کسی این بلا رو سر ناموست می‌آورد، خودت چی کارش می‌کردی؟

پسره با وحشت سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت. با چشم هام بهش فهموندم این قدر دست و پا چلوفتی نباشه.

با همون سر پابینش گفت: ببخشید آغا. لطفاً من و ببخشید! من دیگه طرف دخترتون نمیام. بهتون قول میدم.

بابا آرمین آدم ضعیف کشی نبود و نمی‌تونست کسی رو آزار بده.

با سر به بادیگارد هاش اشاره کرد تا ولش کنند.

بادیگار ها به سمتش اومدند و اون رو همراه خودشون بردند.

بابا با کلافگی روی مبل های پذیرایی لم داد.

باید کمی پرش می‌کردم. لبخند نامحسوسی زدم و آرام
مبل کنارش نشستم.

کمی خودم رو به جلو کشیدم و با صدای آرامی رو بهش
گفتم: دنیز چرا باید تو سن شونزده سالگی دوست پسر
داشته باشه؟ بابا... دنیز هنوز عقلش کامل نشده. هنوز هم
به سن قانونی نرسیده؛ پس باید برای گرفتن دوست پسر
از شما اجازه بگیره، درسته؟

انگار با حرف های من به فکر فرو رفت.

مامان بوسی برای حرف هام فرستاد.

بابا لبش رو با زبون خیس کرد و کمی کراواتش رو شل
کرد.

-درست می‌گی. اون هنوز به سنی نرسیده که بخواد
دوست پسر داشته باشه.

از این‌که برای حرفم ارزش قائل شده بود، ذوق کردم.

-پس باید کنترلش بکنید. من دلم نمی‌خواد خواهرم از پسر
هایی که فرقی با گرگ ندارند، ضربه بخوره.

اوقی به حرفی که زده بود زدم. خواهرم!

دستم رو طوری کنار صورتم نگه داشتم که بابا صورتم
رو نبینه. با نفرت اوق زدم.

-دنیز هیچ دوست پسری نداره.

با صدای محکم برنا، هر سه تامون به سمتش چرخیدیم. دست هاش رو داخل جیب شلوارش گذاشته بود و با اخم غلیظی به من نگاه می‌کرد.

اون اخم کردن هاش هم جذاب بود. لعنتی!

با چند تا قدم بلند و محکم، خودش رو به یکی از مبل‌ها رسوند و روش نشست.

کمی به سمت جلو خم شد و آرنجش رو روی زانو هاش گذاشت.

-از کجا می‌دونید اون پسر، دوست پسرش بود؟ من دنیز رو بیشتر از شما می‌شناسم. اون هرگز با هیچ پسری نبوده.

بابا آرمین دستی به ریشش که تار موهای سفید درش دیده می‌شد کشید و با لحن متفکری گفت: نمی‌دونم برنا، فقط این رو می‌دونم که دخترم در این جور مسائل، کاملاً آزاد که دوست پسر داشته باشه یا نداشته باشه.

چشم هام اندازه نعلبکی شد. یعنی چی که آزاده؟

پس غیرتش کجا رفته؟

ناخن های بلندم رو به داخل دسته مبل فرو بردم.

برنا آروم تر شده بود. چشم هاش رو روی هم گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد.

-دایی نگو آزاده، پسر های این جامعه خیلی عوضی شدند. اگه شما هم آزادهش کنید، من اجازه نمیدم حتی یک کلام با پسر های غریبه حرف بزنه. البته نیازی به اجازه من نیست، چون اون هرگز با کسی حرفی نمی‌زنه. غیرتی که روی دنیز داشت، آتیشم زد.

مگه اون دختر عوضی چی داره؟ چی داره که انقدر بهش اهمیت میده؟

بابا لبخندی به حرف های برنا زد.

-تو هم درست می‌گی .

برنا با شنیدن صدای بابا، چشم های بسته‌اش رو باز کرد. صاف نشست و با جدیت گفت: و اما در مورد پسری که الان این‌جا بود؛ من یقین دارم که دنیز اذیتش کرده و اون هم این کار رو باهاش انجام داده.

ابروهای بابا بالا رفت.

-مثلاً چه جور اذیتی؟

برنا لبش رو با زبون خیس کرد و گفت: مثلاً این‌که نخواسته باهاش دوست باشه یا این‌که پسره مزاحمش شده و اون هم کتکش زده.

لبخند کوچیکی زد و ادامه داد: از دنیز بعید نیست.

بابا آرمین با این حرفش آروم خندید و حرفی نزد.

واقعاً داشتم آتیش می‌گرفتم. چرا نصف این توجه رو به من نمی‌داد؟

از جاش بلند شد و رو به بابا گفت: من میرم پیشش، ببینم چیکار می‌کنه.

بابا آرمین سرش رو آروم تکون داد.

با دندون‌های چفت شده‌ام به مامان اشاره می‌کردم. مغز خودم برای جلوگیری از رفتن برنا، از کار افتاده بود.

با خارج شدن برنا از پذیرایی، لعنتی زیر لب گفتم و مشتکی حواله دسته مبل کردم.

دختر عوضی، ببین چجوری دل عشقم رو برده.

«دنیز»

خودکارم رو داخل دستم فشار دادم. هر چقدر به مغزم فشار می‌آوردم، هیچ راه‌حلی برای حل سؤال پیدا نمی‌کردم. فرمول پیچیده‌ای داشت.

با حرص خودکار رو گوشه اتاق پرت کردم و پوفی کردم. چند تقه به در اتاق خورد. با کلافگی بفرمایید گفتم. برنا با چهره خنثی، وارد اتاق شد. با دیدن من لبخند کنترل نشده‌ای به لب زد.

-این چه وضعیه داری؟

خمیازه بلندی کشیدم و متعجب گفتم: کدوم وضع؟
کنارم روی مبل های کرم رنگ اتاق نشست و به آینه اشاره کرد.
-خودت نگاه کن.

پوفی کردم و بلند شدم. رو به روی آینه ایستادم.
موهام مثل برق گرفته ها، هر تیکه‌اشون به سمتی رفته بود. چشم هام رو به زور از همه فاصله داده بودم. شدید خوابم می‌آومد. می‌شه گفت زرد شده بودم.
به قیافه‌ام لبخندی زدم و با بی‌حالی کنار برنا نشستم.

سرش رو کج کرد و گفت: چرا انقدر خوابت میاد؟
شونه‌ای بالا انداختم و با حرص گفتم: از بس سرم تو این
کتاب بود، خوابم گرفت.

کتاب ریاضی‌ام رو برداشت و نگاهی بهش انداخت. با
خستگی به پشتی مبل تکیه دادم و بی‌حال گفتم: این لامصب
حل نمی‌شه. هر کاری می‌کنم حل نمی‌شه.

با ریلکسی کتاب رو دوباره روی میز گذاشت و به سمت
من کج شد. اخم خیلی بدی بین ابروهاش بود.

-می‌دونستی جدیداً خیلی بد دهن شدی؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

-نه نمی‌دونستم.

با لحن محکمی گفت: از این به بعد می‌دونی .

یکم دیگه به کتاب نگاه کرد و گفت: این سؤال هم زیاد
کاری نداره؛ فقط نیاز به دقت داره. بلند شو آبی به
صورتت بزن تا کمی حالت سر جاش بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف به سمت سرویس بهداشتی
رفتم. شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم
زدم. خواب از سرم پرید. با حوله کوچیک صورتم رو
خشک کردم و دوباره کنار برنا نشستم.

کف دستش رو جلو آورد و با جدیت
گفت: خودکار!

با یادآوری این که خودکار رو پرت کردم، بلند شدم و اون
رو از گوشه اتاق که زیر میز عسلی افتاده بود برداشتم.
ابروهاش متعجب بالا رفت.

-اون خودکار اون جا چیکار می کرد؟

با لبخند کنارش نشستم و خودکار رو داخل دستش گذاشتم.
-اعصابم خورد بود پرتش کردم.

روی چهره بی خیالم زوم کرد و عصبی گفت: نه فقط بد
دهن، بلکه بی اعصاب هم شدی. دیگه این جور نبینمت.
کمی به سمت کتاب خم شدم و با لحن آرومی گفتم: چشم
قربان.

عصبی تر گفت: جدی بودم.

لبخند آرومی زدم.

-تو همیشه جدی هستی.

سرش رو چند بار به طرفین تکون داد. مشغول توضیح
دادن راه حلش شد. واقعا خوب توضیح می داد. چند نمونه

رو برام نوشت و ازم خواست حلشون کنم. خوب یاد گرفته بودم؛ برای همین همه رو راحت حل کردم.

مسائل حل شده رو جلوش گذاشتم تا واکنشش رو ببینم. با دقت به تک تک نمونه ها نگاه کرد و آخرش از یکیشون ایراد گرفت.

با خودکار دورش رو علامت زد.

-با یک عدد اشتباه، کل جوابت اشتباه شد. مگه نگفتم بیشتر دقت کن؟

شقیقه هام رو گرفتم و کلافه گفتم: دیگه فرمولش رو یاد گرفتم. می‌دونم چجوری حل می‌شه. ممنونم که وقت گذاشتی.

زبونش رو دور لبش چرخوند و کتاب رو بست.

موهام رو پشت گوشم زدم و با کنجکاوی گفتم: کاری با من داشتی؟

همون‌طور که روی زانو هاش خم شده بود و نگاهش به زیر پاهاش بود، بدون ذره‌ای تکون گفت: ناراحتی برم.

مشتی به بازوش زدم و با حرص گفتم: نخیر، کی گفته ناراحتم؟ سؤال پرسیدم.

نگاهش روی بازویی که بهش ضربه زدم قفل شد.

- بد دهن که شدی، بی اعصاب هم شدی؛ حداقل وحشی نمی شدی.

با لحن معترضش زیر خنده زدم .

با ته مایه های خنده ام گفتم: جنابعالی هم دل نازک شدی.

با اخم بدی که تحویلم داد، خنده ام خفه شد؛ ولی کم نیاوردم.

-دل نازک که هیچ، اخمو هم شدی.

پوفی کرد و کمی عقب کشید .

زیر لب حرفم رو ادامه دادم: البته تو همیشه اخمو بودی.

انگار فهمید ادامه دادن با من، آخرش شکسته.

-اومدم یه چیزی رو بهت بگم.

با کنجکاوی گفتم: گوش میدم.

به دسته مبل سه نفره تکیه داد و یکی از پاهاش رو روی

مبل و زیر خودش گذاشت به طوری که من رو به روش

قرار می گرفتم.

-خواستم بگم الان یکی اومده بود و خودش رو به عنوان

دوست پسرت معرفی کرده بود. البته من پسره رو ندیدم،

فقط وقتی برگشتم صدای صحبت دایی با دافنه رو شنیدم.

با استرس آب دهنم رو قورت دادم و کامل به سمتش چرخیدم. منتظر به لب هاش چشم دوختم. ادامه داد: من خوب می‌دونم که تو حتی اون پسر رو ندیده بودی.

از این‌که بهم اعتماد داشت، قلبم به تپش افتاد. از این‌که نیازی به توضیح نبود، واقعاً خوشحال می‌شدم. با حرف بعدیش، از فکر خارج شدم. -دافنه می‌گفت من دلم نمی‌خواد خواهرم تو این سن کمش، گیر پسر هایی که هیچ فرقی با گرگ های وحشی ندارند بی‌آفته.

چشم هام تا حد ممکن باز شد. بی اراده زمزمه کردم: خواهرش؟

سرش رو بالا پایین کرد و او هومی گفت. پوزخندی به حرف برنا زدم. چقدر این دختر کارش رو خوب بلده!

سعی کردم جلوی برنا زیاد نفرتم رو بروز ندم. اون خیلی تیز تر از این حرف ها بود. احساس می‌کردم دلیلی از گفتن این حرف ها داشت.

برنا بی دلیل نفس هم نمی کشید.

-خب بابا چی گفت؟

انگار منتظر حرفی از طرف من بود. دست هاش رو داخل هم قفل کرد و گفت: دایی بهش گفت که دخترم از این بابت آزاد. گفت مشکلی از دوستی تو با پسر ها نداره.

باز چشم هام از تعجب باز موند.

چه حرف هایی گفته شد و من نبودم .

با نگاه تیزش بهم خیره بود. انگار داشت باز جوییم می کرد. آدم از طرز نگاهش هم استرس می گرفت.

لبخند نامحسوسی زد و گفت: من هم در جواب حرف دایی گفتم، دنیاز نه تنها دوستی با پسر ها، حتی حق نداره با هیچ کدوم حرف بزنه.

با این حرفش سرم رو پایین انداختم و دور از چشمش لبخندی زدم. از این که این قدر روی من غیرت داشت، غرق شادی می شدم.

کمی سرش رو خم کرد تا صورت قرمز رو ببینه.

خجالتم با این حرکتش چند برابر شد.

برای این‌که از این حال و هوا خارج بشم با لحن شادی
گفت: به نظرت کنکورم چطور بوده؟

سرم رو بلند کردم و با لبخند گفتم: عالی بوده! تو همیشه
عالی هستی!

از اون لبخند های کمیابش رو به لب زد.

چند ضربه به در اتاقم خورد.

پشت بندش خاله نرگس وارد شد.

با لبخند مهربون همیشه‌گیش گفت: وقت شام شده.

با تعجب نگاهی به ساعت طلایی روی دیوار انداختم.

ساعت هشت شده بود.

گیج گفتم: وایی چقدر زود گذشت!

برنا بلند شد و رو به خاله گفت: خیلی ممنون، الان میایم.

خاله با لبخند در رو بست.

من هم بلند شدم و نگاهی به برنا انداختم.

-واقعاً درسته که می‌گند با دشمن هات وقت نمی‌گذره؛

ولی وقتی با عزیز هات نشستی وقت همش در حال فرار
کردنه.

لبخندی زد و به در اشاره کرد.

-من برم، تو هم بیا.

سرم رو آروم تکون دادم و باشه‌ای رو زمزمه کردم.

قدم تند کرد و از اتاق بیرون رفت.

به خودم که اومدم، دیدم مدت ها به در بسته، خیره شده بودم.

لبخند غمگینی زدم و سرم رو آروم کج کردم.

چند دقیقه قبل، بهترین لحظات عمرم رو سپری کرده بودم.

شاید هیچ ابراز علاقه‌ای وجود نداشت؛ اما همین که چندین ساعت رو کنار برنا سپری کرده بودم، خودش بهترین لحظات عمرم شده بود.

به خودم که اومدم، دیدم مدت ها به در بسته، خیره شده بودم.

لبخند غمگینی زدم و سرم رو آروم کج کردم.

چند دقیقه قبل، بهترین لحظات عمرم رو سپری کرده بودم.

شاید هیچ ابراز علاقه‌ای وجود نداشت؛ اما همین که چندین ساعت رو کنار برنا سپری کرده بودم، خودش بهترین لحظات عمرم شده بود.

به سمت کمد رفتم و یک شلوار اسلش به رنگ سبز تیره،
با یک پیراهن صورتی پوشیدم.

موهام رو با کش محکم بالای سرم بستم.

کمی به مژه هام ریمل زدم و یک رژ کمرنگ صورتی
هم روی لب هام کشیدم. بزار حالا که یکم حال دلم خوش
بود، از فرصت استفاده کنم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت سالن غذاخوری راه افتادم.
همه روی میز نشسته بودند. این بار برنا هم بود.

با دیدنش بی اراده دوباره لبخند به لب هام برگشت. سلام
جمعی کردم و صندلی کنار شوهر عمه که رو به روی
برنا هم بود نشستم.

طبق قانون خونه، کسی موقع شام حرفی نزد.

بعد از این که سیر شدیم به سمت پذیرایی رفتیم.

من و برنا کنار هم نشستیم. بعد از مدتی سیما «خدمتکار»
برامون قهوه آورد.

مهلا لب های پرتز شده اش رو جلو آورد و با صدایی که
بخاطر عمل بینی اش تو دماغی شده بود، رو به جمع گفت:
پس فردا جواب کنکور میاد.

با این حرف قهوه‌ای که دافنه در حال خوردنش بود، از دهنش پرید و به سرفه افتاد.

مهلا تند تند کمرش رو ماساژ می‌داد. با نگرانی رو به من گفت: برو آب بیار.

از لحن محکمش، دست پاچه شدم و خواستم بلند بشم که برنا بازوم رو گرفت و مجبورم کرد دوباره بشینم.

با اخم و صدای بلندی گفت: خاله بی‌زحمت یک لیوان آب بیار.

بعد از مدتی، خاله نرگس لیوان به دست به سمت مهلا رفت. مهلا با نگرانی لیوان آب رو به سمت دافنه برد. بعد از چند قلویی که خورد، حالش جا اومد. مهلا با عصبانیت رو به خاله غرید: چرا انقدر دیر آوردیش؟

خاله سرش رو با خجالت پایین انداخت. این زن بیچاره هم اذیت می‌کنه.

لیوان رو با نفرت به سمتش گرفت. خاله سریع و بدون حرف لیوان رو گرفت و از پذیرایی بیرون رفت.

بابا با لحن آرومی گفت: مهلا بزرگش نکن. چرا سر زن بی‌چاره فریاد می‌کشی؟

مهلا دیگه حرفی نزد. ازش تنفر داشتم.

بابا نفس عمیقی کشید و رو به برنا گفت: پسرم تو دوست داری خارج از کشور تحصیل کنی؟
ضربان قلبم شدت گرفت.

خارج از کشور؟ یعنی برنا از من دور بشه؟
منظورش چیه؟ من بدون برنا نمی‌تونم.
برنا نگاهش رو به بابا داد.

-نمی‌دونم دایی. برای چی می‌پرسی؟

بابا کمی روی مبل جا به جا شد تا راحت تر باشه.

با صدای رسایی گفت: من هم خارج از کشور تحصیل کردم. خودت می‌دونی که دانشگاه های خارج، امکاناتش بیشتره.

شوهر عمه در حالی که عمیق در فکر بود گفت: آره پسرم. بنظر من هم خیلی خوبه.

برنا دست هاش رو داخل هم قفل کرد.

-من هم خیلی وقته به فکر این هستم که مستقل بشم؛ اما نمی‌دونم تنهایی می‌تونم یا نه.

شوهر عمه با جدیت گفت: چرا نتونی؟

لبش رو با زبون خیس کرد و آروم سرش رو تکون داد.

استرس سر تا پام رو گرفته بود. من بدون برنا چی کار می‌کردم؟

برنا همیشه کنار من بوده.

بابا دست هاش رو در هم قفل کرد و با صدای بمی گفت: بهش فکر کن!

برنا چشمی گفت. دیگه حرفی زده نشد و همه جا در سکوت فرو رفت. بغضم گرفته بود. چرا باید می‌رفت؟ چرا باید از این خونه می‌رفت؟

(این پارت حاوی صحنه های دلخراش است.)

«دافنه»

به پسر لاغر اندام رو به روم، خیره شده بودم. بخاطر چشم های بسته‌اش، تند تند سرش رو به اطراف می‌چرخوند تا شاید بتونه چیزی ببینه.

پوزخندی به ناتوانیش زدم.

جرعت داشته همه چیز رو به دنیز بگه!

پس که این‌طور! خودش خواست...

مامان بالای سرش رفت و چشم بندش رو باز کرد.
اولین چیزی که به چشمش خورد، منی بودم که با
بی تفاوتی بهش خیره بودم.

مامان صندلی چوبی رو کنار من گذاشت و رو به روی
نیما نشست.

نیما با ترس و وحشت نگاهش به ما بود. از هر چیز و
حرکتی، وحشت داشت.

مامان لبخند پر رنگی زد و بالاخره سکوت حاکم رو
شکست.

-خب جناب نیما، ما بهت چی گفته بودیم؟

با تته پته گفت: من... من... اسمی... از شما نبردم. ق...
قسم... می خورم.

مامان با آرامش بهش نگاه می کرد. این آرامش قبل از
طوفان بود؛ طوفانی که به جاهای خوبی ختم نمی شد.

مامان نگاهش رو به من داد و با لحن خاصی گفت: دافنه
خوب حواست رو به این جا بده. می خوام اول شکنجه رو
یادت بدم.

با این حرفش نیما وحشتش چند برابر شد. با بی جونی تقلا می‌کرد. همیشه وقتی مادرم می‌خواست یکی رو شکنجه بده، حس بدی می‌گرفتم. شاید دلم می‌سوخت. نمی‌دونم!
از جاش بلند شد و پشت سر نیما ایستاد. رنگ نگاهش عوض شد. یک رنگ خیلی ترسناک رو به خودش گرفته بود.

با صدای بلندی، اسم علی رو صدا زد.
علی سریع وارد انباری شد و با سر پایین منتظر دستور مامانم ایستاد.

مامان با لحن محکم و در عین حال وحشت برانگیزش گفت: یکی از تیزترین چاقو ها، ساطور، قاشق داغ، شک الکتریکی... زود!

علی چشمی گفت و سریع از اونجا دور شد.
نیما به گریه افتاده بود. با هق هق گفت: لطفاً خانوم. غلط کردم. بخدا من اسمی از شما نبردم. من فقط گفتم یک مرد بوده. لطفاً! خانوم لطفاً...

با سیلی محکمی که روی سمت راست صورتش نشست، کاملاً خفه شد.

هه! انتظار داره بخشیده بشه.

علی سریع تمام وسایل های خواسته شده رو روی زمین گذاشت. قاشقی که آورده بود رو برداشت و با فندق مشغول داغ کردنش شد.

نیما با دیدنشون شدت گریه هاش بیشتر شد. پاهاش به طرز بدی می لرزید.

مامان ساطور رو برداشت و رو به روی نیما ایستاد.
-بیا و نگاه کن.

با لحن محکمش از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.
دست هاش رو از سمت مچش، به دسته صندلی بسته بود و انگشت هاش کاملاً در دسترس بود.

اولین ضربه رو، روی دست چپش فرود آورد. همزمان چهار انگشتش قطع و خون فواره زد.

فریاد دردناکش به گوش آسمون هم رسید. نتونستم تحمل کنم و سریع چشم هام رو بستم.

تنها جیغ های دردناک نیما بود که سکوت حاکم رو می شکست. دلم می خواست به حالش گریه کنم. من شاید بد باشم؛ ولی مثل مادرم دلم از سنگ نیست.

-... التماس... می کنم...-

تنها حرفی که به سختی از بین لب هاش خارج شد، همین یک جمله بود. انگار مامان با این التماس ها تشویق به ادامه می‌شد.

فریادی از شدت عصبانیت کشید.

-مگه الکی این‌جایی؟ اون چشم هات رو باز کن.

انگار تازه نگاهش به من افتاده بود.

به ناچار چشم هام رو باز کردم. نگاهم به انگشت های افتاده بر زمین، گره خورد. حالم با دیدن خون بد می‌شد.

مامان عصبی تر گفت: ببینم چشم هات رو بست، انگشت های خودت هم میره.

واقعاً هم این کار رو می‌کرد.

به ناچار سرم رو بالا پایین کردم.

این دفعه ساطور رو، آروم روی انگشت های دست راست گذاشت. به آرومی روی دستش فشار داد. با قطع شدن چهار انگشت این دستش هم، مامان دست از کار کشید. فقط انگشت های شصت مونده بود.

جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست. اون یک احمق بود و نمی‌دونست مامان با این جیغ ها تشویق می‌شه.

مامان با سر به علی اشاره داد.

علی سریع به سمتش اومد و قاشق داغ رو به دستش داد.
مامان کمی به سمت نیما خم شد و به چشم های خیشش
خیره شد.

نیما با گریه سرش رو عقب می کشید و از درد صورتش
رو جمع می کرد.

چونه اش رو داخل دستش گرفت و فشار محکمی بهش
وارد کرد.

قاشق داغ رو، تو یک حرکت خیلی سریع روی زبونش
گذاشت و اجازه داد جیغ های بی جون بکشه. با اخم به
منظره دردناک رو به روم خیره بودم. وقتی کامل از
سوختن زبونش مطمئن شد، قاشق رو برداشت و کمی به
عقب رفت. با لبخند خاصی به چیزی که ساخته بود نگاه
می کرد و لذت می برد.

(حاوی صحنه های دلخراش)

دیگه حتی ناله هم نمی کرد. جونی برای فریاد بر اش نمونده
بود. حس بدی به این کار مامان داشتم.

واقعاً این همه شکنجه برای چی بود؟
اون که اسمی از ما نبرد.
به صورت جذابش نگاه کردم. واقعاً حیف این صورت
نیست که مامان بخواد نابودش کنه؟
حالا که با سوزوندن زبونش، لال شده بود بیشتر دلم رو
به رحم می آورد.
پوف حرص داری کردم .
انگار بودن با این دخترِ دنیز، روی من هم تأثیر گذاشته!
نُچ نُچی کردم.
من فقط چون یکم جذابه دلم بر اش سوخت.
لبخند بدجنسی روی لب هام نشست.
مکت مامان طولانی شده بود و بی حرکت به نیمای بی
جون نگاه می کرد. شاید بی هوش شده بود؛ بالاخره این
همه شکنجه تحمل می خواد.
مامان ساطور رو دوباره برداشت و در یک حرکت سریع،
دو انگشت باقی مونده از دست هاش رو قطع کرد. فقط
انگشت های شصتش مونده بود.

انتظار داشتم حداقل جیغ بی‌جونی بکشه؛ ولی سرش هم بالا نگرفت .

نکنه مرده؟

مامان به علی اشاره داد و علی شوک الکتریکی رو به دستش داد.

وقتی وصلش کردند، مامان شوک رو روی سرش گذاشت و روشنش کرد.

لرز بدنش شروع شد و دوباره فریاد هاش به هوا رفت. بخاطر زبون سوخته‌اش، حتی توان این رو نداشت که به درستی فریاد بکشه .

سعی می‌کردم مثل مامان سنگ دل باشم؛ اما موفق نمی‌شدم.

مامان جریان الکتریسیته رو قطع و دستگاه رو به علی پس داد.

به سمت نیما رفت و موهایش رو به چنگ گرفت و مجبورش کرد سرش رو بالا بگیره.

نگاه پر از اشک و درد دیده‌اش رو، به چشم هام دوخت. چشم هایی که شاید کمی ازش امید بگیره؛ اما وقتی سردیش رو دید دوباره به زمین چشم دوخت.

من از ته دلم راضی نبودم؛ اما یه جورایی از این بازی خوشم اومده بود.

صدای بلند مامان داخل انباری پیچید.
- همه گی بیایید.

به سه نرسیده تمام نوچه هاش حاضر و آماده بودند و حتی چشم هاشون هم گوش شده بود.

- خوب به این پسر نگاه کنید. می بینید چقدر درد دیده؟ باید بگم جزای هر خیانتکاری در حق ما، همین خواهد بود.

نفهمیدم منظورش از "همین" دقیقاً چی بود؟!!

با پیچیدن صدای بلند اسلحه داخل گوش هام، تند نگاهم رو به نیما دادم.

سرش به سمت راست کج شده بود و از پیشونیش خون جاری بود. مامان باز قاتل شد.

حالا به جز یک جسم بی جون، چیزی از اون پسر ترسیده نمونه بود.

«سوم شخص»

عصبی بود و مدام دور خودش می‌چرخید.

نمی‌شد آن دختر را پیدا کند و این روح و روانش را بر هم ریخته بود. مگر آن دختر کجا می‌توانست رفته باشد؟

مگر این شهر چند تا دختر داشت؟

کاش مثل شاهزاده‌ی سیندرلا، از آن دلبر نشانه‌ای برای پیدا کردنش داشت؛ ولی مگر کسی را که بیشتر از دو بار ندیده، می‌شود به این راحتی پیدا کرد؟

آن چشم‌های مشکی و جذابش، آن بینی کوچک و آن لب‌های غنچه‌ای و قرمزش، داخل ذهنش رژه می‌رفت و عصبانیتش را چند برابر می‌کرد.

گوی شیشه‌ای روی میز را عصبی با دست روی زمین انداخت و نعره‌ای از درد کشید.

-لعنتی... کجاست؟

سرش را بین دست‌های مردانه‌اش گرفت و به خدا پناه برد.

-خدایا... کجاست؟ کجاست؟ تو راهی بهم بده.

عصبی لگدی به کمد اتاقش کوبید و باز نعره‌اش اتاق را برداشت.

همه‌ی نگهبان هایش را به دلیل پیدا نکردن آن دختر اخراج کرده بود و حالا هیچ امیدی نبود.

دیگر باید چه می‌کرد؟ چه کاری انجام می‌داد؟

کجا دنبالش می‌گشت؟ از کدام خانه؟ پیش کدام خانواده؟

«دنیز»

به سقف سفید بالای سرم خیره شده بودم.

اشک هام بدون اجازه پایین می‌آفتادند .

اگه برنا می‌رفت، من دیگه این زندگی رو نمی‌خواستم. کل این چند سال رو بخاطر وجود برنا زنده بودم. درسته هرگز محبتش رو نشون نمی‌داد؛ اما داخل تک تک رفتار هاش، تک تک حرف هاش، تمامی عصبانیت هاش، من محبت رو می‌دیدم. محبتی که غیر از اون، شاید عمه‌ام و کمی هم بابام، بهم داده بودند.

به پهلو چرخیدم. نگاهم به گوشی‌ام افتاد. دست بردم و برش داشتم .

مثل همیشه اول وارد تلگرام شدم. با دیدن پیام هایی که از نامعلوم داشتم، لبخندی روی لب هام نشست. صفحه چت رو باز کردم. همیشه اول خودش پیام می داد. احوالم رو پرسیده بود و این که چه خبر هایی دارم.

براش تایپ کردم...

"دلم خیلی گرفته"

سریع فرستاد...

"چرا؟ کی ناراحتت کرده؟"

صورت خیسم رو روی ملافه های تخت کشیدم تا خشک بشه.

تند تند براش تایپ کردم...

"یکی از عزیزانم تصمیم گرفته برای تحصیل به خارج از کشور بره".

بعد از مدت کمی فرستاد...

"خب بهش بگو نره، بگو تنهات نزاره. مطمئن باش اگه بهش بگی، اون تنهات نمی زاره"

آه پر از دردی کشیدم.

"از کجا می دونی؟"

فرستاد: "اگه اون برای تو عزیز باشه، تو هم برای اون خیلی عزیزی. آدم ها نمی‌تونند حرف عزیزانشون رو رد کنند".

با فکر این‌که من هم برای برنا عزیزم، ضربان قلبم شدت گرفت.

این دفعه با لبخند محوی برایش تایپ کردم...

"درسته؛ ولی می‌دونی چیه؟ من موفقیتش هم می‌خوام. دلم می‌خواد همیشه موفق باشه".

بعد از چند لحظه، پیامش روی صفحه چت نمایان شد.

"پس یعنی یه جورایی، هم خودش رو می‌خواهی هم موفقیتش رو"

بله‌ای فرستادم .

باید پیش برنا می‌رفتم تا ببینم تصمیمش چیه.

از نامعلوم خداحافظی کردم و گوشی‌ام رو روی تخت انداختم. از روی تخت بلند شدم و بررسی به موهام کشیدم.

لباس هام مناسب بود. نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و از اتاق بیرون رفتم. مدت ها بود به اتاق برنا نرفته بودم .

رو به روی در مشکی رنگ ایستادم. دلم به شدت به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. چند ضربه آرام به در وارد کردم. صدای بم و گیراش، از پشت در به گوش رسید.
-بفرمائید!

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم. دستگیره در رو به پایین کشیدم و به داخل رفتم.

رو به روی میزش نشسته بود و بالب تاپش مشغول بود. چنان محو لب تاپش بود که حتی کنجاو نشد ببینه کی در اتاق رو به صدا در آورده بود.

یه لحظه از اومدن پشیمون شدم و تند به طرف در چرخیدم. تا خواستم دستگیره رو به پایین بکشم، صدای آرومش گوشم رو نوازش کرد.
-دنیز! تویی؟ بیا بشین.

قفسه سینه‌ام تند تند بالا پایین می‌شد. دستم رو آرام از روی دستگیره برداشتم و به سمتش چرخیدم.

لب تاپش رو بسته بود و به سمت من چرخیده بود.

با قدم های آرام به سمتش رفتم. بلند شد و به سمت مبل های مشکی اتاقش، راهنمایی‌ام کرد.

رو به روی هم نشستیم.

آرنجش رو پشت مبل گذاشت و بدنش رو مماس مبل قرار داد.

-اتفاقی افتاده؟

سرم رو پایین انداختم و انگشت هام رو داخل هم قفل کردم.

-به حرف های بابام فکر کردی؟

صدام به طرز عجیبی آروم بود و می لرزید.

سرم رو بالا آوردم و منتظر پاسخش موندم.

لبخند گذرای روی صورتش از چشمم دور نمود.

باز نگاهش همون نگاهی بود که هیچ چیزی رو داخلش تشخیص نمی دادم.

-فکر کردم.

در حالی که سرش رو کمی به پایین متمایل می کرد، این حرف رو زد.

نفس داخل سینه ام حبس شد.

با صدایی که حالا بیشتر از قبل می لرزید گفتم: و تصمیمت؟

گوشه لبش، شبیه لبخند کش او مد.

-به نظر تو، اگه خارج تحصیل کنم موفق تر نیستم؟

لبم رو با زبون خیس کردم. انگار تصمیمش رو گرفته بود.

کمی خودم رو به جلو کشیدم و آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

-موفق تر که هستی؛ ولی...-

حرفم رو خوردم. نتونستم بگم دلم برات تنگ می‌شه. نتونستم بگم بدون تو نمی‌تونم. نمی‌شه که بگم. نمی‌تونم.

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت.

-ولی؟

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

-هیچی، تصمیم خوبی گرفتی.

از جاش بلند شد و کنارم نشست. دست زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

می‌دونستم لرزش مردمک های چشمم، کاملاً واضح و مشخصه.

دست هاش رو پایین آورد و دستم رو گرفت.

-می‌دونی بیشتر از مامان و بابام، دلم برای تو یکی تنگ می‌شه؟

خون با تمام قدرت به ماهیچه های صورتم هجوم آورد. اولین باری بود که برنا این‌جوری حرف می‌زد. اون همیشه غیر مستقیم حرف می‌زد؛ ولی حالا...

لبخند غمگینی زدم و با بغض گفتم: دل من هم تنگ می‌شه. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کنی.

سرش رو بالا گرفت و دوباره نگاهش خنثی شد. دوباره احساساتش رو مخفی کرد.

واقعاً این بشر استعداد نابی تو مهار احساساتش داشت.

-اما من قسط ندارم به این زودی ها برم. فردا جواب های کنکور میاد و بعد از چند مدت، دانشگاه ها شروع می‌شه. تازه به جز همه این ها، من باید یک مشکل بزرگ رو حل کنم.

نگاه کنجاوم رو به چشم های سرد و سیاهش دوختم.

-چه مشکلی رو باید حل کنی؟

نگاهش رو از من گرفت و به رو به رو نگاه کرد.

-فعلاً ندونی بهتره.

با لجبازی گفتم: بگو دیگه! چه مشکلی؟
 صورتش رو چرخوند و با نگاه ترسناکی ساکت کرد.
 -گفتم که ندونی بهتره. سؤال اضافه هم نپرس.
 پلک هام رو روی هم فشار دادم و حرفی نزدم.
 انگار که سکوت بینمون طولانی شده بود و دیگه حرفی
 نمونده بود.

از جام بلند شدم و لبخند آرومی زدم.

-خوب دیگه مزاحمت نشم.

-مراحمی.

به آرومی این رو زیر لب گفتم. با قدم های آروم از اتاق
 بیرون رفتم.

سرم پایین بود و بخاطر گفتن این که دلش برام تنگ می شه،
 تو دلم کیلو کیلو قند آب می شد.

حواسم به هیچ چیزی نبود. با برخورد به جسمی، وحشت
 زده سرم رو بلند کردم.

با دیدن دندان هایی که از فرط عصبانیت روی هم سابیده
 می شد، نفسم رفت. سرم رو کمی بالا تر آوردم. پره های
 بینی که از عصبانیت باز و بسته می شد، وحشتم رو چند

برابر کرد. آخر سر سرم رو کامل بلند کردم و چشم های برزخی دافنه رو دیدم. چشم هام رو روی هم فشار دادم. بدون هیچ حرفی، بازوم رو بین دستش گرفت و دنبال خودش کشید.

در اتاقش رو باز کرد و من و به شدت به داخل پرت کرد. با این حرکتش درد بدی داخل دستم و مچ پام پیچید. دلم نمیخواست مثل همیشه، کنارش ضعیف باشم. دلم نمیخواست خودم رو جلوش ضعیف کنم. سریع از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. ترس حاضر در چشم هام رو، به سختی پس زدم و جاش رو با نفرت پر کردم. از این حرکت عصبی شد و از پشت موهام رو چنگ زد و سرم رو به سمت بالا متمایل کرد.

زیر دندون های کلید شده اش غرید: تو اتاقش چی کار می کردی؟

لب باز کردم و با لحن محکمی گفتم: حرف می زدیم. هر لحظه محکم تر موهام رو می کشید و باعث می شد از درد، صورتم رو در هم بکشم.

-تو جدیداً خیلی پررو شدی!

با حرص این رو گفت و به شدت موهام رو ول کرد.

پوزخندی زدم و چند قدم بهش نزدیک شدم.

روبه روی هم ایستاده بودیم. من تا کنار چونه‌اش می‌رسیدم. بخاطر پوشیدن کفش پاشنه بلند، قدش از من بلندتر شده بود.

با صدایی که با گفتن هر کلمه‌اش، تُنش هم بالا تر می‌رفت گفت: انگار اون بلایی که سرت آوردیم بست نبوده، نبوده نه؟!

چشم هام رو روی هم گذاشتم و با لحن آرومی گفتم: چی بهت می‌رسه انقد بدی می‌کنی؟ چی بهت می‌رسه اگه بدی کنی؟

چشم هام رو باز کردم و بهش چشم دوختم. به چشم هایی که حالا بخاطر لنز آبی‌ش، وحشی تر شده بود.

خواست لب باز کنه که سریع گفته‌اش رو قطع کردم و با همون لحن آروم ادامه دادم: بدی واقعاً تو رو به کجا می‌رسونه؟

تند و عصبی گفتم: خوبی من و به کجا می‌رسونه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: خوبی تو رو به خیلی جا ها می‌رسونه. کمکت می‌کنه به زیباترین شکل ممکن، به قلب

اطرافیان‌ت نفوذ کنی. به دور ترین نقطه از گناه بررسی و یک آرامش ناب رو تجربه کنی.

پوزخند صدا داری به حرف هام زد.

-تو خیلی احمقی!

با مکث کوتاهی ادامه داد: حالا تو که گفتی خوبی چقد قدرت داره، بزار من هم بگم بدی چه توانی داره.

انگشتش رو به صورت دورانی دور موهاش پیچید و با قدم هایی آروم، مسافت اتاق رو طی کرد.

-اگه بد باشی، همه ازت وحشت می‌کنند و این خودش بهترین قدرتی که نصیبت می‌شه. جرئت این رو داری که از هر کسی که بدت اومد، به بدترین شکل انتقام بگیری و...

با لبخند به نگاه سرشار از تأسفم نگاه کرد و حرفش رو ادامه داد: و دختر خوب داستان رو از دور بر کنار بکنی.

با گفتن این حرف، موهام رو بلند کرد و هوا و لشون کرد که باعث شد روی صورتم بی‌آفتند.

حرصی موهام رو از روی صورتم برداشتم و همچنین استوار بهش خیره شدم.

-من حتی اگه نخوام، باز برنا همیشه همراه من خواهد بود. امیدارم بهش عادت کنی.

با لبخند کنج لبم حرف هام رو بهش رسوندم.
از چشم هاش آتیش می باریدید. انگار دو گلوله آتیش رو،
رو به روم می دیدم.

با قدم بلندی خودش رو به میز آرایش رسوند و جعبه سایه
چشم رو، با قدرت به زمین کوبید.
نگاهم قفل رنگ های پخش شده سایه ها بود.

عادتش بود. همیشه وقتی عصبانیتش از کنترل خارج
می شد، می زد و چیزی رو نابود می کرد.

فریاد بلندی از شدت خشم کشید که باعث شد بخاطر صدای
بلندش، دست روی گوش هام بزارم.

موندن تو اتاقش رو جایز ندونستم؛ برای همین به سمت
در چرخیدم و تند بازش کردم.

تنها حرفی که موقع بیرون اومدم با جیغ و خشم به زبون
آورد این بود...

-زنده نمی زارم عوضی!

با خستگی نفسم رو بیرون فرستادم. دیگه به تهدید هاش عادت کرده بودم. وارد اتاقم شدم و در رو بستم. لعنتی چنان جیغ می‌زنه انگار فقط خودش تو این خونه زندگی می‌کنه.

با گفتن کلمه لعنتی، ضربه آرومی به دهنم زدم و بی‌اراده لبخندی زدم.

صدای برنا داخل گوشم پیچید.

-می‌دونستی جدیداً خیلی بد دهن شدی؟

حالا فحش ندادم که:)

لباس هام رو زودی با لباس خواب عوض کردم و چراغ رو خاموش کردم.

روی تخت دراز کشیدم و با مرور اتفاقات این چند مدت، به خواب رفتم.

با نوازش های آرومی روی موهام، به سختی چشم هام رو از هم باز کردم.

با دیدن بابا کنارم، متعجب لب زدم: بابا؟

لبخند آرومی روی لب هاش نشست و بوسه‌ای روی پیشونی‌ام نشوند.

-جان بابا! نمی‌خواهی بلند شی؟

با لحن پر از محبتش، دلم غرق شادی شد. خیلی وقت بود این رفتار رو از بابا ندیده بودم.

آروم از حالت دراز کشیده خارج شدم و نشستم.

چشم هام رو کمی مالوندم و پشت بندش خمیازه‌ای هم کشیدم.

-دنیز می‌دونی امروز چه روزیه؟

با شنیدن سؤال بابام گیج بهش نگاه کردم.

-نه! مگه امروز چه روزیه؟

سرش رو کمی به سمت بالا متمایل کرد و با خنده نوچی گفت.

-من نمی‌گم! بلند شو و دست و صورتت رو بشور. الان وقت خوردن صبحونه شده.

لبخند آرومی از سر خوشحالی زدم و سرم رو کمی کج کردم.

-بابا امروز شنبه‌ست. تولد من که نیست. تولد تو هم نیست. تولد برنا هم نیست. تولد کسی نیست.

بابا لبخند دیگه ای به گیجی‌ام زد.

-تولد کسی نیست. امروز روز او مدن جواب کنکور. باید ببینیم بچه ها چی کار کردند.

با ذوق گفتم: مطمئنم برنا قبول می‌شه. من مطمئنم.

لبخند آرومش رو حفظ کرد.

-پس دافنه چی؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و لبخند تلخی به لب زدم.

-امیدوارم قبول بشه.

"از خدا می‌خوام تو هیچ چیزی قبول نشه".

-من میرم سر میز، تو هم لباست رو عوض کن و بیا.

سرم رو آروم به معنی باشه تکون دادم.

با بیرون رفتنش از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

برنا خیلی تلاش کرده بود. یقین داشتم رتبه خوبی آورده بود.

آبی به دست و صورتم زدم و به سمت کمد رفتم.

برنا چندین ماه رو صرف درس خواندن کرد و گوشه‌ی رو کنار گذاشت. گشت و گذار با دوست هاش هم تعطیل کرد. این نامردیه اگه قبول نشه.

یک شلوار ساده جذب آبی، با یک پیراهن توری طلایی پوشیدم.

موهام رو باز گذاشتم و بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم. همین طور که از پله ها پایین می رفتم، با برنا برخورد کردم.

یک تیشرت سبز لجنی با یک شلوار جین مشکی تنش کرده بود.

با لبخند سلام کردم.

آروم جوابم رو داد. با هم از پله ها پایین رفتیم.

به همه صبح بخیر گفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. برنا هم صندلی کنار باباش نشست.

سکوت چیزی بود که داشتیم با خوردن صبحانه اون رو تحمل می کردیم.

دلم می خواست الان احساس برنا رو بدونم.

حتماً الان خیلی استرس داشت. نگاهی بهش انداختم. نقاب بی تفاوتی به صورتش زده بود.

من که می دونم نقابه؛ وگرنه کی تو این وضع بی تفاوته؟!!

اما دافنه! اون پر از استرس بود. باید هم بترسه.

اگه مهلا بفهمه نمره کمی آورده، به یقین نفلهاش می‌کنه.
 پوزخندی به فکرم زدم.
 بالاخره بعد از کلی بازی کردم با صبحونه‌ام، از سر میز
 بلند شدیم.
 نیم ساعت دیگه نتیجه‌ها اعلام می‌شد.
 عمه دست به دعا شده بود و مدام زیر لب دعا می‌خوند.
 مهلا مدام در مورد سوالات از دافنه سؤال می‌کرد. این‌که
 خودش چند درصد به خودش شانس قبولی میده.
 پوف کشدار برنا، نگاهمون رو به سمتش سوق داد.
 -مامان بسه لطفاً! اگه خدا بخواد قبولم، اگه نخواد نیستم.
 عمه چپکی نگاهش کرد و دلخور گفت: من و باش داشتم
 برای کی دعا می‌کردم.
 دستی به زانوش کشید و با همون لحن دلخورش ادامه داد:
 برای من پوف هم می‌کشه! خاک تو سرت که قدر خوبی
 رو نمی‌دونی. مردم بچه دارند و من هم دارم. اصلاً دعا
 می‌کنم قبول نشی تا درس عبرتی بشه برات.
 برنا با چشم‌های باز، به عمه خیره بود.

خندهام رو بین دستم مخفی کردم. عمه خیلی باحال حرص می‌خورد.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



GRUPE ES UN MUNDO DE DOS

کلیک کنید

@Romanbooki

برنا سرش رو به بالا گرفت تا خندهاش معلوم نباشه. بلند شد و کنارش نشست. دست هاش رو از هم باز کرد و عمه رو به آغوشش فشرد.

عمه با اخم پیش زد و نگاهش رو ازش گرفت. حالا کافیه عصبی بشه، دیگه عزرائیل هم بگه یا من یا آشتی، اون عزرائیل رو انتخاب میکنه.

برنا بلند شد و با گفتن این که می‌ره و لپ‌تاپش رو میاره، به سمت اتاقش راه افتاد.

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

با برگشتن برنا همه‌ی نگاه‌ها به سمتش چرخید.

مبل کناری خودم رو خالی کردم تا کنارم بشینه.

می‌خواست به سمتم بیاد که دافنه تند گفت: برنا کنار من بشین. می‌خوام رتبه‌ام رو ببینم.

برنا سرش رو کج کرد و کنار دافنه نشست.
 مگه اگه کنار من می‌نشست، برنا نمی‌تونست رتبه
 درخشانش رو بگه؟
 برنا کمی با لپ‌تاپ مشغول شد.

اولش لبخند های آرومی روی لبش بود؛ اما با گذر زمان،
 لبخند هاش پررنگ تر می‌شد و این حس خوبی رو بهم
 منتقل می‌کرد.

عمه با بی‌قراری گفت: دِ بگو دیگه! چند شدی؟
 برنا سرش رو بالا آورد و نگاهش رو بین همه چرخوند.
 -سیصد و بیست و چهار!

با شنیدن این حرفش، ناخودآگاه ذوق زده جیغی کشیدم.
 برنا به این واکنشم لبخندی زد.
 رتبه‌اش واقعاً محشر بود.

ذوق زده و زودتر از همه گفتم: خیلی بهت تبریک می‌گم.
 من می‌دونستم بهترین نمره ها مال خودته. وایی! واقعاً
 خوشحال شدم.

لبخند پر از محبتی بهم زد و با لحن آرومی گفت: خیلی
 ممنونم! امیدوارم رتبه تو بهتر هم بشه.

در جواب لبخند دیگه‌ای زدم.
 باباش با محبت بغلش کرد و بهش تبریک گفت.
 وقتی از بغل شوهر عمه جدا شد، بابا به سمتش رفت آروم
 بغلش کرد و تبریک گفت.
 پشت بندش مهلا به زور و دافنه با لبخند تبریک گفتند.
 حالا عمه مونده بود که از چشم هاش خوشحالی می‌بارید؛
 ولی مگه می‌شه آشتی کنه؟
 برنا پیش دستی کرد و دست هاش رو از هم باز کرد.
 -مامان جان! خیلی ممنونم بخاطر تبریکت.
 عمه مشتی به بازوش زد و با حرص گفت: حالا تبریک
 می‌گم؛ ولی حق نداری پررو بشی گفته باشم.
 برنا آروم خندید و گفت: چشم حالا بغلم کن.
 عمه صورتش رو جمع کرد و با لبخند بغلش کرد.
 این رفتار های برنا یکم گیجم کرده بود.
 اون که همیشه ساکت بود و اصلاً اهل شوخی نبود؛ ولی
 امروز شاد بود.
 ضربه آرومی به سرم زد.

خوب بخاطر اینکه امروز خیلی خوشحال شده.
 حالا نوبت رتبه درخشان دافنه بود.
 اگه رتبه‌اش خوب باشه، من ضایع می‌شم.
 نگاه بدجنسی به دافنه انداختم و رو به برنا گفتم: پسر عمه!
 رتبه خواهرم چنده؟
 کلمه خواهرم رو با غیض گفتم.
 چنان با این حرفم عصبی شد که مطمئن بودم اگه تنها
 بودیم، حتماً الان مرده بودم.
 با نفرت بهش خیره بودم.
 برنا بی حرف به سمت لپ‌تاپش رفت و باهاش مشغول
 شد.
 وقتش نرسیده من یکم حرصش بدم؟
 با لبخند بدجنسی گفتم: خواهر من همیشه تلاش کرده؛ پس
 بهترین رتبه‌ام مال خودشه!
 بابا آروم گفت: امیدوارم خوب باشه.
 نگاهش برزخی شده بود. حق هم داره؛ من هیچ‌وقت
 این‌جوری رفتار نکردم.
 تا کی اون من و عذاب بده و من ساکت بشینم؟

مهلا بی‌تاقت گفت: چرا انقدر طولش میدی؟
برنا سرش رو بلند کرد و نگاه بی‌خیالش رو به مهلا
دوخت.

-خودتون نگاه کنید؛ من روم نمی‌شه بگم.
با لحن مسخره‌ای این رو گفت و از جاش بلند شد.
لپ‌تاپ رو به سمت بقیه چرخوند و بی‌تفاوت دست هاش
رو داخل جیبش گذاشت.

بابا ابرویی بالا انداخت و با اخم گفت: مگه چنده؟
برنا با دست به لپ‌تاپ اشاره کرد.
بابا رفت و رو به روی لپ‌تاپ نشست.
اخمش عمیق‌تر شد.

من هرگز بدی کسی رو نخواستم؛ اما وقتی یکی بیش از
حد باهات بد تا می‌کنه دیگه خوبی هیچ اثری نداره.
از این به بعد من هم باهات بد می‌شم.
دافنه ترسیده گفت: رتبه‌ام چنده؟

بابا بدون نگاه کردن بهش گفت: سه هزار و شصت و
هشتاد. با این رتبه نمی‌تونی به دانشگاه خوبی بری.

آب دهندش رو قورت داد و سعی کرد محکم باشه.
-رتبه برای من ارزشی نداره. مهم آموزشه که اون هم
همه جا هست.

پوزخندی زدم و با لحن مسخره‌ام گفتم: حرفت کاملاً
درسته!

دست هاش رو محکم مشت کرد و جلو اومد.

-معلومه که درسته!

این حرف رو با دندون های کلید شده‌اش گفت.

رو به روم ایستاد و در یک حرکت پاشنه کفشش رو،
داخل انگشت شصت پام فرو کرد.

صورت‌م رو در هم کشیدم. فشار محکمی بهش وارد کرد
و اون نوک تیز رو از روی گوشت انگشتم پایین برد که
باعث شد گوشتش پاره بشه.

بخاطر درد بیش از اندازه‌ام، فریاد بلندی کشیدم.

همه نگاه‌ها به سمتم چرخید.

برنا نگران به سمتم اومد.

اشک هام جاری شد. خون با قدرت از انگشتم فواره
می‌زد.

دافنه پوزخندی به حال زرد و بالحن نگران و در عین حال ساخته‌گیش گفت: وای ببخشید! واقعاً نفهمیدم. آخه من چطور تونستم پات رو نبینم؟
خدای من...

دستش رو جلوی دهنش قرار داد و همین جوری مشغول فیلم بازی کردن شد تا کسی بهش شک نکنه.
اون لحظه حواسم به اون نبود و فقط به درد غیر قابل تحمل پام فکر می‌کردم.

بابا و برنا هم‌زمان زیر پام زانو زدند.
برنا آروم دمپایی‌ام رو از پام خارج کرد.
لبه دمپایی که به زخم خورد، نفسم رو برید.
برنا با لحن نگرانش گفت: خیلی درد داره؟
چشم هام رو روی هم فشار دادم.

-خیلی!

بابا متفکر گفت: گوشتش پاره شده و زخمش عمیقه!
برنا هدایت کرد روی مبل بشینم.
عمه از سیما خواست تا جعبه کمک های اولیه رو بیاره.

سیما زود جعبه رو آورد.

بابا خواست خودش پانسمانش کنه که برنا پیش دستی کرد.

-دایی بزار من انجامش بدم.

بابا آروم سرش رو تکون داد و حرفی نزد.

برنا کنار پام زانو زد و جعبه رو کنار خودش گذاشت.

-آروم باش!

با لحن محکم سعی کردم گریهام رو بند بیارم.

کمی روی پنبه بتادین ریخت و اون رو روی زخم کشید.

با دقت و حوصله این کار رو انجام می‌داد که باعث می‌شد

بجای درد، حس خوبی به قلبم بریزه. با برخورد انگشت

هاش به پوست پام، شدت ضربان قلبم رو افزایش می‌داد.

پانسمان رو دور پام پیچید. وقتی کارش تموم شد سرش

رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

با دیدن لبخندی که بی‌اراده بخاطر نگرانی‌ش روی صورتم

نقش بسته بود، متعجب گفتم: چی خنده داره؟

سریع خنده‌ام رو جمع کردم و سرم رو کمی عقب کشیدم.

-هیچی! باور کن نخندیدم. اینی که دیدی فقط گریه‌ای بود

که به شکل لبخند ظاهر شده بود.

چی گفتم؟

خدای من!

گیج بهم نگاه می‌کرد.

بابا آروم گفت: کسی تا حالا همچین چیزی رو شنیده؟

عمه لبخندی زد و کنارم نشست.

-دخترم دوست داشت بخنده. این ربطی به شما داره؟

برنا از روی زمین بلند شد و آروم گفت: نه! ربطی نداره.

عمه آروم موهام رو به نوازش گرفت.

-بهتر شدی؟

آروم سرم رو به معنی آره تکون دادم.

نگاهم پی دافنه رفت. صورتش به قرمزی می‌رفت و نگاه

آتیشیش رو، از روی من بر نمی‌داشت.

بزار حرص بخوره؛ اذیت بشه و از شدت عصبانیت

منفجر بشه.

مهلا رو به دافنه کرد و با لحنی که سعی داشت آروم

نشونش بده گفت: دخترم می‌شه همراهم بیایی؟

دافنه نگاهش رو به مهلا داد و بدون حرف جلو تر ازش راه افتاد.

مهلا هم پشت سرش قدم برداشت.

با بیرون رفتن اون‌ها، نفسم رو آسوده بیرون فرستادم.

بابا رو به شوهر عمه کرد.

-حسام ما دیگه بریم.

عمه کنجاو گفت: کجا می‌رید؟

شوهر عمه ابرویی بالا انداخت و رو به عمه گفت: این

وقت روز معمولاً ما کجا میریم؟

عمه صورتش رو کمی عقب کشید و گفت: شرکت!

بابا نفس عمیقی کشید.

-حالا که فهمیدی، بهتره که ما بریم.

شوهر عمه لبخندی زد و بعد از خداحافظی، همراه بابا از

خونه خارج شد.

نگاهی به ساعت دیواری که تیک تاکش باعث آرامشم

می‌شد انداختم.

یازده و نیم شب رو نشون می‌داد. دلم خواب می‌خواست؛
اما مغزم این رو بهش نمی‌داد. تمام لحظه‌ها رو به اتفاقات
امروز فکر می‌کردم.

به نگرانی‌های برنا، به محبتش، به نفرت دافنه، به
عصبانیت مهلا، به محبت بابا و...

با صدای در اتاق، رشته افکارم پاره شد.

این وقت شب کی با من کار داره؟

حتماً دافنه تصمیم گرفته الان حرصش رو سرم خالی کنه.

پوفی کردم و بلند شدم. بخاطر پانسمان، راه رفتنم یکم
مشکل بود. کلید رو توی در چرخوندم و در اتاق رو باز
کردم.

با دیدن برنا تو چارچوب در، ابرو هام متعجب بالا رفت.

سریع خودم رو پشت در مخفی کردم. فقط یه تاپ و
شلوارک پوشیده بودم و واقعاً از برنا خجالت می‌کشیدم.

-ببخشید که مزاحمت شدم. راستش... می‌خواستم یه
چیزی رو نشونت بدم.

گیج گفتم: این وقت شب؟

آروم سرش رو تگون داد. از لباس هام خجالت می کشیدم؛ برای همین تند گفتم: یه لحظه صبر کن تا لباسم رو عوض کنم.

لبخند آرومی روی صورتش نشست.

-باشه من این جا منتظرتم.

آروم سرم رو تگون دادم و در رو بستم.

یعنی چی رو می خواد نشونم بده؟

لبخند عمیقی زدم و به سمت کمد رفتم.

سریع یه شلوار راحتی آبی با یه پیراهن سفید پوشیدم و یه شال آبی هم، روی سرم انداختم.

لبخند یه لحظه هم از روی صورتم کنار نمی رفت.

آروم در اتاقم رو باز کردم. به دیوار تکیه داده بود و نگاهش به کف پاهاش بود. با شنیدن صدای در، سرش رو بلند کرد و با لحن آرومش گفت: گوشیت همراهته؟

-نه تو اتاقمه، می خوای بیار...

حرفم رو با صدای آرومش قطع کرد.

-نه لازم نکرده. گفتم که گوشیت همراهت نباشه.

گیج و بی هوا گفتم: می خوای من و بدزدی؟

به این حرفم لبخند کنترل نشده‌ای زد.

-نه دیوونه! دلم نمی‌خواد گوشی داشته باشی. منم همراه نیست.

لب هام رو جمع کردم و کنجکاو گفتم: چی رو می‌خوای نشونم بدی؟

جلو اومد و در اتاقم رو بست. شال رو از روی موهام برداشت که اخمی کردم.

-به شالم چی‌کار داری؟

همون‌طور که شال رو توی دستش صاف می‌کرد گفت: اولاً که من هزار بار موهات رو دیدم و نیازی به خجالت نیست، دوماً...

پشت سرم رفت و شال رو روی چشم هام گذاشت و باهانش چشم هام رو بست.

صدای آرومش رو پشت سرم حس کردم.

-برات یه سورپرایز دارم.

دوباره ضربان قلبم تند شد.

دستم رو داخل دستش گرفت و با صدای آرومی گفت: سر و صدا نکن. نمی‌خوام کسی بیدار بشه؛ فقط همراه بیا و سؤال نپرس.

سرم رو تکون دادم. گیج بودم و ضربان قلبم تند شده بود. چه سورپرایزی برام داره؟ یعنی امکان داره بهم ابراز علاقه کنه؟

پوزخندی به حرفم زدم. به همین خیال باش! آخه تو فیلم‌ها همیشه این‌جوری ابراز علاقه رخ میدی. افکار مزخرفم رو پس زدم و با برنا هم قدم شدم.

هیچ چیزی رو نمی‌دیدم و متوجه نبودم می‌خواد من و کجا ببره؛ ولی هر جایی بود توی خونه‌امون بود.

پله‌های زیادی رو طی کرده بودیم و من کل راه رو به سختی رفته بودم. دلم نمی‌خواست بگم راه رفتنم سخته؛ چون می‌ترسیدم برنا از کارش پشیمون بشه.

جایی ایستادیم. صدای چرخوندن کلید داخل در به گوشم خورد. دوباره دستم رو دنبال خودش کشید. با برخورد باد خنکی به صورتم، احساس کردم تو یه محیط باز هستم.

دستش که پشت سرم قرار گرفت رو حس کردم.

آروم گره روسری‌ام رو باز کرد .
 حالا تاریکی از روی چشم هام کنار رفته بود .
 با دیدن صحنه رو به روم، ذوق زده چند قدم به جلو رفتم .
 بالای پشت بوم رفته بودیم . اطراف پشت بوم رو با دیوار
 گرفته بودند و فقط یک قسمت چند متری رو شیشه زده
 بودند که ازش کل نمای شهر پیدا بود . برنا جلوی اون
 شیشه یه زیرانداز پهن کرده بود . چند تا بالش و دو تا پتو
 با یه ظرف بزرگ پر از شیرینی و تنقلات و دو تا لیوان
 در دار که محتویاتش مشخص نبود رو، اونجا گذاشته
 بود .

نگاهم رو به برنا که پشت سرم ایستاده بود و با لبخند
 کوچکی نگاهم می‌کرد دادم .

-واقعاً سورپرایز قشنگی بود . ممنونم!

با همون لبخند ثابتش گفت: بچه‌گی هامون رو یادت میاد؟
 با یادآوری بچه‌گی که همیشه با هم شب‌ها اینجا
 می‌خوابیدیم، لبخندم پررنگ تر شد .

-مگه می‌شه یادم بره؟ چقدر خوب بود!

آهی کشیدم و ادامه دادم: فکر می‌کردم هیچ‌وقت دیگه
 تکرار نمی‌شه .

چند قدم جلو تر اومدم.

-بریم بشینیم.

دوباره لبخندی زدم. با هم به طرف زیرانداز رفتیم و نشستیم.

دو تا لیوان رو برداشت و یکی رو به من داد.

تشکری کردم و لیوان رو گرفتم.

از اون لیوان هایی بود که محتویات داخلش سرد نمی شد. درش رو باز کردم که با دیدن شیر کاکائو ذوقم چند برابر شد.

اون می دونست من عاشق شیر کاکائوام!

لبخند عمیقی زدم و کمی ازش رو مزه کردم.

برنا ساکت نشسته بود و به نمای شهر نگاه می کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به شهر دادم.

بزرگی و عظمتش که با چراغ های رنگارنگ پر شده بود، حس خیلی خوبی رو بهم می داد.

هر دو ساکت بودیم و هر از گاهی یکم از شیر کاکائو رو مزه می کردیم و دوباره به نمای جذاب رو به رو چشم می دوختیم.

-پات درد می‌کنه؟

با سوالی که پرسید، سرم رو چرخوندم و به نیم رخ جذابش خیره شدم.

-نه خیلی خوبه!

سرش رو آرام تکون داد.

-بهت قول میدم این آخرین زخمت می‌شه.

ابرو هام از حرفش بالا رفت.

-همه زخمی می‌شیم. باز هم تو آینده زخمی می‌شم.

نمی‌شه که از افتادن و زخمی شدن جلوگیری کرد.

نگاهش رو از رو به رو گرفت و با لحن عجیبی گفت: هر زخمی با بقیه فرق داره. زخم های تو هم خیلی متفاوته!

لبش رو با زبون خیس کرد و دوباره نگاهش رو به رو به رو داد.

از داخل ظرف شیرینی برداشتم و مشغول خوردنش شدم.

حرف هاش یکی عجیب بود.

البته برنا همیشه عجیبه!

تو سکوت به شهر خیره بودیم.

یعنی ما اومدیم فقط به نمای شهر خیره بشیم؟
من چه انتظاراتی داشتم.

اگه بحث عشق رو جلو بکشم؛ شاید یه حرفی بزنه.

با حرکت آرومی سرم رو به سمتش خم کردم و با لحن
آرومتری گفتم: می‌شه یه سوال بپرسم؟
بدون نگاه کردن بهم گفتم: بپرس!

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و با تردید پرسیدم: تا
حالا عاشق شدی؟

از جوابش می‌ترسیدم. از این‌که جوابش مثبت باشه وحشت
داشتم.

آروم نگاهش رو بهم داد. لامپ کم نوری با فاصله از ما
روشن بود و نور کمی رو به صورتش می‌داد.
-چرا می‌پرسی؟

خدای من! چرا سوالم رو با سوال جواب میدی؟
الان باید چی بهش بگم؟

بگم می‌خوام بفهمم من و دوست داری یا نه؟
چی بگم؟

سرم رو پایین انداختم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: اگه دوست نداری جواب نده.

دوباره نگاهش رو به رو به رو داد. با قاطعیت گفت: نه! سرم رو بلند کردم. نمی‌دونستم باید از جوابش خوشحال باشم یا ناراحت؟

خوشحال از این‌که، عاشق کسی نیست.

ناراحت از این‌که، عاشق من هم نیست.

از فکرم بغض کردم. یعنی عشق من نسبت بهش یه طرفه‌ست؟

یعنی اون حسی به من نداره؟ من چرا عاشقش شدم؟

هر کسی عاشق اون می‌شه.

با شنیدن صدای آرومش، کل بدنم گوش شد.

-عشق چیزی نیست که راحت بگی گرفتارش شدم. دوست داشتن، هوس، خوش اومدن... این‌ها همه و همه مایل‌ها با عشق فاصله داره.

لبخند کم جونی زدم. حرف هاش قشنگ بود.

-تو عشق رو چجوری معنی می‌کنی؟

سوالی که بی‌هوا به ذهنم اومده بود رو پرسیدم و منتظر جواب موندم.

آروم تو جاش جا به جا شد و نفس عمیقی کشید.

نگاهش رو بهم داد. به چشم‌های مشکی رنگش خیره شدم. بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای جذاب بود.

-عشق! از نظر من... عشق چیزیه که وقتی می‌فهمی طرفت دردی داره، از جونت برای تسکین دردش مایه بزاری. عشق یعنی بدون حد و مرز، یکی رو دوست داشته باشی. عشق واقعی رو باید تو عمل ببینی. اگه دیدی کسی با دل و جانش ازت مراقبت می‌کنه، هر چیزی که باعث دردت می‌شه رو از سر راحت بر می‌داره، بفهم اون یه عاشق واقعیه! عشق‌های واقعی خیلی کم پیدا می‌شن؛ سعی کن به گفته‌ها باور نکنی. زبون چیزیه که خیلی راحت می‌تونه دروغ بگه؛ اما حرکات و رفتار و از همه مهم‌تر چشم‌ها، یه عشق واقعی رو لو میدند.

به چشم‌هایش دقیق‌تر شدم. حرف‌هایش تو ذهنم اگو می‌شد.
عاشق واقعی!

من می‌تونم یه عاشق واقعی باشم؟

امکان داره اون هم عاشق باشه؟

عشقی تو کلام نه؛ بلکه تو عمل!

با حالت خاصی ابرویی بالا انداخت و نگاه جذابش رو از نگاهم گرفت.

-تو آینده افراد زیادی سر راهت قرار می‌گیرند. از زبون خیلی ها کلمه دوست دارم رو می‌شنوی. خیلی ها حاضر می‌شن برات جون بدن و یه عاشق واقعی باشند؛ اما تو یادت باشه که همیشه به حرف قلبت گوش ندی. گاهی احساسی تصمیم گرفتن می‌تونه کل زندگیت رو به باد بده. با لحنی که بی‌اراده بغض دار شده بود زمزمه کردم: یعنی میگی از خوشی هام بگذرم؟

انگشت های دستم رو بین هم می‌پیچیدم و فشار می‌دادم تا یکم از استرس و فشار وارد بر قلبم کم بشه. بدون این‌که حالتش رو تغییر بده و بهم نگاه کنه گفت: همیشه نه؛ ولی تو موافقی که می‌دونی دلت داره اشتباه می‌کنه باید از خوشی هات بگذری تا آینده رو تباهش نکنی.

یعنی دل من داره اشتباه می‌کنه؟
یعنی عاشق فرد اشتباهی شدم؟

شهر داشت رو به خاموشی می‌رفت و فقط تعدادی چراغ باقی مونده بود.

احتمال می‌دادم ساعت یک شب باشه.

نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک اطرافم رو به ریه هام کشیدم.

هوا سرد تر شده بود. دست هام رو به صورت ضربداری روی بازو هام گذاشتم و مالش دادم تا گرم بشم.

-سردته؟

با شنیدن صدای آرومش گرم شدم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

یکی از پتو ها رو برداشت و دورم پیچید.

با این کارش دو برابر گرم شدم. انگار دمای بدنم بیش از حد معمول بالا رفت.

سرم رو بلند کردم و به ستاره های ریز و درشت خیره شدم.

-کاش می‌شد این‌جا بخوابیم.

مثل من نگاهش رو به بالا داد.

-اگه دوست داری همین جا می‌خوابیم.

سرم رو پایین آوردم و بهش نگاه کردم.
-آخه نمی‌شه.

بدون پایین آوردن سرش گفت: چرا نشه؟
لب هام رو طبق عادت جمع کردم.
-آخه اگه من و تو کنار هم بخوابیم...
حرفم رو خوردم .

سرش رو پایین آورد و به صورتم دقیق شد.

-چی می‌شه؟ اگه من و تو کنار هم بخوابیم چی می‌شه؟
اعضای خانواده فکر های غلط می‌کنند.
می‌خواستی این رو بگی؟

سرم رو پایین انداختم. واقعاً چرا همچین فکری کرده
بودم؟

ازش خجالت می‌کشیدم.

وقتی سکوتم رو دید پوزخندی زد.

-وقتی فکر غلط می‌کنند که بین من و تو رابطه‌ای فرا تر
از یه پسر عمه و دختر دایی باشه.

دوباره بغض لعنتی به گلوم چنگ انداخت. بین ما هیچ چیزی نبود. هیچی!

با تکون دادن سرم حرفش رو تأیید کردم.

از شیر کاکائوام خیلی کم مونده بود. کلش رو به منظور قورت دادن بغضم خورده بودم.

همین قدر باقی مونده هم به همین منظور خوردم.

دوباره صدای آرومش توی گوشم پیچید.

-بهتره بخوابی. فردا روز عالی در پیش داریم.

با لحن کنجکاوام گفتم: فردا چه فرقی با روز های دیگه داره؟

همون طور که دراز می کشید و پتو رو روی خودش می انداخت آروم و زیر لبی گفت: فردا می فهمی.

حرفی نزدم و کنارش دراز کشیدم.

مطمئنم امشب بهترین خواب عمرم رو تجربه می کنم.

پتو رو روی خودم کشیدم و نگاهم رو به ستاره ها دادم.

برنا انگار خیلی خسته بود. احساس کردم به معض بستن چشم هاش، به خواب رفت.

به پهلو چرخیدم و به صورت جذابش از نیم رخ خیره
شدم.

عاشق چشم های مشکی رنگ و ابرو های مرتبش بودم.
از لب هاش که نگم!

وای خدایا! من کنار برنا عمراً خوابم بگیره.

ولم کنند تا صبح بهش خیره می‌شم.

به سختی چشم هام رو از چهره بی نقصش گرفتم و روی
هم گذاشتم .

با شنیدن اسمم از دنیای خواب بیرون اومدم.

چشم هام رو که باز کردم با چهره‌ی برنا برخورد کردم.

اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم آورد.

لبخندی زدم و از حالت درازکش بیرون اومدم.

همون‌طور که چشم هام رو می‌مالوندم تا خوابم بپره، آروم
و زیر لبی صبح بخیر گفتم.

-صبح تو هم بخیر! خوب خوابیدی؟

لبخند دیگه‌ای زدم.

-بهترین خوابیدن عمرم بود.

آروم خندید و بلند شد.

-برای شروع یه زندگی جدید آماده‌ای؟

گیج و منگ در حالی که سرم رو بالا گرفته بودم تا ببینمش
گفتم: زندگی جدید؟ منظو...

نداشت حرفم رو ادامه بدم. به سمتم خم شد و دستم رو
گرفت و از جا بلندم کرد.

ضربان قلبم تند شد. نکنه منظورش اینه باهش ازدواج
کنم؟

منتظر به لب هاش چشم دوختم. انگار قسط نداشت اون
لب ها رو از هم فاصله بده.

-چند ساعت دیگه متوجه می‌شی.

با لبخند کنج لبش این رو گفت و با سر اشاره کرد همراهش
برم.

لرزش دستم و ضربان قلبم دست خودم نبود.

از فکر ها و خیال بافی هایی که تو سرم می‌چرخید لبخند
به لبم اوامده بود.

از طبقه سوم پایین رفتیم. با رسیدنمون به طبقه دوم، چهره عصبی بابا و شوهر عمه متوقفمون کرد.

متوجه ما نبودن و با هم حرف می‌زدند.

بابا زیر لب غرید: اون دو تا شب غیبتون زده. این اصلاً نشونه خوبی نیست.

شوهر عمه سرش رو بین دست هاش قاب کرد.

-اگه اون چیزی که بهش فکر می‌کنم باشه، مطمئن باش هرگز نمی‌بخشمش.

-مگه به چی فکر می‌کنی؟

با شنیدن صدای عصبی و جدی برنا نگاه هر دو به سمت ما کشیده شد.

همون چیزی که دیشب ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاد.

برنا کاری کرد من از حرفم خجالت بکشم و حالا هم باید خودش جمعش کنه.

اخم هر دو با دیدن ما تبدیل به تعجب شد.

-شما دو تا کجا بودید؟

بابا در حالیکه چین عمیقی بین ابروهاش نشونده بود این رو گفت.

برنا خیلی ریلکس چند قدم جلو تر رفت.

-پشت بوم!

شوهر عمه مشکوک گفت: و اون جا چی کار می کردید؟

برنا دوباره چند قدم جلو رفت و خودش رو کنار اون دوتا رسوند.

-دیشب منظره جذابی بود. منم تصمیم گرفتم به دنیز بگم تا با هم اون جا بشینیم. بعدش هم تصمیم گرفتیم زیر ستاره ها بخوابیم.

دست هاش رو به داخل جیبش برد و با سری که یکم کجش کرده بود ادامه داد: درست مثل بچه گی هامون! نگاه بابا شرمنده شده بود. انگار از فکر هایی که کرده بودند خجالت کشیدند.

کاشکی فکر هاشون واقعی بود.

شوهر عمه با لحنی پر از شرمندگی گفت: نرگس خانوم اتاق هر دوتون رو چک کرده بود و وقتی فهمید هیچ کدوم تو اتاق نیستید، نگران شد و به ما خبر...

برنا کلافه دستش رو جلو برد و حرف باباش رو قطع کرد.

-باشه! حالا فهمیدید جای نگرانی نبوده.

نگاهش رو به بابا داد و جدی گفت: دایی امروز بهتره به شرکت نرید. کار واجبی باهاتون دارم. بابا ابرویی بالا انداخت.

-باشه... کارت چی هست؟

برنا نفس عمیقی کشید و آروم گفت: من میرم لباسم رو عوض می‌کنم. شما تو اتاق کارتون منتظرم باشید.

بابا سرش رو بالا پایین کرد و حرفی نزد.

برنا به سمت من برگشت و طوری که فقط خودم بشنوم گفت: خودت رو آماده کن، قراره حقایق مخفی زیادی رو بفهمی. می‌دونم که طاقت شنیدنشون رو داری.

قبل از این‌که بزاره حرفش رو تحلیل کنم از کنارم رد شد و وارد اتاقش شد.

چه حقایق مخفی؟ دیشب در مورد یه روز عالی حرف می‌زد. یکم پیش در مورد زندگی جدید و حالا بر ملا شدن حقایق مخفی...

چی تو سرش می‌گذره؟

«بُرنا»

لپ‌تاپم رو تو دستم گرفتم و با قدم های محکم به سمت
اتاق کار دایی راه افتادم.

چند ضربه به در اتاقش وارد کردم.

با شنیدن بفرمایشش، با جدیت وارد شدم.

دایی دست هاش رو تو هم قفل کرده بود و با چین عمیقی
بین ابروهاش که نشان از تفکرش می‌داد، بهم خیره بود.

خیلی ریلکس لپ‌تاپ رو روی میز گذاشتم و بازش کردم.

فلشی که این مدت مشغول آماده کردنش بودم رو از جیب
کتم بیرون آوردم و به لپ‌تاپ وصلش کردم.

دایی تمام مدت بی‌صدا و بدون پرسیدن سوال به حرکاتم
نگاه می‌کرد.

وارد فایل مورد نظرم شدم و لپ‌تاپ رو به سمت دایی
چرخوندم.

به سمت مبل چرم کنار میزش رفتم و روش نشستم.

صدای متعجبش سکوت رو شکست.

-من باید چی کار کنم؟

صدام رو صاف کردم و با لحن جدی‌ام گفتم: قبل از باز کردن این فیلم‌ها و صداها، خواستم بگم که تمامش واقعیه و هیچ دست کاری نشده. این‌ها رو همه یکی از افراد مورد اعتمادم گرفته و تو تک تک اتفاقات حضور داشته. اگه بعد از دیدن این ویدیوها ذره‌ای شک کردید، می‌تونم به اون فرد بگم تا همه چیز رو براتون کامل توضیح بده. چین بین ابروهاش عمیق تر شد. کراوات قرمز رنگش رو شل کرد و مشکوک پرسید: این‌ها چیه؟

با دست به لپ‌تاپ اشاره کردم و عقب کشیدم.

به پشتی مبل تکیه دادم و نگاهم رو از دایی گرفتم. می‌دونم بعد از فهمیدن ماجرا نابود می‌شه؛ اما بهتر از اینکه باقی زندگیش رو هم با دروغ پیش ببره.

فیلم‌ها رو تک تک باز کرد. صداها رو پخش کرد و عکس‌ها رو نگاه کرد.

می‌دونستم با تک تک صحنه‌ها قلبش خورد می‌شه؛ اما دیگه نمی‌تونستم گول خوردنش رو ببینم.

-زنیکه... امکان نداره!

نعره‌ی عصبیش از فکر خارج کرد.

سعی کردم آرام و محکم باشم تا مبادا دایی‌ام بشکند.

از جام بلند شدم و یکم به سمتش خم شدم دست روی بازوش گذاشتم.

-بهتره به خودتون مسلط باشید. الان وقته بهم ریختن نیست، الان باید انتقام بگیرید.

چنان تند از جاش بلند شد که باعث شد صندلیش به زمین بخوره.

دست هاش مشت شده بود و چهره‌اش از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

چند قدم عقب رفتم. انگار بهتر بود من حرفی نزنم.

با قدم های بلندی از اتاق بیرون رفتم.

خیلی ریلکس دست هام رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و پوزخندی زدم. داره امپراتوریش نابود می‌شه.

بهتره برم و این صحنه‌های لذت بخش رو از نزدیک ببینم و کنار دنیز باشم.

از اتاق بیرون رفتم. نعره‌ی دایی که مهلا رو مخاطب قرار داده بود، تو کل خونه پخش شده بود.

دنیز از پله ها بالا اومد. با دیدن من انگار که دنبالم می‌گشت ترسیده به سمتم اومد.

-برنا چی به بابام گفتی؟ چرا عصبیه؟
 لبخند بی‌خیالی روی لب هام جا خوش کرد.
 مهلا از اتاقش بیرون اومد. نگاهی به ما انداخت و بعد
 سراسیمه از پله ها پایین رفت.
 دستم رو پشت کمر دنیز گذاشتم و چند ضربه آرام به
 کمرش زدم.

-بریم پایین، جواب سوالت اون جاست.
 با هم از پله ها پایین رفتیم.
 فریاد های دایی یه لحظه هم قطع نمی‌شد.
 مامان و بابا و مهلا دور بابا جمع شده بودند.
 پس دافنه چرا نیست؟ اگه نباشه این لحظه‌ای که مدت ها
 بود انتظارش رو می‌کشیدم، دیگه لذتی نداشت. الان باید
 باشه و از ترس اشک هاش جاری بشه.
 کم اشک های دنیز رو نریخته.

دایی رو به روی مهلا ایستاد. دستش بالا رفت و با قدرت
 سمت چپ صورتش نشست.
 مهلا از این کار یهویی اش یکه خورد. ناباور دستش رو
 به گونه‌اش گرفت.

دنیز ترسیده بازوم رو چسپید.

مامان عصبی رو به دایی گفت: حواست هست چی کار کردی؟

دایی بدون توجه به مامان، بازوی مهلا رو گرفت و اون رو به سمت خودش کشید.

دنیز با استرس دستش رو دور بازوم محکم تر می کرد.

-زنیکه تو چطور انقدر پست بودی؟

مهلا با فریادی که دایی سرش زد، از بهت سیلی خارج شد و گیج بازوش رو از حصار دست های دایی بیرون آورد.

-آرمین تو حالت خوبه؟ چطور تونستی بی دلیل...

-بی دلیل؟ چرا خودت رو به اون راه زدی؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و عصبی رو بهش توپیدم.

مهلا با نفرت نگاهش رو بهم دوخت.

-چی بهش گفتی که باعث شده دست...

با کشیده شدنش توسط دایی و خوردن سیلی دوم، حرفش قطع شد.

دنیز این دفعه جلو رفت و با لحن ناباوری زمزمه کرد:
بابا چی کار می‌کنی؟

جلو رفتم و آرام بازویش رو گرفتم.

سرم رو خم کردم و با لحن آرومتری زیر گوشش نجوا
گونه گفتم: بهتره دخالت نکنی. از عذاب کشیدن این شیطان
لذت ببر.

دنیز با بهت به سمتم برگشت و چشم های متعجبش رو به
چشم های بی‌خیالم دوخت.
-شی... شیطان؟

دستم رو آرام دور بازویش حلقه کردم و اون رو به سمت
خودم کشیدم.

نگاهم رو به دایی دادم. دنیز داشت با این سوال کردن
هاش این صحنه کمیاب رو ازم دریغ می‌کرد.

مهلا هنوز متوجه قضیه نشده بود؛ شاید هم خودش رو به
گیجی زده بود.

با دیدن دافنه که از در سالن وارد شد، پوزخند مسخره‌ای
روی لب هام نشست.

مثل همیشه تیپ افتضاحش رو حفظ کرده بود و
روسری‌اش رو روی گردنش انداخته بود.

با دیدن اوضاع بهم ریخته مهلا با تعجب چند قدم به جلو برداشت.

-چی شده؟

زیر گوش دنیز خم شدم و آروم لب زدم: امیدوارم آمادگی شنیدن حقایق رو داشته باشی.

قبل از این که سیل سوالاتش به سمتم کج بشه، ازش فاصله گرفتم و به سمت مهلا رفتم.

رو به دایی با صدای آروم گفتم: اجازه هست من برای بقیه شفاف سازی کنم؟

دایی حرفی نزد و فقط عصبی نگاهش رو به مهلا داد.

سرم رو یکم بالا آوردم و چند قدم به مهلا نزدیک شدم. نگاهم رو به مامانم دادم.

-از دایی بخاطر کارش عصبی شدی! اگه واقعیت رو بفهمی، باز هم عصبی می‌شی؟

مامان گیج گفت: چه واقعیتی؟

نگاهم رو به سمت مهلا چرخوندم.

-من بگم یا خودت میگی؟

با نفرت حاضر تو چشم هاش گفتم: من نمی‌فهمم.

پوزخند صدا داری زدم.

-الان حالیت می‌کنم.

نگاهم رو به دایی دادم و با لحن مسخره‌ای گفتم: دایی جان از کجا شروع کنم؟

دایی جلو اومد. انگار فهمید برای نابودیشون باید مثل من آروم و خونسرد باشه.

-چطوره از نابودی دخترم شروع کنیم؟

لحن خونسردش لرزه به تن مهلا انداخت.

نگاه تیزی به دنیز انداختم که انگار کم کم مسئله رو فهمیده بود.

رو به دایی گفتم: خیلی عالیه !

این دفعه با نگاه به خون نشسته به سمتش چرخیدم.

-هرگز این دختر رو دخترت دونهستی؟

در حالی که با انگشت به دنیز اشاره می‌کردم، رو بهش غریدم.

با شنیدن صدای بلندم، یکه خورد.

قبل از این‌که بخواد حرفی بزنه با همون لحن قبلی‌ام ادامه دادم: نیازی نبود به چشم دخترت نگاهش کنی، حداقل هر

لحظه تلاش نمی‌کردی اون رو تو چشم ما خار کنی. حداقل
برای خار کردنش اون عکس ها رو تحویل ما نمی‌دادی.
ترس رو تک تک اجزای صورتش می‌دیدم.

بترس! آره همینه!

دافنه با نگاهی وحشت زده چند قدم به مهلا نزدیک شد.

-تو... تو متوجهی که... چی داری میگی؟

به تته پته افتاده بود.

پوزخندی زدم و آروم سرم رو به پایین متمایل کردم.

-کاملاً متوجه‌ام!

دایی جلو اومد و رو به مهلا ایستاد.

-من بهت اعتماد کردم. چی برات کم گذاشتم؟

من فقط ازت خواستم برای دخترم مادری کنی؛ همون

جوری که من برای دخترت پدري کردم.

تو چرا نتونستی؟

صداش پر از خشم و تنفر بود.

با تن صدایی که بالا رفتنش دست خودش نبود ادامه داد:
 تو وقتی شیش سال پیش بهم پیشنهاد ازدواج دادی، گفתי
 برای دخترم مادری می‌کنی.

ابرو هام متعجب بالا رفت.

مهلا بهش پیشنهاد ازدواج داده بود؟

-گفתי ازم عشق نمی‌خواهی، فقط بزارم کنارم زندگی
 کنی، برای تو کافیه. حالا دارم می‌بینم تو کنارم زندگی
 کردی؛ ولی زندگی اطرافیانم رو و از همه مهمتر، کسی
 که جونم به جونش وصله...

نگاهش رو به دنیزی که گلوله های اشکش جاری بود داد
 و بدون گرفتن نگاهش ادامه داد: تو زندگی دنیزم رو بر اش
 سخت کردی.

مهلا به خودش اومد. شک بزرگی بهش وارد شده بود.
 باید بگم این شک به همه وارد شده بود. هنوز خیلی زوده!
 اگه از قضیه اصلی مطلع بشن، اون موقع چی کار می‌کنند؟
 صدای پر از بغضش داخل فضا پیچید.

-آرمین.. آرمین بخدا این...

با دادی که دایی سرش زد، نفسش رفت.

-حرف نزن! دیگه بسه! امروز دیگه همه چیز تموم شد.

-من شیش سال رو با یه قاتل زندگی کردم.

با این حرف دایی که با خشم رو به مهلا گفت، همه برای چندمین بار به شک رفتند.

بابا آروم زمزمه کرد: قاتل؟

سرم رو چند باری تکون دادم.

-بله قاتل! اما نه یه قاتل عادی؛ بلکه یه قاتل زنجیره‌ای و مریض.

همین حرفم کافی بود تا ترس و وحشت تو چهره‌ی دافنه و مهلا و تعجب و بهت تو چهره‌های بابا و مامان و دنیز نمایان بشه.

دایی بیشتر جلو رفت و فاصله‌اش رو با مهلا پر کرد.

دست‌های پر قدرتش رو بالا آورد و از پشت موهای مهلا رو داخل دستش گرفت.

مهلا اخمی کرد.

دافنه با جیغ گفت: شما دارید بدون مدرک به مامانم تهمت می‌زنید.

قبل از اینکه دایی حرفی بزنه خشمگین رو بهش خریدم:
من هرگز بدون مدرک حرفی نمی‌زنم.

دایی دنباله حرفم رو در حالی که به صورت ترسیده مهلا
خیره بود گرفت.

-و من تمام مدارک لازم رو دیدم.

این حرف رو با غم عجیبی ته صداش گفت.

غمی که فقط من اون لحظه دلیلش رو درک می‌کردم.

-و ای کاش هرگز نمی‌دیدم. کاش اون صداها رو
نمی‌شنیدم. کاش هرگز متوجه نمی‌شدم که کسی رو که
همسرم می‌دونستم، عشقم رو ازم گرفت.

جمله آخرش تیری بود که به قلب افراد حاضر نفوذ کرد.
تیری که تمام قلبشون رو خورد کرد.

با فریاد بعدیش، وسیله‌ای برای از بهت خارج کردن افراد
جمع شد.

-توی لعنتی نازنینم رو گرفتی. تو می‌دونستی نفسم به
نفسش بنده. تو آرمین رو شونزده سال پیش کشتی. تو من
و کشتی...

با جیغ پر از درد دنیز، نگران نگاهم رو بهش دادم.

روی زمین افتاد و دستش رو به سرش گرفت.
هیچ کس حواسش به دنیز نبود.

تند به سمتش رفتم و اون رو بین بازوم هام اسیر کردم.
سرش رو روی سینه‌ام گذاشتم و اجازه دادم اروم بگیره.
این‌که بعد از این همه سال بفهمی مادرت به مرگ عادی
نمرده، می‌تونه بزرگترین شک زندگیت رو بهت وارد
کنه.

تموم مدت از این می‌ترسیدم که دنیز با شنیدن این
موضوع، نابودتر بشه.

دوباره نگاهم به سمت مهلا کشیده شد.

غرق خون بود و بابا و مامان سعی می‌کردند از دایی
جلوگیری کنند.

دافنه ترسیده گوشه‌ای کز کرده بود و حرفی نمی‌زد.

دنیز خودش رو تو بغلم مثل بچه گربه جمع کرده بود و
سرش رو بین سینه‌ام مخفی کرده بود.

فریاد های زجر آور دایی قطع نمی‌شد.

-تو عشق چند ساله‌ام رو گرفتی. فقط برای این‌که به من
برسی دخترم رو بی مادر کردی.

بینی و دهن مهلا پر از خون بود و زیر چشمش کبود شده بود.

دایی هرگز آدمی نبود که روی زن دست بلند کنه؛ ولی تو این شرایط درکش می‌کردم.

با شنیدن صدای ضعیف دنیز، نگاهم رو از دعوا و گوشم رو از فریادها گرفتم.

-مامانم... اون مامانم رو...-

هق هق هایی که داخل سینه‌ام خفه می‌شد، اجازه حرف زدن رو ازش گرفته بود.

با دیدن این حالش، خشمم نسبت به اون دو تا شدید تر شد.

آروم بوسه کوتاهی روی موهای خرمایی و لختش نشوندم.

با صدایی که سعی می‌کردم تمام آرامشم رو بهش منتقل کنم لب زدم: هیش! آروم باش! تو دختر قوی هستی؛ پس از خودت ضعف نشون نده.

هق هق هاش بیشتر اوج گرفت.

با جیغ نبستا بلند مامانم، نگاهم به سمتشون کشیده شد.

-بس کن آرمین! فکر می‌کنی اگه بزنیش نازنین زنده می‌شه؟ این کار در شأن تو نیست.

دایی مثل دیوونه ها چنگی به موهاش زد و عصبی فریاد کشید.

-من از این زن متنفرم.

انگار بحثشون خیلی بالا گرفته بود که مامانم این جوری کلافه شد.

الان فقط آروم شدن دنیز مهمه.

بابا چند قدم از مامان فاصله گرفت و با لحن محتاطی گفت: بهتره که به پلیس زنگ بزنیم.

مامان تند گفت: بهتره پای پلیس رو وسط نکشیم.

دایی لگدی حواله مجسمه تزئینی گوشه سالن کرد و فریاد زد: فکر کردی فقط قاتل نازنین من بوده؟

تند تند سرش رو به طرفین تکون داد و با انگشت اشاره اش به مهلای بی جون اشاره کرد.

-این پست فطرت بیست و سه نفر رو به قتل رسونده. اولین قتلش نازنین من و آخرین قتلش، کسی بوده که عکس های دنیز رو ساخته بود. نیما بهنود.

دنیز ناباور سرش رو از سینه ام خارج کرد و به باباش خیره شد.

با صدای ضعیفی لب زد: چی؟! وای نه! خدای من!
دستش رو به لب هاش گرفت و هق هق هاش بیشتر اوج
گرفت.

مامان صورتش رو بین دست هاش مخفی کرده بود.
نه مهلا حرکتی می‌کرد و نه اون دختر عوضیش.
هر دو ساکت بودند.

باز صدای پر از خشم دایی تو فضای خونه پیچید.
-باید نگهش می‌داشتم و هر روز شکنجه‌اش می‌کردم؛ اما
بهتره که به قانون بسپرمش.

مهلا با این حرف، کل توانش رو جمع کرد و خودش رو
به دایی رسوند.

پاهای دایی رو گرفت و با هق‌هق و التماس گفت: لطفاً
آرمین... التماس می‌کنم این کار رو با من نکن! آرمین
ازت خواهش می‌کنم.

دایی عصبی پاهاش رو از دستش بیرون آورد و خشمگین
رو به بابا غرید: به پلیس زنگ بزن!
بابا حرفی نزد و گوشیش رو از جیبش خارج کرد.

مهلا با جیغ و درد گفت: نه آرمین... کلفتی خونه‌ات رو می‌کنم. لطفاً...

لطفاً آخر رو با فریاد گفت.

دیگه هیچ‌کس برایش دل نمی‌سوزند.

مهلا رو با گریه و دست‌بند به دست از خونه بیرون بردند. دافنه هم به دلیل همکاری باهاش بردند.

می‌دونستم دافنه قتلی مرتکب نشده؛ ولی اون خیلی بیشتر لایق زندانی شدن بود.

همه جا ساکت بود. دایی بعد از آخرین حرفش سالن رو ترک و به طبقه بالا رفت.

احتمال می‌دادم به اتاق زن‌دایی رفته باشه.

اتاقی که سال‌ها درش قفل بود و هیچ‌کس اجازه نداشت از صد متریش رد بشه.

دنیز هم فقط چند بار که اون هم با گریه و التماس اجازه گرفت بره.

مامان از اون موقع گریه‌اش قطع نشده بود و بابا مشغول دلداری دادنش بود.

دنیز پاهاش رو داخل شکمش جمع کرده بود و چونه‌اش رو روی زانو هاش گذاشته بود و به نقطه نامعلوم رو به روش خیره بود.

آروم خودش رو تاب می‌داد. رد اشک از کنار شقیقه‌اش خشک شده بود.

دستی به پشت گردنم کشیدم و آروم به سمتش رفتم.

کنارش نشستم و دست هام رو دورش حلقه کردم.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

آروم و نجواگونه کنار گوشش زمزمه کردم: دیگه نباید غصه بخوری. هر چیزی که باعث آزارت می‌شه ازت دور شده.

همون‌طور که بهم خیره بود با بغض و صدای خشدار می‌گفت: به این می‌گفتی زندگی جدید؟

آروم سرم رو به پایین متمایل کردم.

دستم رو با تردید بالا بردم و روی موهایش گذاشتم.

آروم موهایش رو به نوازش گرفتم.

-ازش راضی نیستی؟

بغضش رو با لحن پر از دردی شکست.

-مامانم... اگه مهلا نبود مامانم زنده بود.
 بیشتر به خودم فشارش دادم تا بلکه آروم بگیره.
 نگاه مامانم بهش افتاد.
 اشک هاش رو پاک کرد و از جاش بلند شد.
 طرف دیگه‌اش نشست و موهاش رو به نوازش گرفت.
 دست هام رو از اطرافش باز کردم تا مامانم بغلش کنه.
 مامان آروم دنیز رو به سمت خودش کشوند و پیشونیش
 رو بوسید.
 -دختر قشنگم! عزیز دل عمه... با خودت این کار رو
 نکن. اون ها به سزای کارشون رسیدند.
 با انگشت هاش اشک هاش رو پاک کرد و دوباره
 پیشونیش رو بوسید.
 دنیز خیلی حساس بود و من به این حساس بودنش لقب
 لوس رو نمی‌دادم. اون همه سختی و آزار باعث شده از
 دنیز یه دختر حساس بسازه.
 صدای آرومش داخل فضای پذیرایی پیچید.
 -من همه‌ی زندگی‌ام رو... آرزوی دیدن مامانم رو داشتم.
 همیشه... برای عروسک هام ازش... می‌گفتم. تو خیالم...

همیشه تصور می‌کردم یه روز... از خواب بیدار می‌شه.
همیشه...

هق هق هاش اجازه نمی‌داد درست حرف بزنه.

دلم داشت برای این حالش آتیش می‌گرفت.

با پشت دستش اشک هاش رو پاک کرد و با نفس نفس
گفت: دارم شورش رو در میارم درسته؟

لحنش مظلوم و تو دل برو بود. جوری که نتونستم خودم
رو کنترل کنم و دوباره دست هام رو دورش حلقه کردم.
انگار از کار هام تعجب کرده بود. ما هرگز همدیگه رو
بغل نمی‌گرفتیم؛ البته اگه بچه‌گی هامون رو سانسور
بگیریم.

آروم زیر گوشش گفتم: نه... شورش رو در نیوردی.
خودت رو خالی کن. بزار خالی بشی.

لبش رو گاز گرفت و آروم سعی کرد از بغلم جدا بشه.

دست هام رو از اطرافش باز کردم.

سرش رو پایین انداخت و انگشت هاش رو به بازی گرفت.

-بابا حالش خوب نیست. دلم می‌خواد کنارش باشم؛ اما
حس می‌کنم با وجود من حالش بد تر می‌شه.

مامان همون طور که موهاش رو نوازش می‌کرد گفت: نه این طور نیست. آرمین اگه ببینه تو از اون قوی تر بودی و برای آروم کردنش پیش قدم شدی، روحیه می‌گیره. سرش رو بلند کرد و بغضش رو قورت داد. آروم از جاش بلند شد.

-پس برم به بابام روحیه بدم.

همون طور که دست مامانم رو گرفته بود کمی نوازشش کرد و با لبخند تلخی نگاهش رو ازش گرفت و به من داد. لبخند زوری روی لب هاش اومد.

-نگران من نباش. حالم خوبه.

آهی کشیدم. حالش خوب نبود؛ ولی خوب چه می‌شه کرد؟ سرم رو آروم تکون دادم و نگاهم رو که تمام مدت روش زوم شده بود رو، ازش گرفتم.

با اجازه‌ای زیر لب گفت و به سمت پله‌ها راه افتاد.

«دنیز»

پاهام می‌لرزید و توانی توی بدنم نمونده بود.

نگاه های آخر دافنه از جلوی چشم هام کنار نمی رفت.
برعکس هر وقت دیگه ای که نگاهش پر از تهدید بود، این
دفعه پر از خواهش بود. حسی ته دلم می گفت: من این رو
نمی خواستم؛ اما مهلا!

اون مهلای عوضی مادر من رو ازم گرفت.
اگه نبود منم مثل هر دختر عادیه دیگه ای، کنار مامانم
بزرگ می شدم.

پله ها رو با همون پاهای لرزونم طی کردم.
نگاهم از سالن گذشت.

آخرین اتاق سالن...

خدایا!

درش باز بود. امکان نداره!

اتاق مامانم، امروز درش باز شده بود.

راهم رو به سمتش کج کردم.

قلبم با بالاترین ریتم به قفسه ی سینه ام می کوبید.

فقط سه بار تو کل عمرم به این اتاق رفته بودم.

یه بار که پنج سالم بود. یه بار تو هفت سالگی ام، اولین
روز مدرسه ام به اتاقش رفتم و آخرین باری هم که رفتم،

ده سالم بود. روزی که فهمیدم بابا می‌خواد ازدواج کنه. شیش سال بود از صد متریش هم رد نشده بودم. بابا هرگز اجازه نمی‌داد به اتاقش برم. دلیلش هم این بود که می‌گفت: اگه زیاد بری، بوی نازنینم از لباس هاش میره.

با نزدیک شدنم به در اتاق، صدای بابا که پر از بغض و خش بود به گوشم رسید.

-نازنینم... بانوی من! امروز وقتی فهمیدم کسی که باهاش زیر یه سقف بودم، تو رو از من گرفته بود، دنیا روی سرم آوار شد. همیشه بهم می‌گفتی مهلا فرا تر از یه دوست بهم نگاه می‌کنه و من متوجه نبودم. حتی دخترم شیش سال پیش روز ازدوایم، سر خاکت بهم گفت مهلا زن زندگی نیست. دنیز با اون سن کمش فهمید اما من...

با شنیدن صدای پر از دردش، کنترلی روی اشک هام نداشتم. چقدر پر از درد داشت حرف میزد.

نگاهم که بخاطر اشک تار شده بود، به اتاق افتاد. ترکیب سفید و یاسی بود.

یاسی! رنگ مورد علاقه مامانم بود.

تخت بزرگی وسط اتاق بود که با پرده های سفید رنگ، اطرافش تزیین شده بود.

سه تا کمد یاسی رنگ به طور زیبایی کنار هم چیده شده بودند. آینه و میز آرایشی بزرگی هم رو به روی تخت خواب قرار داشت.

سمت راست تخت تلویزیون بزرگی بود که رو به روش رو با کاناپه یاسی رنگ و میز عسلی کنارش پر کرده بودند. بزرگیش به اندازه کل اتاق های خونه امون بود. هنوز هم بعد از گذر شونزده سال، اتاق هیچ تغییری نکرده بود.

نگاهم به بابا افتاد که روی زمین کنار تخت نشسته بود. لباسی داخل دستش بود و باهاش حرف می زد. متوجه من نشده بود.

دوباره گوش به حرف هاش سپردم.

-با این که با مهلا ازدواج کردم با این که شیش سال از ازدواج گذشت؛ اما هنوزم که هنوز دلم با شنیدن اسمت می لرزه. حاضرم برای یه بار دیدن دوباره ات کل دنیام رو بدم.

قدم های لرزونم رو آرام برداشتم و از اتاق دور شدم. نمی خواستم پیشش برم و با این کار غرورش رو بشکنم. من اشک بابام رو دیدم.

از پله ها پایین رفتم. این بار حالم شدید تر بد شده بود. بابام داشت به یاد بوی مامانم، اشک می ریخت. برنا پایین پله ها ایستاده بود و نگاه نگرانیش رو بهم دوخته بود.

حرف های دیشبش توی سرم چرخید.

"اگه دیدی کسی با دل و جانش ازت مراقبت می کنه، هر چیزی که باعث دردت می شه رو از سر راحت بر می داره، بفهم اون یه عاشق واقعیه!" حرفی که یکم پیش بهم گفت.

"دیگه نباید غصه بخوری. هر چیزی که باعث آزارت می شه ازت دور شده".

عاشق واقعی!

اون مهلا رو از زندگی ام دور کرد تا من آزار نیبم.

اون عاشقمه؟!

-دنیز؟

با شنیدن اسمم از زبونش، به خودم اومدم.

من کی از پله ها پایین رفتم و توی چشم هاش غرق شدم؟

با صدای آرومتری گفت: می‌خواهی ببرمت پیش دوست
تنهایی هات؟

گیج و سوالی پرسیدم: دوست تنهایی هام؟
لبخند آرومی زد.

-دریا! تو اونجا همیشه آروم می‌شی درسته؟

آروم سرم رو تکون دادم.

من هیچ‌وقت بهش نگفتم که عاشق دریام، پس چطور
فهمیده؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و چند ضربه‌ی آروم زد.

همراهش از خونه بیرون رفتم.

-به عمه نگفتم.

آروم گفت: من بهش گفتم.

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم از کار هاش
خوشحال بشم.

امروز که بعد از مدت ها، بغلم کرد و سرم رو روی
سینه‌اش گذاشت، دنیا برام از حرکت ایستاد.

اگه تو شرایط دیگه‌ای بغلم می‌کرد، یقین داشتم اون لحظه
خوشبختترین دختر جهان می‌شدم.

با حرکت ماشین به خودم اوادم.
 باز متوجه نشدم کی سوار شدیم.
 *

باد نسبتاً تندی می‌وزید و باعث می‌شد شالم خوب روی
 موهام رو نپوشونه. چند نفری بودند و زیاد شلوغ نبود.
 معمولاً این‌جا شب‌ها شلوغ می‌شد.
 نگاهی به برنا انداختم. چقدر خوب بود که کنارم بود. چقدر
 حس خوبی داشتم.

با لحن مهربونم گفتم: ممنونم که کنارمی.
 لبخند کم جونی روی صورتش نشست.
 لبه دریا نشستیم و خیره به امواجش غرق سکوت شدیم.
 روسری‌ام رو طبق عادت از روی موهام برداشتم و کش
 موهام رو باز کردم تا باد همراه خودش بیره.
 -این چه کاریه!؟

با شنیدن صدای عصبی برنا، نگاه گیجم رو بهش دادم.
 -چی چه کاریه؟

رو سری که روی پاهام گذاشته بودم رو برداشت و با اخم روی موهام گذاشت.

-اینجا پر از آدمه، اون وقت تو موهاتو آزاد می‌کنی؟
بی‌اراده لبخندی زدم و روسری رو روی موهام مرتب کردم.

آروم و زیر لبی گفتم: ببخشید!

نفس عمیقی کشید و این دفعه آروم گفتم: الان خوبی؟
همین سوالش کافی بود تا امواجی از سوالات داخل مغزم جمع بشه.

نگاهم رو بهش دادم و دوباره با بغض گفتم: تو از کجا فهمیدی که مهلا...!

دستش رو جلو آورد و آروم گفتم: بهت میگم.

نگاهش رو ازم گرفت و به موج های دریا خیره شد.

-من همیشه می‌دونستم رفتارشون باهات یه جوریه عجیبه؛
اما همه چیز دقیقاً روزی برام روشن شد که اون عکس
ها رو به ما نشون دادند.

تو اون روز مدرسه بودی. دافنه با اشک های تمساح روی
گونه‌اش بهمون نشونشون داد. همون طور که خودت

می‌دونی همه داغون شدند. برای همه این قضیه غیر قابل هضم بود؛ اما...

به این‌جا حرفش که رسید، نگاهش رو به نگاه خیره‌ام داد و ادامه داد.

-من می‌دونستم تو هرگز این‌کار رو نمی‌کنی.

از اون روز به بعد یه نفر رو فرستادم تا مهلا رو تعقیب کنه و درست روز اول تعقیبش بود که فهمیدم اون سادیسم شدید داره.

اون افراد رو برای لذتش می‌کشت و شکنجه می‌داد. اون فرد تا می‌تونست برام مدرک جمع کرد.

با یادآوری صاحب گالری اشک به چشم هام هجوم آورد. با بغض گفتم: صاحب گالری...

تند حرفم رو قطع کرد.

-نیما بهنود! همون فردی که برای عمل مادرش این کار رو کرد. کسی که فقط یه قربانی بود.

اشک هام به هق‌هق تبدیل شد.

-من رفتارم باهات... خیلی بد بود.

آروم دست هام رو بین دست های گرمش گرفت.

-تو حق داشتی...-

با حق هق ادامه دادم: حق نداشتم برنا... نداشتم.
اون بی‌گناه بود. با این‌که اسمی از مهلا پیشت نیاورد، باز
هم کشته شد.

ادامه حرفم رو با صدای آرومی گرفت.

-اون هم به بدترین شکل ممکن...-

چینی به ابرو هام دادم.

دست های برنا رو فشار کوچیکی دادم تا شاید یکم از دردم
کم بشه.

برنا یکی از دست هاش رو بلند کرد و اشک هام رو پاک
کرد.

سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحن آرامش بخشش گفت:
دیگه این اشک ها رو نریز باشه؟

لبخند تلخی زدم.

-چطور بگم باشه؟ همیشه یه دلیل برای گریه و اشک
ریختن وجود داره.

با اخم گفت: درسته! زندگی همیشه پر از درد و مشکله؛
اما سعی کن هرجایی اشک هات رونریزی.

اشاره‌ای به اطراف کرد و ادامه داد: مثلاً این‌جا...
 سرم رو از خجالت پایین انداختم.
 حق داشت. من خیلی ضعیف بودم و اصلاً دوست نداشتم
 این‌جوری باشم.
 -من می‌خوام دنیزی که قبل از مهلا وجود داشت رو ببینم.
 همون دنیز شیطون که همیشه همه رو می‌خندوند.
 لبخند تلخی زدم و با صدای خیلی آرومی گفتم: اون فقط
 ده سالش بود.
 فشار کوچیک به دست هام داد.
 -ولی دنیز بود.
 انگشتش رو روی قلبم گذاشت.
 -و من می‌دونم که هنوز هم این‌جا مونده.

«یک ماه بعد»

نگاهم رو روی برنا متوقف کردم و با شکاکی یه تای ابروم رو بالا انداختم.

آروم لب هاش رو جمع کرد و دو تا باکس توی دستش رو بالا آورد.

-دیروز کل شهر رو ترکوندم تا اینا رو خریدم.

این بار با کنجکاوی جلو رفتم و باکس ها رو از دستش قاپیدم.

همین که باکس اول رو باز کردم با دیدن یه دست لباس، دهنم از ذوق باز شد.

تند لباس ها رو از باکس خارج کردم و مشغول واریسی کردنشون شدم.

یه تیشرت سفید رنگ زیپ دار پسرانه که از آستین هاش سه تا خط مشکی می خورد، با یه شلوار طرح گدایی مشکی، جدا همراه همدیگه بودند.

شکل همون تیشرت، با این تفاوت که بلندتر بود و یه جورایی طرح مانتو داشت، همراه شلوار مشکی جذب، داخل باکس دومی بود.

با همون ذوقم گفتم: اینا برای منه؟

کنارم نشست و تیشرت پسرانه رو به سمت خودش کشید.

-اگه این و می‌پوشی برای تو باشه.
 لبخندم پررنگ تر شد و دست هام رو بهم کوبیدم.
 -من که عاشق تیپ پسر و نه‌ام.
 گردنش رو کج کرد و تیشرت دختر و نه رو به سمتم گرفت.
 -این یکی بیشتر بهت میاد.
 با لحن پر از شوقی ادامه داد: بدو آماده شو قراره بگردیم.
 از لحنش ذوقی که کرده بودم چند برابر شد.
 از جام بلند شدم بازوش رو کشیدم.
 -کجا قراره بریم؟
 خنده‌ی آرومی که این مدت همیشه سعی می‌کرد روی صورتش حفظش کنه رو، به صورتش نشوند.
 -هر جا دختر دایی‌ام بگه.
 از گفتن کلمه‌ی دختر دایی، کل ذوقم پر کشید.
 از این‌که من و فقط به چشم دختر دایی می‌دید، اعصابم خورد می‌شد.
 سعی کردم کلافه‌گیم رو زیاد نشون ندم.
 -خیلی خوب تو برو آماده شو که منم آماده بشم.

بدون گفتن حرف اضافه‌ای، لباس های خودش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش حرصی بالش رو چنگ زدم و با جیغ خفه‌ای، به طرف دیوار پرت کردم.

-پسره احمق! کل زندگیمه، بعد به من میگه دختر دایی.

ادا شو در آوردم.

-هر جا دختر دایی‌ام بگه.

پوف کشداری کردم و همون‌طور که داشتم لباس ها رو می‌پوشیدم زیر لب غرغر می‌کردم.

موهام رو همون‌طور باز گذاشتم.

روسری برام نیاورده، منم که متنفر از روسری(:

یه جفت کفش مشکی اسپرت هم پوشیدم.

وقتی کاملاً از خودم راضی شدم، از اتاق بیرون رفتم.

پشت در اتاقش داد زدم: من آماده‌ام.

همون‌طور که داشت موهایش رو مرتب می‌کرد، از اتاقش بیرون اومد و لبخندی زد.

رو به روم ایستاد و کلاه مشکی رنگ داخل دستش رو،
 آروم روی موهام گذاشت و زیر گوشم نجوا گونه گفت:
 مطمئنم که نمی‌خواستی این جوری بیایی، درسته؟

اخمی کردم و با حرص گفتم: حالا اجباریه؟

مثل من اخمی کرد و گفت: خداروشکر کن که خودم
 همراهتم؛ وگرنه مجبور بودی روسری سرت کنی.

با ابروش اشاره کرد دنبالش برم.

دوباره پوفی کردم و در حالی که کلاه رو روی سرم مرتب
 می‌کردم، همراهش از پله ها پایین رفتم.

عمه داشت به کارگر ها می‌گفت که چی رو کجا بزارند.

چند روزی بود که عمه خانوم تصمیم گرفته بود تغییر
 دکوراسیون بده و این ما رو خیلی کلافه می‌کرد.

البته از طرفی بهترین تصمیم رو گرفته بود.

چرا باید دکوراسیونی که یه فرد مرده چیده بود رو، توی
 خونه متحمل بشیم؟

با یادآوری مهلا، سوزی از کف پام تا پیشونی‌ام اومد که
 باعث شد لرزی بکنم.

با تکیه خوردن دستی جلوی صورت، به خودم اومدم و کم کم صدا های اطرافم رسا شد.

-دخترم کجایی؟

عمه شکاک این رو ازم پرسید.

لبخند آرومی زدم و با لحن آروم تری گفتم: ببخشید! چیزی گفتید؟

لبخند گرمی زد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

-گفتم چقدر ماه شدید! خیلی بهتون میاد که با هم ست بشید.

با برنا نگاهی بهم انداختیم و لبخندی به عمه زدیم.

-ممنونم عمه جونم.

برنا با عجله گفت: برای نهار و شام منتظر ما نباشید.

با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم.

-یعنی شب هم نیستیم.

نوچی گفت و همراهش ابروی بالا انداخت.

عمه به گوشه‌ی چشمش انگشت کشید و همون انگشت رو اول گوشه‌ی چشم من و بعدش گوشه‌ی چشم برنا کشید.

این کار رو برای محافظت از چشم زدن انجام می‌داد.
 -بهتون خوش بگذره.
 با برنا از عمه خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم.

نگاه دقیقی بهش انداختم و تو یه حرکت خیلی سریع،
 مقداری از بستنی‌ام رو روی صورتش خالی کردم.
 با افسوس به بستنی هدر رفته‌ام خیره شده بودم.
 برنا اول بی‌حرکت موند و بعد وقتی کارم رو تحلیل کرد،
 با چشم‌های باز نگاهش رو بهم داد.
 سعی کردم مظلوم بنظر برسم تا از مرگ احتمالی که در
 انتظارم بود، جلوگیری کنم.
 دستی به صورتش کشید و اون مقدار بستنی رو از روی
 صورتش پاک کرد و همون‌طور که سعی داشت دستش
 رو تمیز کنه با لحن عصبی گفت: تو الان چی کار کردی؟
 دندون هام رو بهش نشون دادم و با خونسردی مشغول
 خوردن بستنی‌ام شدم.

سرش رو چند باری تکون داد و همین‌طور که به سمت شیر آب کنار دکه می‌رفت، حرصی گفت: دارم برات. با ذوق بهش که داشت صورتش رو می‌شست، خیره بودم. خوشگذرونی بدون شیطننت، امکان نداره.

صورتش رو با آستینش پاک کرد و با حرص بهم نزدیک شد.

کم کم از نگاه پر از حرصش ترسیدم و چند قدم عقب رفتم. چوب بستنی‌ام رو بین انگشت هام شکستم و قبل این‌که بخواد به طرفم بیاد، پا به فرار گذاشتم.

-صبر کن! دنیز می‌کشمت.

با خنده از بین درخت های پارک رد می‌شدم و با ذوق می‌خندیدم.

سرم رو به عقب چرخوندم. با دیدنش که با تمام توان به سمتم می‌دوید، خنده‌ام چند برابر شد.

براش زبون درازی کردم که دندان هاش رو روی هم فشار داد.

با برخورد به فردی، تموم موهام روی صورتم نشست و باعث شد همراه اون فرد روی زمین بیوفتم.

از اتفاق پیش اوامده شکه بوم و نمیتونستم چیزی رو تحلیل کنم.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



GRUPPE ES UN GRUPPO DE SOCO SOCO

کلیک کنید

@Romanbooki

عطر تلخی که داخل بینی‌ام پیچید باعث شد سریع تشخیص بدم مالِ یه مرده.

دستش روی موهام نشست و اون‌ها رو از روی صورتم کنار زد.

نگاهم به چهره‌ی جذابش افتاد.

شک نداشتم از خجالت شبیه لبو شده بوم.

نگاه خیره‌اش عذابم می‌داد.

با پیچیدن درد بدی داخل بازوم و بلند شدن یهویی‌ام، از شک افتادم خارج شدم.

بخاطر درد بازوم آخی گفتم و به سمت مسببش برگشتم. با دیدن برنایی که حالا واقعاً عصبی بود، ترسیدم.

اون پسر جوون و البته جذاب، از جاش بلند شد و همون‌طور که با بهت بهم خیره بود دستی به موهایش کشید.

نکنه دختر ندیده؟

برنا دوباره همون بازوی درد دیده‌ام رو بین انگشت های پر قدرتش فشار داد و رو به اون پسر، عصبی غرید: اون چشم هات رو درویش کن تا نبستمشون.

پسر ابرویی بالا انداخت و بدون برداشتن نگاهش با خونسردی گفت: اگه تونستی ببند.

جان؟ چقدر هم پررو بود.

این برنا رو نمی‌شناسه. از همین الان تفریحمون رو به دعوا می‌دیدم.

برنا بازوی من و ول کرد و عصبی یقه‌ی اون پسر رو گرفت.

-مرتیکه پس که می‌خوای ببندمشون؟

بخاطر قرار گیری برنا رو به روش، نگاهش از من گرفته شد.

اون خیلی خونسرد بود و برنا برعکس داشت از شدت عصبانیت منفجر می‌شد.

با نشستن اولین مشت روی صورتش، جیغم به هوا رفت.

این دفعه اون پسر هم یقه‌ی برنا رو گرفت و مشت پر قدرتی حواله‌ی صورت برنا کرد.
 به گریه افتادم و بینشون قرار گرفتم.
 -برنا... لطفاً!

برنا با دست من و به عقب هدایت کرد تا از برخورد ضربه بهم جلوگیری کنه.
 دوباره مشت‌ها و لگد هاشون رو به هم حواله کردند.
 بدون توجه به من داشتند تا سر حد مرگ همدیگه رو می‌زدند.

نگاهم به سمت چند تا پسر که به سمتون می‌اومدند، کشیده شد. دلم خوش بود که اومدند جداشون کنند؛ ولی وقتی به برنا حمله کردند، نفسم رفت.

پنج نفر به یه نفر!

جیغ هام اوج گرفت.

-کمک! لطفاً بس کنید. کمک کنید.

سه نفر از پشت برنا رو گرفته بودند و دو نفر که یکیشون شامل همون پسر بود، مشغول کتک زدنش بودند.
 قلبم درد گرفت.

-بس... کنید. کشتینش.

اون داشت عشق من و می‌کشت.

مردم زیادی سعی داشتند جداشون کنند؛ اما اون پنج نفر قسط عقب کشیدن نداشتند.

تمام توانم رو جمع کردم و خودم رو سپر برنا کردم.

با گلوی زخمی‌ام جیغ آخر رو زدم.

-ازت خواهش می‌کنم. کافیه!

همین حرفم کافی بود تا مشتی که سعی داشت به صورت برنا بزنه، توی هوا معلق بشه.

برنا بی‌جون و با صدای ضعیفی گفت: ال... تماسش... ن... نکن.

اون پسر باز هم خیره‌ام شده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

برنا به سختی سرش رو بلند کرد و با ناتوانی گفت: اون چشم... های کثی... فت رو از روش بردار.

سریع نگاهم رو از اون پسر نفرت انگیز گرفتم و به سمت برنا چرخیدم.

کل صورتش خونی بود و به زور اون سه نفر، روی پاهاش ایستاده بود.

با عصبانیت به سمت اون پسر برگشت و سیلی محکمی به صورتش زدم.

پشت بندش فریاد زدم: چطور جرعت کردی؟ می بینی چه بلایی سرش آوردی؟

رو به اون سه نفر فریاد زدم: ولش کنید. لات های بی سر و پا ...

همین که ولش کردند، سریع زیر بغلش رو گرفتم و نگاه پر از نفرتم رو به اون پسر دادم.

دستش روی جایی که بهش سیلی زده بودم، نشسته بود.

وقتی نگاهم رو روی خودش دید آروم گفت: حقش بود. اون داشت روی کسی که ازش خوشم میاد، غیرت خرج می کرد.

دهنم از این حرفش باز شد.

این مرتیکه دیگه زیادی پررو بود.

برنا و زنش رو از روی من برداشت و با دهن پر از خون به سختی گفت: می کشمت!

چند تا مرد اون چهار نفر رو دور کردند. حالا فقط اون پسر مونده بود که اون هم یه پسر سعی داشت دورش کنه، ولی مقاومت می کرد.

برنا دستی به زخم های ناجور صورتش کشید و صورتش رو جمع کرد.

آروم رو به برنا گفتم: بیا بریم. لطفاً!

دندون هاش رو روی هم فشار داد و غرید: هنوز نگاه می‌کنه.

نگاهم به سمت اون پسر چرخید.

اونی که سعی داشت دورش کنه، با صدای بلندی رو به هر دو تاشون گفت: داداشای گلم، بس کنید.

رو به من کرد و با ملایمت گفت: خواهرم تو ببرش.

صورتم رو جمع کردم.

-من سعی می‌کنم؛ ولی همراهی نمی‌کنه.

اون پسر که حتی اسمش هم نمی‌دونستم، حالا آروم شده بود و حرفی نمی‌زد.

لبش پاره شده بود و ازش خون می‌اومد.

زیر چشمش هم گود افتاده بود.

همین! برنا صورتش داغون شده بود. خب حق هم داره، بالاخره پنج نفر بودند.

قبل این‌که برنا دوباره فوران کنه، هلش دادم تا از شون دور بشیم.

صدای اون پسر بلند شد.

-صبر کن ببینم. کجا داری میری؟

سرم رو نچرخوندم و به راهم ادامه دادم.

بلندتر گفتم: من راحت پیدات نکردم.

برنا عصبی خواست برگرده که تند مانعش شدم.

چند نفر هم مانع اون پسر شده بودند.

-آدم نمی‌شه. نمی‌خواد آدم بشه.

دوباره هلش دادم.

-ولش کن. لطفاً بیا بریم.

دستی به لبش که داشت ازش خون می‌اومد کشید و همراه راه افتاد.

به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بود رفتیم.

با دیدن حالش بغض بدی گلوم رو گرفته بود.

به سمت همون شیر آبی که صورتش رو شسته بود رفتیم.

روی پاش نشست و شیر رو باز کرد.

همش تقصیر من بود. اگه اون کار احمقانه رو نمی‌کردم، الان این جوری نمی‌شد.

چند مشت آب به صورتش زد. با هر قطره آبی که بهش می‌خورد، اخمی می‌کرد ولی آخ نمی‌گفت.

سریع به سمت ماشین رفتم و از داخل داشبورد، بسته دستمال کاغذی رو بیرون آوردم.

چند تا دستمال رو بیرون آوردم و به سمت برنا رفتم.

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و صورتش رو با ملایمت خشک کردم.

همون‌طور هم با بغض مدام تکرار می‌کردم: همش تقصیر من بود.

برنا با کلافه‌گی گفت: معلومه که تقصیر تو بود. آدم به یکی برخورد هم می‌کنه؛ ولی خودش رو روش نمی‌اندازه.

دستم رو با حرص روی زخمش فشار دادم که از درد لبش رو گزید.

-این که روش افتادم تقصیر منه؟

رو ازش گرفتم و با حرص به پشت سرم چرخیدم.

-من تعادلم رو از دست دادم.

بدون تغییر حالت گفت: گیریم که تعادلت رو از دست دادی. چرا از روش بلند نمی‌شدی؟
 بهش نگاه کردم. واقعاً دلیل این همه غیرت، یه حس برادری بود یا...
 پوزخندی زدم .

-باشه. هر چقدر راجبش بحث کنیم، بدتر می‌شه.

الان بهتره بریم بیمارستان.

با اخم گفت: بیمارستان چرا؟

آروم در حالی که نگاهم روی کبودی پیشونی‌اش گره خورده بود گفتم: زخم هات عمیقه. خدایی نکرده عفونت می‌کنه.

با همون اخم ثابتش گفت: نمی‌خواد.

لب هام رو روی هم فشار دادم.

-برنا... ازت خواهش می‌کنم. بخاطر من بیا بریم.

یکم خیره نگاهم کرد که سعی کردم با التماس نگاهش کنم.

آخرش نفس عمیقی کشید و به سمت ماشینش رفت.

-باشه بریم.

لبخندی زدم و تند سوار شدم.

نگاهم روی ساعت مچی برنا قفل شده بود.
ساعت چهار بعدازظهر بود و ما نهار هم نخورده بودیم.
امروز چه رویا هایی داشتم و چی شد.
همون طور که نگاهش روی جاده زوم بود آروم گفت:
حرف هام رو یادت نرفته که؟
-یادمه!

قرار بود بگیم خصومت حل شده تا دیگه عمه اینا پیگیری
نکنند.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و با بغض گفتم: ببخشید!
نگاه گذرایی بهم انداخت و لبخند کجی زد.
-چرا؟

با همون بغضم گفتم: چون این بلایی که سرت اومد تقصیر
من بود.

این دفعه با لحن مهربونی گفت: انگار یادت رفته من کی ام. باید خدمت عرض کنم من پسر عمه‌ی همیشه حاضر در صحنه‌ی جناب عالی ام.

لبخندی بی‌اراده روی لب هام نشست .

اون همیشه بخاطر من کتک می‌زد و یا مثل امروز کتک می‌خورد.

لبم رو به دندان گرفتم و با لبخند گفتم: یادم نرفته؛ ولی خوب هیچ وقت این‌جوری کتک نخوردی.

با اخم و لحن دلخور گفت: فقط خوردم؟ یعنی نزدم؟ یعنی میگی من ضعیفم؟

نگاه چپکی بهش انداختم. از این‌که بهش بگن ضعیف، متنفر بود. همون موقع به خونه رسیدیم.

ماشین رو متوقف کرد و منتظر به سمت برگشت.

سرم رو عقب کشیدم.

-کی گفته تو ضعیفی؟ حق داری! فیلم هندی که نیست پنج نفر و بزنی.

کج خندید و چیزی نگفت.

با هم از ماشین پیاده شدیم. سوییچ هارو به راننده متعجب داد تا ماشین رو پارک کنه.

با بی‌حالی گفت: لطفاً اگه موج سوالات به سمتم کج شد، خودت جواب بده. من حوصله ندارم.

آروم سرم رو تکون دادم.

زنگ خونه رو فشار دادم که بعد از چند لحظه، خاله نرگس در رو باز کرد.

لبخندش با دیدن برنا به جیغ تبدیل شد.

چنگی به گونه‌اش زد و ترسیده گفت: وایی پسرم این چه وضعشه؟ خدای من!

برنا نگاهی به من انداخت که یعنی تو جواب بده.

رو به خاله نرگس آروم گفتم: خاله جونم... یه دعوای ریز کردیم.

با گفتن کلمه‌ی ریز، انگشت شصت و اشاره‌ام رو بهم نزدیک کردم و لبخندی هم زدم.

خاله دوباره نگران گفت: ریز؟ خاک به سرم. پسرم داغون شده.

با سر و صدای خاله، عمه هراسون به سمتمون اومد.

جیغی که زد باعث شد هر دو صورتمون رو جمع کنیم.
قبل این که عمه بهمون برسه، برنا با حالت بامزه‌ای دستی
به پشت گردنش کشید و به سمتم خم شد.

-جان من یه جوری دست به سرش کن من دارم میرم.

خواست از کنارم رد بشه که سریع بازوش رو گرفتم.

-من از پس عمه بر نمیام.

لبش رو به دندون گرفت تا خنده‌اش نگیره.

عمه هم مثل خاله چنگی به گونه‌اش زد و آروم تر گفت:

چی شده؟ این چه وضعشه؟ صورتت چرا این شکلیه؟

فاز شوخی گرفتم و بازوی برنا رو گرفتم.

وزنم رو روی برنا انداختم و رو به عمه با لبخند گفتم:

چیزی نیست عمه جونم، یکم درگیر شدیم که این بالا سرش
اومد.

عمه با چشم‌های باز گفت: درگیر شدید؟ شما دو تا؟

سرم رو بالا پایین کردم.

-آره دیگه. فقط یکم زدمش.

این بار برنا با بهت به سمتم برگشت و تقریباً داد زد: چ...

ی؟

ریز ریز به قیافه‌اش می‌خندیدم.
 عمه عصبی گفت: برید این لباس های خونی رو عوض
 کنید و برگردید.

برگردید رو جوری گفت که ترسیدم.
 خواستم حرفی بزنم که برنا از پشت هلم داد تا برم.
 چشم غره‌ای بهش رفتم و جلوتر ازش راه افتادم.
 پله ها رو طی کردیم و کنار اتاق برنا ایستادیم.
 وارد اتاقش شد و خواست در و ببندد که سریع در رو هل
 دادم و وارد اتاقش شدم.

با ابرویی بالا رفته بهم خیره بودم.
 اخمی کردم و تند گفتم: خب چیه؟
 نگاهش رو ازم گرفت و به سمت آینه‌ی قدی اتاقش رفت.
 همین‌که نگاهش به خودش افتاد، چشم هاش رو بست.

-ببین چه بلایی سر صورت جذابیت اومده؟

با لحن شادی این و گفتم.

با اخم چشم هاش رو باز کرد.

-هنوزم جذابم.

خواستم بگم همین طوره؛ ولی بجاش با لحن پر از شیطنتی
گفتم: اعتماد بنفست تو علقم.

لبخندی زد.

-فکر نکنم جا بشه.

دست هام رو تو هم قفل کرد.

-نه غصه نخور، من جاش می‌کنم.

به در اتاق اشاره کرد و گفت: اگه اجازه بدی لباس عوض
کنم. خودت هم برو عوضشون کن.

نفس عمیقی کشیدم و با لب های جمع شده‌ام گفتم: این ست
شدن برامون شوم بود.

قبل این‌که بزارم حرفی برنه، از اتاقش بیرون رفتم و وارد
اتاق خودم شدم.

*

عمه با لحن نگران و در عین حال محکمی گفت: می‌شه
واضع بگید امروز چه اتفاقی افتاد؟

برنا خواست حرف بزنه که سریع پیش دستی کردم.

- راستش امروز که من و برنا داشتیم با هم حرف می‌زدیم،
یه پسره از قسط به برنا تنه زد.

عمو حسام «شوهر عمه» با اخم گفت: بخاطر یه تنه
این چنین دعوا کردید؟
بدون فکر دهن باز کردم.

-نه... آخه اون پسر یه حرف بد زد.

این دفعه بابا اخم کرد و گفت: چه حرفی؟
حالا چی بگم؟

نگاهم رو به برنا دادم و آرام گفتم: چه حرفی؟

دندون قرچه‌ای کرد و رو به بابا گفت: فحش داد. منم اولش
نخواستم درگیر بشم؛ اما بدجور روی مخم رفت. بعدش
هم چهار نفر ریختن سرم که حاصل شد اینی که می‌بینید.

با جمله آخرش به زخم‌های صورتش اشاره کرد.

تو دلم بخاطر حرکتش، قریبون صدقه‌اش رفتم.

چقدر هم مظلوم بود.

بابا با همون اخمش گفت: خانواده‌ی ما خانواده‌ای نیست
که مردم پشت سرش حرف بزنن و بگن پسرشون قلدر
بود.

عمه تند و بی‌هوا گفت: اما با وجود مهلا، دیگه خانواده‌امون از این حرف‌ها گذشت....

یهو انگاری متوجه شد چه حرفی زد که سریع ساکت شد. همه جمع تو سکوت فرو رفت. هیچ‌کس جرعت حرف زدن نداشت.

صدای پر از بغض عمه، سکوت سنگین رو شکست. کی فکرش رو می‌کرد دختری به مهربونی مهلا، یه قاتل روانی و بی‌رحم بشه؟

بابا عصبی گفت: بحث ما این نیست.

عمه بدون توجه بهش نگاهی به من انداخت و با بغض ثابتش ادامه داد: من و نازنین و مهلا...

یه اکیپ سه نفره و خیلی صمیمی بودیم.

با این حرفش، دهنم از تعجب باز شد.

چطور ممکنه؟ عمه چی داره میگه؟

بدون توجه به چهره‌ی عصبی بابا و نگاه‌های متعجب من و برنا ادامه داد: مهلا تو دانشگامون لقب مهربون رو گرفته بود. اون دختر مهربون و خوش‌برخوردی بود. خیلی مهربون....

با نازنین خیلی صمیمی بودند. تا دعوایی پیش می‌اومد، با دل و جون از همدیگه دفاع می‌کردیم.

همه چیز خوب بود تا این‌که... آرمین به دانشگاه ما اومد. به این‌جای حرفش که رسید، عمو با کلافه‌گی گفت: الان وقت گفتن این حرف‌ها نیست.

عمه نگاه‌گذاری بهش انداخت و دوباره موضوعش رو ادامه داد.

-مهلا همون روز اول، دلش رو بهش باخت. نمی‌دونستند داداش منه. مهلا هر روز می‌ومد و ازش می‌گفت. وقتی فهمید داداشمه، کلی خواهش کرد برایش یه کاری بکنم؛ منم که از خدام بود مهلا عروسمون بشه. نازنین از این علاقه بیشتر از من خبر داشت. اون می‌دونست مهلا چقدر شیفته آرمین شده.

آهی کشید و ادامه داد: یه روز مهلا با گریه پیشم اومد. وقتی ازش پرسیدم چی شده، با دردناک‌ترین جواب عمرم رو به رو شدم. اون بهم گفت نازنین رو با آرمین دیده. گفت آرمین عاشق نازنینه. گفت دوستی که برام فراتر از خواهر بود، با عشقم بهم خیانت کرد. اون رفت. رفت تا دیگه نباشه و درد نکشه. با یه مرد پیر ازدواج کرد. دیگه ازش خبر نداشتم. نازنین گفت تقصیر خودش نبوده؛ اما

آرمین مهلا رو دوست نداشته. گفت نتونسته جلوی قلبش سر خم کنه.

اشک هاش رو پاک کرد. همه ساکت محو گفته های عمه بودیم. بابا و عمو، انگار به گذشته سفر کرده بودند. عمه هم که تو عمق گذشته سیر می کرد. فقط من و برنا بودیم که شکه از گفته های عمه، به لب هاش خیره بودیم تا ادامه اش رو بشنویم.

صدای پر از بغضش تو فضا پیچید.

-مدت ها بعد، آرمین با نازنین ازدواج کرد و بهم رسیدند. من از مهلا هیچ خبری نداشتم. روزی که با حسام ازدواج کردم، کلی دنبالش گشتم تا بتونه تو عروسی ام حضور داشته باشه؛ اما نتونستم پیداش کنم. مدت ها گذشت و وقتی برنا به دنیا اومد، فهمیدم مهلا هم بچه دار شده. گفتند شوهرش قبل از به دنیا اومدن بچه اش، بخاطر بیماری مرده بود. خلاصه که بعد از حدود یه سال، نازنین هم حامله شد. همه چیز خیلی خوب بود. حال نازنین هم کاملاً طبیعی بود. اما روز تولد دنیز...

با فریاد بابا، حرفش قطع شد.

-ترانه بس کن. بس کن لطفاً!

عمه ساکت شده بود و با گریه به بابا خیره بود. عمو حسام هم غمگین بود.

تو دادگاه به مهلا حکم سنگینی داده شد.

پنج بار اعدام شد و دوباره برگشت. ششمین دفعه‌ای که اعدامش کردند، مُرد.

برای دافنه هم ده سال حکم بریدند.

اما خیلی برام عجیبه!

چطور امکان داره مهلا این قدر خوب بوده باشه؟

یعنی آدم های خوب هم بد می‌شن؟

پس دافنه چرا بد بود؟

یعنی بخاطر برنا بد شد؟

عشق واقعاً چیز بدیهه! بقیه رو بد می‌کنه و من و ضعیف!

برنا آروم از جاش بلند شد و رو به جمع گفت: اگه ایرادی نداره، من می‌خوام به اتاقم برم. خسته‌ام!

کسی حرفی نزد. منم بلند شدم و آروم گفتم: منم میرم.

همه تو سکوت بودند. جو سنگین شده بود.

همراه برنا از پذیرایی بیرون رفتیم.

برنا با لحن آرومی گفت: من به زنادایی نازنین حق میدم. عشق که زوری نیست. نمی‌شه به اجبار کسی رو مجبور به عاشقی کرد.

آهی کشیدم و سکوت رو ترجیح دادم.

سکوتی که پر از حرف بود. حرف‌هایی که پر از درد بود. درد‌هایی که حاصل این سرگذشت تلخ بود.

کنار در اتاق هامون ایستادیم.

برنا با لحن گرفته‌ای گفت: به هر حال من فقط چند روز دیگه هستم؛ اما نمی‌خوام با رفتنم باز هم این درد‌ها تو این خونه وجود داشته باشه.

همین حرفش کافی بود تا بغض حاضر تو گلو، بشکنه و اشک هام جاری بشه.

چشم‌هایم رو با اخم بست و بهم نزدیک شد.

با دستش اشک هام رو پاک کرد و با محبت گفت: من نگفتم تا گریه کنی. مگه قول ندادی گریه نکنی؟

نگاه خیسم رو به صورت مهربونش دادم.

-ببخشید؛ اما فکرش هم ناراحت می‌کنه.

لبخند آرومی زد و گفت: مگه فکر می‌کردی تا آخر عمرت
پیش من می‌مونی؟

به همون لبخندش، لحن بامزه‌ای اضافه کرد.

-بابا نمی‌شه که تا آخر عمرت ور دل من بشینی.

تو ازدواج می‌کنی، صاحب خانواده می‌شی.

با همون بغضم گفتم: آره... تو هم ازدواج می‌کنی.

چند قدم ازش دور شدم و لبخندی به اجبار روی لبم
نشوندم.

-همیشه که مثل بچه‌گی هامون نمی‌مونیم. بالاخره که باید
نقش‌ها عوض بشه.

لبخندم هر لحظه داشت بزرگ‌تر می‌شد. سد چشم هام
شکسته بود و اشکم بند نمی‌اومد؛ اما لب هام هنوز
می‌خندید. نه از روی خوشی، از روی دردی که داشت از
درون وجودم رو می‌خورد. نمی‌خواستم متوجه این دردم
بشه. نمی‌خواستم بفهمه چقدر حالم بده. نمی‌خواستم.

بزار همین جوری پیش بریم. بزار من عاشق باشم و اون
نباشه. بزار ازش دور باشم تا خورد نشم.

می‌دونم برنا بد نیست؛ اما من الان تو وضعیت مهلا گیر افتادم. بزار نفهمه تا منم مثل مهلا نشم. بزار همین دنیزی که هستم بمونم.

نگاهم روش زوم بود و این بار با بغض پوست لبم رو می‌کندم.

صدای آرومش به گوش رسید.

-نقش‌ها عوض نمی‌شه. رابطه‌ی ما همینی که هست می‌مونه. حتی اگه هر دو تامون هم ازدواج کنیم. حتی اگه تو دورترین نقطه از هم زندگی کنیم، باز هم من همیشه حامی تو هستم و هیچ وقت اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه. این و بهت قول میدم.

لبخند تلخی روی لبم نشست. تلخ بود. به اندازه حالی که داشتم تلخ بود.

*

گوشم رو به تیک تاک ساعت سپرده بودم و افکارم با هر تیک تاکش، پراکنده می‌شد. قلبم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بی‌تابی می‌کرد.

تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک...

وقت می‌گذشت و دیگه هیچ چیز مثل این لحظه نمی‌شد.
فقط چند ساعت دیگه...

چند ساعت دیگه، سرنوشت تغییر می‌کرد.

چند ساعت دیگه، نقش‌ها عوض می‌شد.

کی فکرش و می‌کنه؟ چرخ گردون چجوری می‌چرخه؟ با
چه سرعتی؟ چجوری متوقف می‌شه؟ روی کدوم گزینه؟
این دفعه، با گذر همین چند ساعت، بازی جدید سرنوشت
با من چیه؟

این دفعه قراره چه چاشنی به این همه تلخی اضافه کنه؟
هر چند مزه‌ی تلخی، با هیچ مزه‌ای از بین نمیره.

لبخندم تلخ شده بود و نگاهم روی در اتاقم قفل بود. هر
لحظه منتظر بودم، ظاهری که برای آخرین بار قراره
ببینمش رو، ببینم.

انگار عقربه‌ها بین هم مسابقه داشتند. هر سه تلاش
می‌کردند از اون یکی جلو بزنند.

با شنیدن صدای تق تق در، شدت ضربان قلبم کند شد.
شاید هم دیگه نزد.

این آخرین بار بود. آخرین دفعه‌ای که در اتاقم با دست
اون زده می‌شد.

هیكلش بین چهار چوب در قرار گرفت.

زخم‌های صورتش هنوز هم بود. هه! تنها یادگاری که از
من همراه خودش می‌برد؛ همین زخم‌های صورتش بود.
صورتش سرشار از غصه بود.

آروم در رو پشت سرش بست و به سمتم اومد.

با لحن خش‌داری گفت: دیگه دارم میرم.

از جام بلند شدم و بغضم رو قورت دادم.

شاید اگه می‌رفت، حس من هم از بین می‌رفت. بزار بره
و دور باشه.

بزار دیگه نباشه. من که از پس خودم بر میام.

تا کی باید به یکی تکیه کنم؟

دیگه وقتشه خودم به خودم تکیه کنم.

وقتشه بغض و ضعف رو کنار بزارم.

لبخند آرومی مهمون لب هام کردم.

-میری؟ برو خدا به همراهت.

نفس عمیقی کشید و دستم رو گرفت. کف دستم رو جلوی خودش گرفت و یه پاکت سفید رو روی کف دستم گذاشت. نگاه متعجبم رو از دستم گرفتم و بهش دوختم.

-من این جا حرف هایی رو نوشتم که هیچ وقت نتونستم بهت بگم. این و زمانی بخون که مطمئن شدی از کشور بیرون رفتم. وقتی هم خوندی، سعی کن به خواسته‌ام عمل کنی.

پاکت نامه رو روی میز عسلی گذاشتم و سرم رو تکون دادم.

یعنی چی رو داخلش نوشته؟

صدای خش دارش بلند شد.

-اومدم این جا ازت خداحافظی کنم. نمی‌خوام به فرودگاه بیایی. اون جووری خداحافظی سخت می‌شه؛ برای همین بهتره همین جا خداحافظی کنیم.

یعنی خداحافظی فقط از من براش سخته؟

البته خودم هم نمی‌خواستم برم. برای من خیلی سخت تر بود.

با لبخند تلخی گفت: بغلم می‌کنی؟ بغل آخر!

دستی به بینی ام کشیدم و با لحن خش‌داری گفتم: بغل آخر!
به سمتش رفتم و بغلش کردم. دستش هاش رو دورم حلقه
کرد و آروم به خودش فشارم داد.

حلقه دست هام رو تا می‌تونستم تنگ کردم. آخرین بغل!
نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

دست هام رو گرفت و با آروم‌ترین لحن ممکن گفت:
مواظب خودت باش. هیچ وقت ضعف نکن. سعی کن تو
هر شرایطی محکم باشی. به هر کسی اطمینان نکن.

سرم رو چند باری بالا پایین کردم.

-تو هم مواظب خودت باش. به خدا می‌سپارمت.

همین! ازم رو برگردوند و رفت.

رفت و تنهام گذاشت. رفت تا دیگه نباشه.

کلمه‌ها هم گاهی پر از دردن.

همین کلمه‌ی "خداحافظ" کلی بهت درد می‌ده.

با یادآوری نامه، نگاهم رو از در بسته گرفتم و به نامه
خیره شدم. گفت بزار از کشور برم، بعد بخونش.

وقت گذشته بود. بیشتر از اون چیزی که انتظار می‌رفت،
وقت گذشته بود .

اتاقم تو تاریکی فرو رفته بود. نور خیلی کمی از پنجره
وارد اتاق می‌شد. جَوّش خیلی دل گیر بود. وقتش رسیده
بود اون نامه رو بخونم. دیگه باید به کنجاوی که بهم
غالب شده بود، جوابی می‌دادم.

با دست های لرزونم بازش کردم.

"خیلی حرف ها هست که آدم نمی‌تونه رو در رو بزنه.
این جا هم یکی از همون حرف ها رو نوشتم.

چنان گفتنش برام سخته که حتی توی نوشتن هم نمی‌دونم
از کجا باید شروع کنم؛ اما می‌گم.

دنیز، من دوست دارم. نه یه دوست داشتن عادی، من
عاشقت بودم. تو همیشه دختری بودی که با تک تک رفتار
هات، ازم دل می‌بردی. متأسفم! ببخشید که ناخواسته چنین
حسی بهت پیدا کردم. من نمی‌خواستم؛ اما دلم رو بهت
باختم.

می‌دونم الان با خودت می‌گی، اون از نزدیکی من
سؤاستفاده کرده؛ اما این‌طور نیست. من کل این چند سال

رو، احساسم رو مخفی کردم تا ازم نفرت به دل نگیری. مخفی‌اش کردم تا این دوستی نزدیکمون، از هم نیاشه. ولی ماه که پشت ابر نمی‌مونه و بالاخره بیرون میاد. حالا که از احساسم با خبر شدی، خواستم بدونی که رفتم بخاطر تو بود. رفتم تا عشق ناخواسته‌ام رو دفنش کنم. ازت می‌خوام هیچ‌وقت بهم زنگ نزنی. می‌خوام تا می‌تونی ازم دور باشی و تو دفنش، بهم کمک کنی. من تصمیم گرفتم دیگه به ایران برنگردم؛ اما اگه هر کدوم از اعضای خانواده خواست برای دیدنم بیاد، لطفاً تو همراهش نیا. امیدوارم ازم نفرت به دل نگیری و بدونی من همیشه منفعتت رو خواستم و می‌خوام".

دوستدار تو برنا

دستم هام می‌لرزید. داشتم خفه می‌شدم و به نوشته‌ها اطمینان نداشتم.

دوباره از اول خوندمش. دوباره و دوباره...

نه! انگار نوشته‌ها حقیقت داشت.

لبخندی بی‌اراده روی لبم نشست. یعنی عشق من یه طرفه نبود؟

چطور ممکنه؟ یعنی برنا انقد احمق بود؟

یعنی اون نتونست بفهمه من دوستش دارم؟
 لبخندم پر کشید و اشک هام جون گرفت.
 با ناباوری سرم رو به طرفین تگون می‌دادم.
 اون... خدایا! چطور ممکنه؟!
 به سختی از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم.
 سرم رو از پنجره بیرون بردم و چند نفس عمیق کشیدم.
 چطور امکان داره؟ چرا فکر می‌کنه ازش متنفر می‌شم؟
 چرا فکر کرده من دوستش ندارم؟
 چرا من متوجه نشدم عاشقمه؟ خدایا یعنی چی؟
 این چه سرنوشتیه؟ چرا این جوری نوشته شده؟
 چرا این قدر بی‌رحم؟ چرا باید موقع رفتنش این رو
 می‌فهمیدم؟ نمی‌شد به حرفش گوش ندم و زودتر بخونمش؟
 خدایا چی می‌شه پروازش کنسل بشه؟
 داشتم از این همه فکر و خیال، دیوونه می‌شدم.
 خدایا! داشتم زیر بار این همه فشار، جون می‌دادم.
 کنار پنجره سُر خوردم و نشستم.

پاهام رو توی شکم جمع کردم. هق هق هام تنها وسیله‌ی شکست سکوت اتاق بودند.

حرف هاش تو سرم چرخید.

"-مواظب خودت باش. هیچ وقت ضعف نکن. سعی کن تو هر شرایطی محکم باشی."

محکم باشم؟ اما چجوری؟

چنگی به صورتم زدم.

از شدت هق هق هام، به نفس نفس افتاده بودم.

بین گریه هام، لبخند تلخی زدم.

آره... باید محکم باشم.

ضعف نکنم.

هه!

از خودم دنیزی بسازم که به برنا تکیه نکنه.

اون نامردی کرد. کافی بود یه بار به خودش جرعت می‌داد، تا هیچ کدوم گیر این شرایط نمی‌افتادیم.

*

* هفت سال بعد *****

* واشنگتن_ آمریکا*

«برنا»

*

سعی می‌کردم با جواب های کوتاه، به انبوه جمعیت جواب بدم تا بلکه زودتر راه رو باز کنن.

آرشام جلوتر از من سعی می‌کرد دورشون کنه و بفهمونه برای رفتن عجله داریم.

کلافه بودم و اون ها قسط کنار رفتند نداشتند

-آغای بوران لطفاً بیشتر از کار جدیدتون بگید؟

-لطفاً بگید پیشنهاد کاری جدیدتون رو پذیرفتید؟

-آغای بوران می‌تونید به کشورتون برگردید؟

-ایده‌ای برای کارتون ندارید؟

فقط کنارشون می‌زدم.

-برید کنار! وقت نداریم. لطفاً راه و باز کنید!

آرشام با کلافه‌گی ازشون می‌خواست دور بشن.

راننده هم بهش کمک می‌کرد.

بالاخره موفق شدند و کنارشون زدند.
 پا تند کردم و با عجله از بینشون گذشتم.
 راننده در ماشین رو باز کرد. همراه آرشام نشستیم. ماشین حرکت کرد.

عصبی شقیقه هام رو فشار می‌دادم. برگشتن به ایران!
 این یه تصمیم احمقانه بود.

آرشام با لحن آرومی گفت: حالت خوبه؟
 سرم رو به دستم تکیه دادم و جوابی ندادم.
 پس از مدتی کنار خونهای مشترک من و آرشام، راننده ماشین رو متوقف کرد.

تند از ماشین پیاده شد و در رو برامون باز کرد.
 با اعصاب خوردی پیاده شدم و با قدم های تند به سمت داخل رفتم.

آرشام پشت سرم اومد و زنگ رو فشار داد.
 خانم جاسمین در رو باز کرد و با مهربونی خوش اومد گفت.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و همون‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم، دکمه های پیراهنم رو باز می‌کردم.

حس خفگی بهم دست داده بود. از وقتی بهم چنین پیشنهادی داده شده بود، کل رسانه ها مشغول کسب اطلاعات بودند و هر نقطه‌ی شهر پیدام می‌کردند. وارد اتاقم شدم و کت و پیراهنم رو از تنم بیرون آوردم. چنگی به موهام زدم و روی تختم نشستم. من اگه هیچ پیشنهاد کاری نداشته باشم، عمراً برگردم.

دل‌کنندم از اون‌جا، چنین راحت نبود که حالا بخوام دوباره این درد رو به خودم تحمیل کنم. چند تقه به در اتاقم خورد.

پشت بندش آرشام وارد شد و بدون تعارف روی مبل‌های روبه‌رویی نشست.

احم غلیظی بین ابروهاش بود و این نشون می‌داد مثل من کلافه شده.

ابرویی بالا انداختم و با بی‌حالی گفتم: چته؟

انگار منتظر حرفی از طرف من بود که تند و عصبی گفت: خودت چته؟

اجازه جواب رو بهم نداد و با همون لحنش ادامه داد: عین بچه کوچولو ها احم می‌کنی.

دست هاش رو از هم باز کرد.

- نمی‌خوام برگردم. خوب داداش من پیشنهاد رو رد کن.
همین! دیگه چه مرگته؟

دندون قرچه‌ای کردم و اخم بین ابرو هام رو غلیظ تر از
قبل کردم.

- آرشام حوصله ندارم.

سرش رو به سمت بالا گرفت و نفس عمیقی کشید.
نگاهش رو بهم داد و با لحن مسخره‌ای گفت: شما کی
حوصله دارید آغای بوران؟

زیر دندون های چفت شده‌ام غریدم: خفه شو!
این دفعه با لحن آروم و در عین حال مهربونی گفت:
چی کار می‌کنی؟

چنگی به موهای پریشونم زدم.

- ردش کن.

تند گفت: نه نه... لطفاً برنا، خوب فکر کن. از روزی که
از ایران رفتیم، هفت سال گذشته. دلیل اومدن تو به این‌جا
هم مشخص بود. فکر نکنم دیگه حسست باقی مونده باشه.
نمی‌شه که همچین پیشنهادی رو رد کرد. همکاری تو هم
این‌جا و هم ایران صورت می‌گیره. تو نقش اصلی رو

گرفتی و اگه ردش کنی، به هردو مون کلی ضرر می‌رسونی.

حالا خوبه خودش همین الان گفت ردش کن.

اگه عاقلانه فکر می‌کردم، حرف هاش درست بود. رو چه حسابی باید رفتن به کشورم رو ممنوع می‌کردم؟
لبم رو به دندون گرفتم و با لحن مضطربی گفتم: آرمیس رو چی کار کنم؟

لبخند مهربونی زد.

-میگم باید بین این دو کشور مدام سفر کنی. میایی و می‌بینیش.

خوب این هم درست. من می‌تونم ببینمش و ارزش دور نمی‌شم.

معلومه که بخاطر دنیز نیست که نمی‌خوام برگردم. شغلم مهمتر از همه‌ی چیز هاییه که دارم. اما شغلم نمی‌تونه برام مهمتر از آرمیس باشه.

با دو دلی گفتم: قبوله!

«دنیز»

*

روپوشم رو از تنم بیرون آوردم و به رخت آویز، آویزون کردم.

رو به روی آینه‌ی کوچیک ایستادم و روسری‌ام رو مرتب کردم. لبخندی به خودم زدم و کیفم رو برداشتم. امروز هم تموم شد.

از اتاق بیرون رفتم و درش رو با کلید قفل کردم. رو به مرجان با لحن ملایمی گفتم: من دارم میرم عزیزم. لبخندی زد و آدامس داخل دهنش رو چرخی داد. -خسته نباشی گلم. به سلامت.

لبخندی به صورت مهربونش زدم و از مطب بیرون رفتم. همین که بیرون اومدم، با دیدن تابلو‌هایی روی دیوار مطب رو به رویی‌ام، ابرو هام بالا پرید.

"شروین شمس متخصص مغز و اعصاب"

یعنی دکتر قبلی رفته بود؟

حالا چه این دکتر چه دکتر قبلی، به حال من چه فرقی می‌کنه؟

پوزخندی زدم و سوار آسانسوری که بین دو مطب بود شدم.

پس از مدتی که صدای ملایمی رسیدم رو اعلام کرد، از آسانسور بیرون رفتم.

ریموت ماشین رو از دور زدم و وقتی رسیدم، سوار شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

با سرعت نسبتاً بالایی که داشتم، زود رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و کلید رو تحویل بادیگارد های دم در دادم تا ماشین رو پارک کنند.

طول حیاط رو طی کردم و کنار در ورودی، زنگ رو فشار دادم.

خاله نرگس در رو برام باز کرد.

با لبخند سلام کردم و خم شدم گونه‌اش رو بوسیدم.

با لحن مهربونی گفت: خوش اومدی دختر قشنگم. خسته نباشی.

همون طور که داشتم ازش دور می‌شدم تو هوا بوسی بر اش فرستادم.

-خیلی ممنونم خاله قشنگم.

خبری از عمه نبود. یعنی کجاست؟

خواستم وارد اتاقم بشم؛ اما با دیدن در باز اتاق کار بابا، اخمی بین ابرو هام جا خوش کرد.

دستگیره‌ی در اتاق رو ول کردم و از چند پله کوتاه بالا رفتم تا به اتاق کارش برسم.

در نیمه باز رو باز کردم. با دیدن بابا که عینکش رو گذاشته بود و سرگرم چندین برگه بود، اخم غلیظ تر شد.

-بابا داری چی کار می‌کنی؟

سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخند گرمی زد.

-اومدی دخترم؟ خوش اومدی. دارم پرونده های شرکت رو مرتب می‌کنم.

با همون اخم جلو رفتم و کنارش ایستادم.

دست های پر محبتش رو گرفتم و با لبخند مهربونی گفتم: عزیز دلم، مگه نگفتم یه مدت کار نکن. خسته‌گی برای قلب مهربونت بده.

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و کنار دستش، روی میز گذاشت.

-خوب کی این کار ها رو می‌کنه؟

در حالی که پرونده ها رو جمع و جور می‌کردم گفتم: عمو حسام هست، من هستم. دیگه چرا همش به این فکر می‌کنی؟

دستش رو گرفتم و بدون این‌که اجازه بدم حرفی بزنه، بلندش کردم.

-پاشو بابا جونم. بریم اتاقت که باید کلی استراحت کنی.

لبخند گرمی زد و با قدم های آرومش دنبالم اومد.

اگه بی‌خیالش می‌شدم، همش کار می‌کرد.

وقتی اون و به اتاقتش بردم، خودم هم وارد اتاقت شدم تا لباس هام و عوض کنم و یه سر ایمیل هام رو چک کنم.

یه لباس راحتی پوشیدم و موهام رو گوجه‌ای بستم.

روی تختم دراز کشیدم و لپ‌تاپم رو برداشتم.

قفلش رو زدم و وارد ایمیل هام شدم.

اون هایی که نیاز بود رو جواب دادم و گذاشتمش.

گوشی‌ام رو برداشتم و نتش رو روشن کردم.

از همکار هام و دوست هام کلی پیام داشتم.
تند تند جواب همه رو دادم که به پیام های نامعلوم رسیدم.
لبخند عمیقی روی صورتم نشست.
"سلام دکتر!"

"امروز مطبم رو عوض کردم. خواستم خبر بدم"
نامعلوم چندین سال می شد به ایران برگشته بود. قبلاً توی
کانادا بود و حالا به ایران برگشته بود.
هنوز هم که هنوز، این بازی رو ادامه می دادیم و هیچ
کدوم از هویت هم خبر نداشتیم؛ اما در عین حال می تونم
با قاطعیت بگم اگه یه روز ازش خبر نگیرم، دیوونه
می شم.

درسته مجازیه و تا بحال ندیدمش؛ اما برام خیلی عزیز.
هشت سالی می شه همین جوری مجازی باهاش ارتباط
دارم. انگار هیچ کدوم نمی خواییم از هویت هم خبر دار
باشیم.

نامعلوم دکترا قبول شده بود و دکتر بود.
نمی خواستیم از شغلمون به هم چیزی بگیم؛ اما یه روز
اشتباهی پیامم رو که می خواستم برای "آرام" بفرستم،

برای نامعلوم فرستادم. اون هم به اجبار گفت که مثل خودم
دکتر.

از افکارم خارج شدم و جوابش رو دادم.

"سلام! بهت تبریک میگم. حالا اونجا بهتره یا مطب
خودت؟"

از اونجایی که آنلاین نبود، از صفحه چت بیرون اومدم
و گوشی‌ام رو روی میز عسلی گذاشتم.

دست هام رو قلاب کردم و زیر سرم گذاشتم و به سقف
سفید بالای سرم خیره شدم.

خواستگار هام خیلی زیاد شده بودند و این آزارام می‌داد.
عمه و بابا اصرار داشتند ازدواج کنم و تشکیل خانواده
بدم؛ اما من از وضعیت فعلی راضی بودم.

واقعاً نمی‌تونم شرایط متأهلی رو قبول کنم.

من نمی‌تونم مدام کار هام رو به یکی توضیح بدم. هر وقت
خواستم بیرون برم، بهش خبر بدم و...

هر کسی آزادی رو به اسارت ترجیح میده.

با کلافه‌گی از جام بلند شدم.

اگه بخوام فکر و خیالاتم رو ادامه بدم، هیچوقت تموم نمی‌شن.

از اتاق بیرون رفتم. همون‌طور که داشتم پله‌ها رو طی می‌کردم، نگاهم به عمه افتاد که تند تند داشت به خدمتکارها می‌گفت چی کار کنند.

- عتیقه‌ها رو دست کاری نکنید، فقط این چند تا تابلو رو از این‌جا بردارید.

- می‌خوام موقع ورود، این‌جا برق بزنه.

- هر چی غذا هست آماده کنید. خیلی وقته لب به غذاهای ایرانی نزده.

ابرویی بالا انداختم. نکنه دوباره قراره خواستگار بیاد؟

کی خیلی وقته غذاهای ایرانی نخورده؟

با لحن آرومی گفتم: عمه این‌جا چه خبره؟

با دیدن من لبخند گرمی زد و به سمتم اومد.

- مژده گونی بده.

گیج گفتم: چی شده؟

دست هاش رو بهم زد و با لحن پر از شوقی گفت: برنا داره برمی‌گرده.

همین حرفش کافی بود تا تعادل رو از دست بدم و پاهام
سست بشه.

احساس می‌کردم سرم گیج میره.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دستم رو به سرم گرفتم.

حرف عمه داخل سرم می‌چرخید. برنا!

عمه نگران گفت: حالت خوبه؟ چت شد؟

به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

من چم شده؟ خوب حق داره به کشورش برگرده.

من چرا این‌جوری شدم؟

لبخند اجباری به لب زدم.

-خوبم! خوشحال شدم.

دستی به کمرم کشید و با لبخند گفت: یه ساعت دیگه
می‌رسه. الان تو راهه.

فقط سرم رو تکون دادم. حس خفگی بهم دست داده بود.

وارد حیاط شدم و به پشت عمارت حرکت کردم. روی

آلاچیقی که کنار درخت‌های سیب و گیلاس بود نشستم.

اون چرا باید بعد از این همه مدت برگرده؟

هفت سال گذشته و این برگشتش واقعاً عجیبه!

دست هام رو محکم مشت کردم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

راه نفسم بسته شده بود؛ برای همین سعی می‌کردم از طریق دهنم هم نفس بکشم.

به نرده های چوبی پشت سرم تکیه دادم. چشم هام رو باز نکردم. با دست چپم، مچ دست راستم رو ماساژ می‌دادم تا بلکه اروم بشم.

*

چشم هام رو باز کردم که با دیدن آبی آسمون، گیج تکیه‌ام رو از پشت سرم گرفتم.

من این‌جا چی کار می‌کنم؟

با یادآوری حرف های عمه، چینی بین ابرو هام نشست.

برنا!

نگاهی به ساعت مچی طلایی‌ام انداختم.

ساعت پنج بعدازظهر بود. یعنی رسیده؟

من چرا این‌قدر بهش اهمیت میدم؟ اون دیگه برام ارزشی نداره. دیگه من اون دنیز شونزده ساله‌ای که قبلاً بود

نیستم. الآن دیگه یه آدم بالغ شدم. می‌فهمم چجوری باید رفتار کنم و چی‌کار کنم.

دستی به روسری کرم رنگم کشیدم و روی سرم مرتبش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های محکم، به سمت خونه رفتم.

کنار در ورودی، صدایی به گوشم رسید.

-بقیه کجان؟

دستم رو به پرده‌های تزیینی گوشه سالن گرفتم و چنگش زدم.

صدای اون بود. سوال اون بود. ضربان قلبم تند شد. با دست دیگه‌ام به قلبم چنگ زدم. چطور ممکنه بعد از این همه سال، باز هم بتپه؟

مگه یه حس زودگذر جوونی نبود؟

-حالت خوبه دخترم؟

صدای نگران خاله نرگس، نگاه خیسیم رو بهش داد. بی‌اراده به سمتش رفتم و خودم رو تو بغل پر مهرش انداختم.

صدای صحبتش با عمه، به گوشم می‌خورد.
خاله دست هاش رو محکم دورم حلقه کرده بود.
-دخترم چرا گریه می‌کنی؟

با احساس این‌که این‌جاست، دارم دوباره ضعیف می‌شم.
اون چرا من و ضعیف می‌کنه؟
سرم رو از سینه خاله بیرون آوردم و چشم هام رو بستم.
نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

آمدگی روبه‌رو شدن باهاش رو نداشتم؛ برای همین آروم
رو به خاله گفتم: اگه سراغم رو گرفتند، بگو تو اتاقش
خوابیده. بگو نمی‌دونه برنا برگشته.

خاله با همون نگاه نگرانش، بهم خیره بود و سرش رو به
معنی باشه تکون داد.

با قدم های محکم، از پله ها بالا رفتم.

نمی‌خوام ببینمش. چندین سال از نبودش گذشته.

تازه، اون دیگه برنای سابق نیست. اون الآن "بوران"
شده.

*

-می‌تونم به داخل پیام؟

صدای سیما از پشت در، افکارم رو بهم زد.

با صدای رسایی گفتم: بیا.

در رو باز کرد و گفت: عمه خانم صداتون می‌کنه.

چشم هام رو روی هم فشار دادم. انگار وقتش رسیده
باهاش روبه‌رو بشم.

به تگون سرم اکتفا کردم. بدون حرف دیگه‌ای از اتاق
بیرون رفت و در رو بست.

سردرد بدی گرفته بودم. با بی‌حالی بلند شدم و به سمت
کمد رفتم. یه تونیک سبز رنگ با یه شلوار پارچه‌ای
مشکی پوشیدم. موهام رو گوجه‌ای بستم و یه تیکه‌اش رو
روی صورتم انداختم. یه ریمل زدم و رژ کالباسی رنگم
رو روی لبم کشیدم. لب هام رو روی هم مالیدم تا رژم
پخش بشه. لبخندی به چهره‌ام زدم و روسری مشکی رنگم
رو سرم کردم.

رفیق بچه‌گی هام برگشته. درسته! فقط رفیق بچه‌گی هام.

لبخندم عمیق تر شد. واقعاً برنا برگشته!

از اتاق بیرون رفتم. کنار در سالن، نفس عمیقی کشیدم و
به داخل رفتم.

با دیدنش که بخاطرم بلند شده بود، اشک به چشم هام هجوم آورد. عکسش هاش رو زیاد دیده بودم؛ اما حالا که از نزدیک می بینمش می فهمم چقدر تغییر کرده. حالا که از نزدیک می بینمش می فهمم چقدر دلم بر اش تنگ شده. هیکلش ورزیده تر شده بود و چهره اش هم مردونه تر شده بود.

-دنیز!

اسمم که از زبونش شنیده شد، شدت تپش قلبم رو افزایش داد.

این قلب چرا باز هم بر اش می تپه؟

با قدم های آرام به سمتش رفتم. دست هاش رو باز کرد تا بغلم کنه.

درسته تو این سن ام بغلش کنم؟

معلومه که نباید بغلش کنم. باهاش دست بدم کافیه.

مقابل نگاه متعجبش، دستم رو دراز کردم تا باهام دست بده.

دست هاش رو پایین انداخت و لبخندش رو خورد.

به سردی باهام دست داد.

همون طور که دستم تو دستش بود گفتم: خوش اومدی. از برگشتت خوشحال شدم.

به همون سردی تشکر کرد. ابراز دلتنگی نکرد. انگار بدجور ضایعه‌اش کردم .

بی توجه بهش، مبلی که به بابام نزدیک بود نشستم. برنا هنوز هم سرپا بود و به جای خالی‌ام خیره بود.

عمو آروم گفت: پسرم چرا نمی‌شینی؟

انگار به خودش اومد که دوباره سر جای اولش نشست.

برخوردم درست نبود؟ ولی چرا باید بغلش کنم؟

ما که به هم محرم نیستیم.

واقعاً دلتنگ آغوشش شده‌ام؛ ولی خیلی وقت پیش ها، این دلتنگی رو کشتم.

خیلی وقت ...

-از دواج نکردی؟

با شنیدن صدایش و پرسیدن سواش از من، نگاه سردرگم رو بهش دادم.

ازدواج! نکنه خودش ازدواج کرده؟ یعنی امکان داره؟
حتماً خودش ازدواج کرده که همچین سوالی رو ازم
می‌پرسه.

اگه ازدواج کرده باشه، ما می‌فهمیدیم.

شاید من نه؛ ولی به عمه و عمو که می‌گفت.

انگار سکوت طولانی شد که دوباره پرسید: اتفاقی افتاده؟
ناراحتت کردم؟

چرا فکر می‌کنه ناراحتم کرده؟ نکنه پیش خودش می‌گه،
از ازدواج شکست خورده؟!

تند تند گفتم: نه نه، چرا ناراحت بشم؟

راستش نه، هنوز ازدواج نکردم.

اخم عمیقی که بعد از دست دادنمون، بین ابروهاش نشسته
بود، حالا با شنیدن این حرفم از هم باز شد.

خوشحال شد؟

با لبخند آرومی گفت: فکر می‌کردم تا الان دیگه ازدواج
کردی.

عمه بین بحثمون مداخله کرد.

-کلی خواستگار داره. از خانواده های نامدار فامیل و شهر های اطراف، به خواستگاریش میان.

از دوست و آشنا هرکی پسر داره، تا حالا یه بار به خواستگاریش اومده؛ اما خانم رضایت نمیده.

با اخم مصنوعی گفتم: دست درد نکنه عمه، خوب من و از سرت باز می‌کنی.

عمه لبخند مهربونی زد و با لحن همیشه آرومش گفت: این جور ی نگو دخترم. این قانون بشریتِ که ازدواج کنه. این بار بابا هم به جمعمون اضافه شد.

-دخترم هر وقت دوست داشته باشه ازدواج می‌کنه.

لبخند گرمی به روی بابا زدم.

واقعاً گاهی وقت ها خودمم خیلی این سوال رو از خودم می‌پرسم.

با وجود این همه خواستگار های خوبی که دارم، چرا ازدواج نمی‌کنم؟

آهی کشیدم که برنا به آرومی گفت: چند سالتَه؟

چرا طوری رفتار می‌کنه انگار اصلاً من و نمی‌شناسه؟

البته که اون وقتی به آمریکا رفت، همه‌ی خاطرات این‌جا رو همراه آدم هاش دفن کرد. من هم که دیگه براش عددی نبودم.

با لبخند اجباری که روی لبم نشسته بود گفتم: بیست و سه سال، پنج ماه دیگه بیست و چهار سالم می‌شه. سرش رو تکون داد و حرفی نزد.

هیچ‌کس از بوران شدنش حرفی نمی‌زد. بالاخره همه‌ی خانواده به دیدنش می‌رفتند و در این باره سوال پرسیده بودند. این فقط من بودم که وقتی تو اولین فیلمش حضور پیدا کرد، شکه شدم.

من که بخاطر حرفی که زده بود، هرگز به دیدنش نمی‌رفتم. با یادآوری نامه‌ای که هفت سال پیش بهم داد، یکه‌ای خوردم. چند سال اول، کارم شده بود خوندن اون نامه. توی یه روز، ده بار می‌خوندمش؛ اما حالا سال‌ها بود که بهش فکر هم نکرده بودم. یعنی سعی می‌کردم بهش فکر نکنم.

چطور یادم رفته بود که اون بخاطر من رفته؟
یعنی تونسته احساسش رو بکشه؟

سردردم با وجود این فکر های در هم بر هم، شدیدتر می شد.



حال یه رودخانه بی آب رو داشتم.

احساس می کردم دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی شم. یا بهتره بگم مثل قبل نمی شیم. من و برنا... دوری من ازش و رفتار سرد اون باهام.

دنیز بس کن! به این می گفتم بالغ شدن؟

الان از نوجوونی هاتم بی عقل تری.

خودرگیری هام دوباره شروع شد. بعد چند روز گریه کردن هامم برایش شروع می شه.

پوف کشداری کردم که باعث شد بقیه صحبتشون رو قطع کنند و نگاهشون رو بهم بندند.

انگار یادم رفته بود تنها نیستم.

با بی حالی گفتم: ببخشید! یکم سردرد دارم.

عمه با مهربونی گفت: شام که خوردیم برو بخواب.
 با التماس گفتم: می‌شه بی‌خیال شام خوردن من بشید؟ واقعاً
 امروز خسته بودم.

بابا آرام گفت: برو عزیزم. تا حسام از شرکت برگرده،
 یکم دیر می‌شه. تو برو بخواب.

تشکری کردم و با تموم سرعتی که داشتم، سعی کردم از
 اون‌جا دور بشم.

با آرام‌گوشی‌ام از خواب بیدار شدم. ساعت دوازده صبح
 رو نشون می‌داد.

اوه که چقدر خوابیدم!

چشم هام رو یکم مالوندم تا خوابم بپره.

بعد از شستن دست و صورتم، یه پیراهن مشکی پوشیدم
 تا بعداً که مانتوم رو در میارم، روپوش سفیدم رو
 همین‌جوری تنم کنم.

یه شلوار جین مشکی هم پوشیدم. جلو باز آبی رنگم رو
 هم تنم کردم.

یه ضد آفتاب زدم و خط چشم باریکی هم پشت پلک هام
 کشیدم. ریمل و رژ رنگ لبم رو هم زدم.

رژم رو داخل کیف دستی کوچیک گذاشتم تا اگه لازم بود
ترمیمش کنم. عطر هم فراموش نکردم.

رو سری آبی ام رو هم سرم کردم.

وقتی از تیمم مطمئن شدم، از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به ساعت مچی سفیدم انداختم.

دوازده و بیست دقیقه رو نشون می داد. وقت نهار خوردن
داشتم. باید ساعت یک مطب می بودم.

به سمت سالن غذاخوری رفتم. عمه و عمو و بابا بودند.
برنا نبود. چی می شه کل دیروز رو خواب دیده باشم؟

سلامی کردم و سریع نشستم تا چند لقمه ای رو بخورم.

بابا رو به عمه گفتم: برنا کجاست؟

پس خواب نبود. برنا واقعاً برگشته بود.

عمه لقمه اش رو قورت داد و گفت: رفته برای قرار داد.

عمو یکم عقب کشید و نگاهش رو به عمه داد.

-چه قرار دادی؟

عمه با لبخند آرومی گفت: فکر می کنید پسر بی معرفتم،

برای دیدن ما اومده؟

لبخندش بیشتر تلخ خند بود.

پوزخند صدا داری زدم. من که چنین فکری نداشتم.

عمو با اخم گفت: پس برای چی برگشته؟

بابا هم منتظر به عمه نگاه می‌کرد تا جواب بگیره.

-آخه از این‌جا بهش پیشنهاد بازی تو یه فیلم رو دادند.

یعنی برخی صحنه هاش آمریکا و برخی هم ایران، فیلم برداری می‌شه. داستان فیلمشون اینه.

بابا بدون حرف سرش رو تکون داد.

عمو پوزخندی زد و با لحن مسخره‌ای گفت: این‌که فکر کنیم بعد از هفت سال، اومده تا ما رو ببینه، فکر مزخرفی بود.

عمه با لحن غمگینی گفت: چه انتظاری داری؟

پسرم شغلش اون‌جا بود. نمی‌تونست که برگرده.

عمو این‌بار عصبی گفت: ولی فوق فوقش که می‌تونست یه هفته رو از کارش دست بکشه.

سرم داشت دوباره دردش شروع می‌شد.

این حرف‌ها روح و روانم رو بهم می‌زد.

برای خودم یه لقمه گرفتم و بدون توجه به بحث سه تاشون گفتم: من دارم میرم. دیرم شده. خداحافظ.

هر سه جواب خداحافظی ام رو دادند.

پا تند کردم و بعد این که راننده ماشینم رو آورد، سوار شدم و راه افتادم.

بعد از دقیقه ها رانندگی، به ساختمونی که مطبم داخلش بود رسیدم.

ماشینم رو پارک کردم و در هاش رو قفل کردم.

وارد ساختمون شدم. این جا بیمارستانی بود که هر طبقه اش دو واحد داشت و تو هر واحد یه دکتر بود. فرقی با بیمارستان عادی این بود که هر نوع دکتری توش پیدا می شد. حتی متخصص های عمل زیبایی.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه پنجم رو فشار دادم.

وقتی رسیدم از آسانسور بیرون اومدم.

چند نفری داشتند وسیله های زیادی رو به مطب روبه رویی ام می بردند.

دکتر قبلی متخصص زنان بود و اون وسیله هایی که دکتر جدید می خواست رو نداشته.

بی توجه به همه، وارد مطب خودم شدم.
 یه مریض داشتم. بهش سلام دادم و رو به مرجان گفتم:
 پنج دقیقه‌ی دیگه بفرستش.

وارد اتاق مخصوصم شدم و وقتی مانتو ام رو با روپوش
 سفیدم عوض کردم، مقنعه‌ی مشکی رنگ رو با روسری‌ام
 جایگزین کردم. روی صندلی نشستم و منتظر مریض
 شدم.

*

ساعت کاری‌ام تموم شده بود؛ برای همین همه چیز رو
 جمع و جور کردم تا به خونه برگردم.

کیف دستی سفیدم رو برداشتم و بعد این‌که از سر و وضعم
 مطمئن شدم، از اتاق بیرون رفتم و وارد سالن شدم.

مثل همیشه از مرجان که منشی‌ام بود خداحافظی کردم و
 از مطب بیرون اومدم.

آغایی از مطب رو به رویی‌ام بیرون اومد.
 بدون نیم نگاهی بهش به سمت آسانسور رفتم.
 همزمان با من، کنار آسانسور ایستاد.

از این‌که تو اون اتاق کوچیک، با یه مرد می‌ایستادم
متنفر بودم.

با لحن آروم و بمی گفت: خانم دکتر دادفر؟
متعجب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.
اسم من و از کجا می‌دونه؟

با دیدن نگاهم لبخند کجی روی لبش اومد.
-شروین شمس هستم.

همزمان با گفتن این حرف، دستش رو جلوم گرفت تا
باهاش دست بدم.

نگاهم رو که روی دستش قفل شده بود، بالا آوردم و همراه
با اخم بهش تحویل دادم.

با یادآوری این‌که اسمم روی در مطبم هک شده، اخم
غلیظ تر شد.

با خونسردی تمام دستش رو به داخل جیبش برد.
"شروین شمس" دکتر جدید بود.

خواستم وارد آسانسور بشم که حرفش مانع شد.
-یه جورایی همکار هم محسوب می‌شیم.

دل‌می‌خواست با لحن مسخره‌ای بگم: وایی! چقدر جالب!
خودم نمی‌دونستم.

اما بجاش فقط اخم رو غلیظ تر کردم.

-از این‌که خودم حرف بزنم و بقیه سکوت کنند، متنفرم.

با لحن تقریباً عصبی‌ای، این و گفت.

پررو جلوی این سر خم کرده.

با اخم آشکاری رو بهش توپیدم: بنده شاید نخوام با هرکسی
هم صحبت بشم.

پوزخند عمیقی روی لبش نشست.

با چشم‌های نیمه باز مشکی رنگش، بهم خیره بود.

-دنیز خانم، از این به بعد قراره همیشه با من هم صحبت
بشی. چه بخوایی... و چه نخوایی.

این مرتیکه چی داره میگه؟

چطور به خودش جرعت میده با من اینجوری حرف
بزنه؟

انگشت اشاره‌ام رو جلوش گرفتم و با حالت تهدید واری
رو بهش گفتم: مواظب حرف هات باش...

حرفم رو قطع کرد و با لبخند حرص در آری گفت: حرف اشتباهی نزدم.

دندون قرچهای کردم و تموم انرژی ام رو توی پاهام جمع کردم و به سمت پله ها رفتم.

کل راه رو با پله برم بهتر از اینه با این روانی داخل آسانسور بشم.

روانی! واقعاً هم انگار یه تخته کم داشت.

چه بخوایی چه نخوایی باید باهام حرف بزنی.

دیوونه است. این چجوری دکتر اعصاب شده؟

کدوم بی سوادى بهش مدرک داده؟

همین جوری که داشتم حرص می خوردم، پله ها هم تند تند طی می کردم.

مردم همه دیوونه شدند. حتی خودم هم دیوونه ام که بخاطر اون دیوونه، از آسانسور گذشتم.

با کف دستم ضربه‌ی محکمی به پیشونی ام زدم.

حالا که این راه و در پیش گرفتم و راه برگشتی هم ندارم.

*

با دیدن عمه که باز داشت خونه رو بهم می‌ریخت، پوفی کردم و بلند سلام کردم.

با خستگی رو بهم گفت: خوش اومدی عزیزم.

در حالی که خمیازه می‌کشیدم گفتم: باز این‌جا چه خبره؟
قراره کی بیاد؟

با لبخند آرومی گفت: امشب مهمونی داریم.

ابرویی بالا انداختم و گیج گفتم: به چه مناسبتی؟

در حالی که گلدون‌ها رو مرتب می‌کرد و تند تند به بقیه می‌گفت فلان کار رو بکنن گفت: به مناسبت برگشت پسر. اگه لباس نداری برو بخر.

با بی‌حالی گفتم: نه دارم. خسته نباشی.

این و گفتم و سریع به سمت اتاقم رفتم.

پسرشون برگشته! باید هم براش مهمونی بگیرن. بالاخره پسرشون کم کسی نیست.

بورانه بوران...

اون بخاطر معروفیت خیلی سریعی که تو سال‌های اول بین مردم پیدا کرد، به این اسم لقب گرفت. برنا بوران! اسم جذابی هم هست.

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم.
خیلی وقت بود مهمونی بزرگی نداشتیم و حقیقتاً برای من بد نمی‌شد.

لبخندی روی لبم نشست و بعد اینکه مانتو و روسری‌ام رو از تنم بیرون آورده، به سراغ کمدم رفتم و بازش کردم.
خودم رو بین لباس هام گم کرده بودم و مشغول انتخاب بودم. تند تند جلوی آینه همه رو به خودم می‌گرفتم تا ببینم کدوم بیشتر بهم می‌آید. بین یه دکلمه سبز و یه دست لباس زرشکی رنگ که پیراهن بدون آستینش، به شلوار چسپیده بود و وسطش یه کمر بند طلایی می‌خورد گیر کرده بودم.
ولی انگاری اون دست زرشکی جذاب تر بود. چون یه کت بلند به همون رنگ داشت که بخش آستینش رو آزاد گذاشته بودند که دست‌ها ازش رد می‌شد. این ست با یه گردنبد طلایی و کفش به همون رنگ، زیادی جذاب می‌شد.

لبخند رضایت بخشی زدم و روی تختم گذاشتمش تا به موقعش بپوشم.

کار خاصی برای انجام دادن نداشتم. نگاه سرسری به گوشی‌ام انداختم و به پیامک نامعلوم که جوابم رو داده بود، جواب دادم.

"اینجا نسبت به مطب قبلی دلباز تره. مکانش هم جای خوبیه".

با لبخند برایش تایپ کردم "کجا هست مکانش؟" پشت بندش استیکر خنده فرستادم.

تند فرستاد "کلک! می‌خواهی پیدام کنی و بازی رو بهم بزنی؟"

با همون لبخندم تایپ کردم "نه بابا نگو... فقط شوخی بود". فرستاد "می‌دونم"

گوشی‌ام رو روی تختم انداختم و بعد از برداشتن حوله‌ام، وارد حمام اتاقم شدم.

بعد این‌که لباسم رو پوشیدم، موهام رو پشت سرم جمع کردم و جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش کردن صورتم شدم.

اول از همه، یکم کرم سفیده کننده به پوستم زدم و بعدش روی همون کرم، کرم پودر زدم تا حالت پوستم بهتر بشه. رنگ پوست خودم جوگندمی بود و بهتر بود یکم سفید می‌شد.

سایه‌ی هم‌رنگ لباسم رو، به روش حرفه‌ایی پشت چشمم زدم و بعدش هم روش اکلیل زدم. خط چشم گربه‌ای پشت پلکم کشیدم و با ریمل آرایش چشمم رو تکمیل کردم. رژ قرمز رنگم رو برداشتم و روی لبم بالیدم. با دستمال کاغذی آروم روی لبم ضربه‌های کوتاه زدم تا رژم مات بشه. لب هام رو غنچه کردم و گونه هام رو به داخل بردم. رژگونه قهوه‌ای رنگی رو، با استفاده از برس مخصوص آروم روی گونه‌هام کشیدم. موهام رو به شکل گل جمع کردم و یه تیکه رو کج و رها روی صورتم انداختم. روسری طلایی رنگم رو هم روی موهام گذاشتم.

وقتی کارم تموم شد، با رضایت به چهره‌ام لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

کفش‌های پاشنه بلند طلایی رنگم رو پوشیدم و کیف دستی طلایی‌ام هم برداشتم. از اتاقم بیرون رفتم.

در اتاق رو بستم. به محض این‌که به پشت سرم چرخیدم، با برنا که با دکمه‌های سر آستینش مشغول بود، رو به رو شدم. به تپیش نگاه کردم.

کت و شلوار مشکی خوش دوختی تنش کرده بود و زیرش هم یه پیراهن سفید رنگ پوشیده بود. کراوات مشکی رنگ هم بسته بود که واقعاً جذابش می‌کرد. یه ساعت مشکی

چرم رو با کفش های چرم مشکی ست کرده بود. موهاش هم به صورت ماهرانه‌ای بالا داده بود. انگار نگاه خیره‌ام رو روی خودش حس کرد که سرش رو کلافه بلند کرد. با دیدن من لبخندی روی لبش نشست و چند قدم بهم نزدیک شد. نگاهی به سر تا پام انداخت. با ابرویی بالا رفته، چند قدم فاصله‌ی بینمون رو پر کرد. عطر تلخش باعث جذابیت بیشترش می‌شد. لبه‌ی کتم رو گرفت و بهم نزدیک کرد. ضربان قلبم از این نزدیکی، روی هزار بود. من چرا حرکتی نمی‌کنم؟ هر کس دیگه‌ای جای برنا بود، الان با چهره و لحن عصبی من برخورد کرده بود.

لعنتی! بازم ضعیف شدم.

نگاه از چشم هاش گرفتم و سعی کردم دنیز همیشه‌گی باشم. دنیزی که این هفت سال بود.

عصبی دستش رو پس زدم و پشت بندش با صدای کنترل نشده‌ای گفتم: داری چه غلطی می‌کنی؟

با دیدن لحن عصبی‌ام، ابروهاش بالا رفت. دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد.

-فقط حس کردم لباست زیادی باز.

پوزخند عصبی زدم.

-اما من چنین حسی ندارم.

دستش رو جلوم گرفت و با لحن آرومی گفت: به هر حال، می‌شه این دکمه رو برام ببندی؟

نگاه قفل شده روی دستش رو، به چشم هاش دادم.

ازم خواهش کرد؟

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دست های لرزونم رو به سمت آستینش بردم و همین‌طور که چشم هام رو باز می‌کردم، دکمه رو بستم.

یکم دستش رو چرخوند و با رضایت توی جیبش گذاشت.

-ممنونم!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: فکر می‌کردم بعد بوران شدن، اون قدری مغرور شده باشی که به فکر تشکر نباشی.

نفس عمیقی کشید و گازی از لبش گرفت. این رفتار هاش نشون از عصبی بودنش می‌داد.

-دنیز چرا طوری رفتار می‌کنی انگار من غریبه‌ام؟

با صدای لرزونی گفتم: نیستی؟

صورتش رو جلو آورد و با تأکید گفت: هستم؟

این دفعه عصبی گفتم: هستی!

بدون عقب بردن صورتش، مثل من پوزخندی زد و زمزمه وار گفت: من غریبه ترین آشنای توأم.

ازم فاصله گرفت و صاف ایستاد.

آره! حرفش کاملاً درست بود. اون غریبه ترین آشنای منه. همون طوری که تو این چند سال، دور ترین نزدیک به قلبم بود.

سر و صدا و همه‌همه که از وقتی که از اتاق بیرون اومده بودم، بلند و بلند تر می‌شد، نشون از اومدن مهمون‌ها می‌داد.

دوباره لبخند آرومی روی لبش نشوند و گفت: دیگه باید بریم پایین. مهمون‌ها منتظر مونن.

نگاه پر از عصبانیت رو بهش دادم.

-بیشتر منتظر جنابعالی اند.

با بی‌تفاوتی گفت: همین‌طوره.

نمی‌فهمیدم دلیل این عصبانیتی که نسبت بهش داشتم چیه!

این چند سال رفتنش؛ یا حسودی کردن به این که هیچ وقت برای من مهمونی خاصی گرفته نشد. البته به غیر از گرفتن مدرک دکترام.

بدون حرف حرکت کردم که اون هم کنارم رسید و قدم هاش رو باهام هماهنگ کرد.

بیشتر مهمون ها تو سالنی بودند که به وسیله‌ی راه پله‌های سمت راست بهش می‌رسیدیم. اون جا خیلی بزرگ بود و فقط مخصوص جشن های این چینی بود. کمتر کسی سالن پایین بود که اون ها هم، همه‌ی نگاهشون روی ما زوم بود و زیر گوش هم پچ پچ می‌کردند. از این که مرکز توجه باشم، بیزار بودم؛ ولی تا زمانی که پیش "بوران" هستم مرکز توجه جمعم.

وقتی پله ها رو طی کردیم، تعداد دخترایی که از ذوق دیدنش داشتند غش می‌کردند، بهش نزدیک شدند و دورش کردند. نفهمیدم یهو چطور این قدر تعدادشون زیاد شد. اول که فقط پنج شیش نفر بودند.

همه عین چی، از سر و کولش آویزون بودند. چهره‌اش رو نمی‌دیدم تا بتونم حالش رو تشخیص بدم. البته که حالش به جز خوشحالی، نمی‌تونه چیز دیگه‌ای باشه.

سعی می‌کردم بهش بی‌توجه باشم و به اطرافیانم خوش‌آمد بگم.

اصلاً به من چه؟

بالاخره که تو آمریکا خیلی بدتر از این‌ها برایش پیش اومده. از نظر اون بخوام بگم، خیلی بهتر از این‌ها...

راهم رو کج کردم و از پله‌های سمت راستم بالا رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لبم آوردم. گاهی وقت‌ها تظاهر به خوشحالی، می‌تونه واقعاً خوشحالت کنه.

وارد سالن شدم که با انبوه مهمون‌ها برخورد کردم. اصلاً چرا خوشحال نیستم؟

معلومه که خوشحالم.

تو نگاه اول، چشمم به آرشام افتاد. اون خیلی از پسر عمه‌ی خودم با معرفت‌تر بود. هر وقت به ایران بر

می‌گشت، به دیدن من هم می‌اومد. آرشام دوست بچه‌گی‌های من و برنا بود. اون برام از داداش نداشته‌ام هم سر

تر بود. واقعاً از ته دلم دوستش داشتم و دلم تنگش بود.

این بار از ته دلم بخاطر دیدنش لبخند زدم.

اون من و نمی‌دید و داشت با انبوهی از مردمی که دورش کرده بودند، حرف می‌زد. بالاخره اون هم دستیار بوران بود .

آروم قدم برداشتم و به سمتش رفتم.

با دو تا دستم، کیف دستی طلایی رنگم رو گرفتم و یکم به سمت راست کج شدم تا بهتر ببینمش.

-آغای حسامی، افتخار هم صحبتی می‌دید؟

با شنیدن صدام سرش رو تند بالا آورد. با دیدنم لبخند گرمی روی صورتش نشست که با لبخند جواب گرفت.

از جمع معذرت خواهی کرد و به سمتم اومد.

-به به! دنیز خانم! دختر چقدر دلتنگت بودم.

با لبخند ثابتم گفتم: نگو که دل من از این تنگ تر نمی‌شد.

با ذوق ادامه دادم: حالت چطوره پسر؟ هنوز مجردی؟ می‌خواهی از این پیرتر بشی؟

اولش لبخند داشت ولی با شنیدن جمله‌ی آخرم، اخم ترسناکی بهم کرد و با حرص بامزه‌ای گفت: بزار برسم... بعدش این و بکوب تو سرم.

با لب های جلو او مدم که حرصش رو بیشتر در می آورد
گفتم: بدبخت! یه زن نتونستی بگیری.

لبش رو جمع کرد و بهم چشم غره‌ی بامزه‌ای رفت.

-نکه خودت از خونه دهمین شوهرت داری میایی؟ دیگ
به دیگ می‌گه روت سیاه!

با حرفش بی‌اراده قهقهه‌ام بالا رفت.

دست به سینه شد و یکم از محتویات شربت داخل لیوانش
رو نوشید.

وایی! من این همه خواستگار دارم.

آرشام هم که هزار برابر من خواستار داره.

حالا با این وضعیت نشستیم داریم همدیگه رو مسخره
می‌کنیم.

با این فکر فقط خنده هام اوج می‌گرفت.

بریده بریده گفتم: خیلی... خوبی... خیلی...

دوباره قهقهه‌ام اوج گرفت.

انگار فهمید من دست بردار نیستم که با لحن آرومش، بحث
رو عوض کرد تا بلکه خفه شم.

-این چند سال چی کار کردی؟

سعی کردم دیگه نخندم.

این بار مثل خودش با لحن محترمانه‌ای گفتم: دکتر قلب شدم.

چشم هاش رو ریز کرد که به زور خودم رو کنترل کردم نخندم. با این حرکتش شبیه دختر ها می‌شد.

-انگار خودم نمی‌دونستم. یه چیز جدید...

صورت‌م رو جمع کردم و با گوشه چشم بهش نگاه کردم.
-دکتر قلب!

آهی کشید. یکم بهم دقیق شد و با چشم های خوش رنگ آبیش، براندازم کرد.

-دنیز تو چرا عوض نمیشی؟

با حالت زاری گفتم: عوض؟ نگو که هنوز همون دختر لوسم.

این بار شلیک خنده‌ی اون به هوا رفت.

بریده بریده بین خنده‌اش گفت: خدایی... تو... لنگه نداری.

با غرور مختص به خودم گفتم: می‌دونستم.

نگاهش به نقطه‌ای افتاد و یه دفعه خنده‌اش رو خورد.

خودش رو جمع کرد و این دفعه با لحن جدیش گفت: نه منظورم از عوض شدن، قیافهات بود. اون لوس که گفتی هم، من ندیدم لوس باشی و اگه هم بودی خیلی هم خوب بوده.

لبخند گرمی زدم: ممنونم از تعریف زیبات!

با همون لحن جدی ایش گفت: خوب... دیگه چه خبر؟

چی باعث شد دست از مسخره بازی برداره؟

با ابرویی بالا رفته، متعجب رد نگاهش رو که به پشت سرم می خورد گرفتم.

برنا همون طور که بین راهی با بقیه دست می داد و سلام می کرد، به سمت ما می اومد.

یعنی از برنا می ترسه؟

یا شایدم می خواد نشون بده مثل اون می تونه ابهت داشته باشه.

با این فکر دوباره منفجر شدم و شلیک خنده ام به هوا رفت.

آرشام با حرص گفت: باز چی شد؟

بیخیال قضیه شدم و با گاز گرفتن لبم بحث رو تموم کردم.

برنا کنارمون رسید و با لحن عجیبی گفت: جمعتون جمعه!

عجیبش این بود که به غمگین می‌خورد.
 آرشام با لبخند دندان نمایی گفت: گلمون کم بود که او مد.
 پوزخندی زد و رو به آرشام گفتم: راستش من کمبودی
 حس نمی‌کردم.

برنا با لبخند کجی نگاهش رو بهم داد.
 ابرویی طبق عادت بالا انداخت.

-جدی؟ یعنی میگی که برم؟

با اخمی که خیلی بی‌اراده بین ابرو هام نشسته بود گفتم:
 بهتر می‌شه.

آرشام سرفه‌ی مصلحتی کرد و آروم گفت: برمی‌گردم.
 با رفتن آرشام برنا لبخند اجباریش رو کنار زد و عصبی
 گفت: می‌خوام باهات حرف بزنم.

با بی‌تفاوتی گفتم: مگه زبونت رو گرفتم؟ حرف بزن.
 بازوم رو عصبی چنگ زد و زیر دندان های کلید شده‌اش
 گفت: می‌خوام تنها باهات حرف بزنم.

روی کلمه "تنها" تأکید کرد.

نگاهم که قفل بازوم بود رو بهش دادم و مثل خودش
عصبی گفتم: مواظب حرکاتت باش آغای بوران، الان هم
دستم رو ول کن.

بی توجه من و دنبال خودش کشید.

عصبی تر از قبل گفتم: این آبرو ریزی چیه؟

تو حق نداری دستم رو بکشی؟ با توأم؟ هوی؟

نگاه برزخیش رو بهم داد و بازوم رو ول کرد.

به جاش دستم رو نرم گرفت و از بین مهمون ها ردم کرد.

چون نگاه بیشترشون رومون زوم بود، حرفی نزدم تا بعداً
حرف در نیارن.

وقتی از سالن بیرون رفتیم بی حرف من و از پله ها پایین
برد.

به سالن پایین که رسیدم از حرکت ایستادم و با لحنی که
عصبانیت درش موج میزد، لب زدم: تو چته؟ قبلاً این قدر
وحشی نبودی.

پوزخند تلخی زد و با لحن غمگینی گفت: ولی تو همیشه
این قدر خنگ بودی.

دوباره دستم رو کشید و از عمارت بیرون برد.

منظورش از خنگ چی بود؟
صبر کن ببینم! به من گفت خنگ؟
به چه جرعتی؟

دستم رو از بین دستش کشیدم و عصبی غریدم: تو به چه
حقی به من توهین می‌کنی؟

این بار بی‌توجه بهم به پشت عمارت راه افتاد.

عصبی همون‌طور که دنبالش می‌رفتم، بهش می‌توپیدم.

-تو چطور جرعت می‌کنی؟ فکر کردی چون سوپراستار
شدی، می‌تونی به هر کسی که دیدی توهین کنی؟ نه آقا!
تا ازم معذرت خواهی نکنی...

با نعره‌ای که زد، حرفم قطع شد و متعجب به رگ‌های
پیشونیش که از عصبانیت بیرون زده بود خیره شدم.

کنار آلاچیقی که پاتوق من شده بود رسیده بودیم و با خیال
راحت نعره می‌زدیم. صدامون به کسی نمی‌رسید.

-بشین و وحشی بازی هم در نیار.

چنان لحنش تند و جدی بود که بی‌اراده بغض کردم.

به آرومی روی آلاچیق نشستم و نگاهم رو بهش دادم.

دست هاش رو از زیر کتتش به کمر زد که باعث شد
لبه‌های پایینی کتتش با دستش بالا بیاد.

-تو چقدر عوض شدی!

پوزخند عصبی زدم. نه به حرف آرشام و نه به حرف
این...

با همون پوزخندم گفتم: هفت سال کم نیست آغای بوران.
دوباره مثل آتشفشان فوران کرد.

با دندون‌های کلید شده‌اش غرید: اولاً، اون پوزخند‌های
رو اعصابت رو اینقدر تحویل نده. دوماً هم به من آغای
بوران نگو...

کلمه‌ی آخرش رو فریاد زد.

یادش بخیر قبلاً هم بخاطر خیلی کار هام بهم تذکر می‌داد.
مثلاً این‌که بد دهنی نکنم یا این‌که هر جایی اشک هام رو
آزاد نکنم. حالا هم داشت به پوزخند هام که عادت‌م شده بود
گیر می‌داد.

با یادآوری گذشته‌ها، چشم هام پر از شد.

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

با لحن آرومی گفتم: تو درست میگی. من عوض شدم. من بزرگ شدم و الان می‌دونم باید با کی چجوری حرف زد. ولی تو بزرگ نمی‌شی. چرا نمی‌خواهی بفهمی بعد هفت سال، هیچ سنی بین ما نمونده؟

با لحن آروم آروم شد و با لبخند تلخ کنج لبش گفت: من و تو نسبتی با هم نداریم؟ باشه!

دستش روی قلبش نشست و همزمان فریاد زد: پس این دل چی؟

نگاهم قفل دستی بود که روی سینه‌اش بود و به قلبش فشار می‌آورد.

نکنه هنوزم دوستم داشته باشه!

یعنی عشق من و دفن نکرده؟ عشقی که تو اون نامه نحس ازش دم می‌زد.

چطور ممکنه؟

دلم سرشار از شادی شده بود. دلم می‌خواست محکم خودم رو بین آغوشش پنهون کنم.

به چشم‌های سیاه رنگش خیره شدم. با دیدن برقی که داخل چشم هاش بود، به خودم اومدم.

انگار که بی‌اراده لب هام به خنده وا شده بود.

با چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد و تا بخوام وضعیت رو تحلیل کنم، بین بازو هاش اسیر شدم.

شکه تر از اون چیزی بودم که بتونم اتفاقات رو تحلیل کنم.

سرش رو روی شونه‌ام خم کرد و همون‌طور که حلقه دست هاش رو تنگ می‌کرد، بین موهام چند نفس عمیق کشید.

من هنوز شکه بودم و دست هام اطرافم افتاده بود.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با لحن خشدار ی گفت: تو خنگ بودی که متوجهی عشقم نشدی. عشقی که از وقتی برای اولین بار تو رو توی گهواره‌ات دیدم، بهت پیدا کردم. درست‌ه بچه بودم و از عشق سر در نمی‌آوردم. اون موقع حتی حرف زدن هم خوب بلد نبودم؛ اما قلبم عاشقت بود. انگار که تو تناسخ یافته زندگی قبلی من بوده باشی.

یکم من و از خودش فاصله داد و نگاهی به چهره‌ی متعجب و در عین حال خوشحالم انداخت.

دوباره تند من و به بغلش فشرد.

صداش به گوشم خورد.

-بگو دنیزم... بگو که حس تو هم به من همینه.

انگار این دفعه وضعیت رو درک کردم و همه چیز رو تحلیل کردم.

اون من و احمق فرض کرده؟

هش دادم و از بغلش خارج شدم.

فکر می‌کنه متوجه چیزی نیستم؟

من چرا ضعیف می‌شم؟

من چرا نمی‌دونم چجوری باید رفتار کنم؟

با نگاه پر از سوالی بهم خیره بود و منتظر حرفی از جانبم بود.

با لحن عصبی و پر از بغضی گفتم: تو فکر کردی من بازیچه‌اتم؟ بعد هفت سال برگشتی داری میگی دوسم داری؟

با این حرفم چنگی به موهای حالت دارش زد و مدلش رو بهم زد.

-حق داری. می‌دونم که با عقل جور در نمیاد.

خودم هم برام غیر قابل باور.

پوزخندی زدم و بالحن پر از نفرتم گفتم: این که فکر کردی من هنوزم همون دختر شوونزده ساله‌ی هفت سال پیشم، باید بگم که بی عقلیت رو نشون میده.

با ابرو هایی بالا پریده گفتم: مگه هفت سال پیش چجوری بودی؟

با این سوالش تازه فهمیدم چه گندی زدم.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو چنگ زد.

بالحن عصبیش گفتم: هفت سال پیش چجوری بودی؟

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: ولم... کن.

تو یک حرکت من و به سمت خودش کشید و صورتش رو تا می‌تونست نزدیک صورتم نگه داشت.

زیر دندون های کلید شده‌اش غرید: تفاوت هفت سال پیشت با الان چیه؟

نگاهم رو ازش دزدیدم تا نتونه افکارم رو بخونه.

با صدای ضعیفی که سعی داشتم محکم نشونش بدم؛ اما موفق نمی‌شدم لب زدم: منظورم این که... که من الان بزرگ تر شدم و...

با خشم حرفم رو قطع کرد.

-فرقت با هفت سال پیش چیه؟

سرم روتند بالا گرفتم و مثل خودش عصبی گفتم: دارم بهت میگم.

فشار انگشت هاش رو دور بازوم بیشتر کرد که باعث شد آخی بگم.

بی توجه به چهره‌ی جمع شده‌ام، با همون لحنش گفت: دروغ تحویل نده که احمق نیستم.

بازوم رو به تندی از بین انگشت هاش بیرون آوردم و همون طور که چند قدم ازش فاصله می‌گرفتم گفتم: فکر می‌کنی خنگ فقط من بودم. احياناً که خودت و باهوش تصور نمی‌کنی؟

آخه یه آدم باهوش باید متوجه بشه که یکی عاشقشه و حاضر می‌شه براش جون بده.

سرم رو جلو بردم و با خشم ادامه دادم: درست نمیگم آغای بوران؟

سرم رو عقب بردم و بهش خیره شدم.

من حسم رو به زبون آوردم. بالاخره بعد از این همه سال، حسم رو به زبون آوردم.

انگار مثل چند دقیقه پیش من، شکه شده بود.
 باید خیلی بیشتر از من شکه شده باشه.
 بالاخره که من هفت سال پیش حسش رو فهمیدم اما اون
 الان می‌فهمه.

با صدای ضعیفی گفت: چی... تو الان... چی گفتی؟
 چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.
 -چیزی که نباید رو گفتم.

لبخند بزرگی روی لب هاش نشست.
 با دو قدم بزرگ خودش رو بهم رسوند و تا بخوام برم،
 دوباره بین بازو هاش اسیر شدم.
 این دفعه با لحن پر از ذوقی حرف می‌زد.

-باورم نمی‌شه! چطور امکان داره؟ چرا هیچ وقت نگفتی؟
 چرا نگفتی تا هیچ‌کدوم از این‌ها پیش نمی‌اومد.

دست هام رو دورش حلقه کردم. مسخره بود که این جور
 رامش می‌شدم. مسخره بود که هیچ اختیاری از رفتار هام
 نداشتم.

همه چیز مسخره بود؛ اما من این مسخره بودن رو
 بی‌نهایت دوست داشتم.

"این که یکی دنیای بشه عجیبه؛ اما این که دنیای یکی بشی خیلی قشنگه."

تفاوتی بین این دو تا نیست. وقتی هر دو طرف دیوونهوار عاشقن، باید هر دو طرف دنیای همدیگه بشن."

به این جای جمله که رسیدم خودکار رو روی دفترچه کوچیک گذاشتم.

عمق نوشته‌ام شده بود. فکر کنم بیشتر از ده بار خوندمش. بدون این که نگاهم کنه، خودکار رو برداشتم و ادامه جمله رو نوشتم...

"عشق کلمه‌ی باید رو نمی‌شناسه. باید ها هیچ جایی تو عشق ندارن. این دل که تصمیم می‌گیره یکی رو دنیاش کنه."

این و نوشت و کلمه‌ی "باید" رو تو نوشته‌ی من خط زد.

ابرویی بالا انداختم و با لحن دلخوری گفتم: یعنی میگی نمی‌شه به اجبار کسی رو عاشق کرد و این حرفت به این منظور که تو عاشق نیستی و من مجبورت می‌کنم که باید عاشقم باشی.

با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم و به انگشت هام دادم.
لبخند صداداری زد و با لحن گرمی گفت: دیوونه شدی
دختر؟ معنی جمله‌ام رو درست گفتی؛ اما منظورش رو
غلط برداشت کردی. منظور من این بود که این قلب تو
رو دنیاش کرده و اجباری توی کار نیست.

نگاهم رو بالا آوردم. دستش روی قلبش بود و نگاه
خندونش روی من بود.

یک هفته از ابراز علاقه‌امون گذشته بود و این یک هفته
بهترین روز های عمرم بود. هفت روزی که سرشار از
عشق بود.

لبم رو به دندون گرفتم و خودم و تو بغلش انداختم. چون
از هم دور نشسته بودیم صندلی زیرم رو به سمت خودش
کشید تا بهش نزدیک بشم. دست هاش رو نرم دورم حلقه
کرد و بوسه‌ی آرومی به موهام زد.

-بیخیال این نوشته ها نشیم دعوامون می‌گیره.

با همون لبخندش گفت: من و تو کی دعوا کردیم که الان
دومی بشه؟

خنده‌ام رو بین سینه‌اش پنهون کردم.

با لحن ملایمی گفتم: فیلم برداریت کی شروع می‌شه؟

-یه ساعت دیگه باید تو استودیو باشم. امروز اولین صحنه‌ی فیلم رو اجرا می‌کنیم.

سرم رو از سینه‌اش بیرون آوردم و با چشم های بازم گفتم: وایی مگه ساعت چنده؟

با بی‌خیالی گفت: دو ظهر!

تند از جام بلند شدم و با استرس گفتم: چرا نگفتی؟

ابرویی طبق عادت بالا انداخت.

-مگه قرار بود جایی بری؟

دندون قرچه‌ای کردم و با حرص گفتم: آغای باهوش بنده الان باید توی مطبم می‌بودم. امروز کلی مریض دارم.

با یادآوری گوشی‌ام تند به سمتش رفتم. از مرجان دو تماس بی‌پاسخ داشتم.

چنگی به گونه‌ام زد.

با لحن گرفته‌ای نالیدم: امروز یه پسر دوازده ساله رو از

آلمان میارن. باباش دوست بابامه و وقتی فهمیده من دکتر

قلبم گفته پسرش یه مریضی نادر قلبی داره. هیچ دکتری

درمانی براش نداره. میاره که منم نگاهی بهش بندازم.

تند به سمت کمدم رفتم.

با لبخند گفت: چه خوب! آگه از خارج از کشور برای
معالجه بیان، خیلی عالییه!

یه بلوز و شلوار آبی رنگ تنم بود. همون طور که جلو باز
سفیدم رو می پوشیدم گفتم: دعا کن بتونم بر اش کاری بکنم.
تند تند مو هام رو شونه زدم و روسری سفیدی سرم کردم.
کفش های اسپرت سفیدم هم پوشیدم و به سرعت باد کیفم
رو برداشتم. برنا هنوز با تعجب به این همه عجله ام نگاه
می کرد.

با لبخند به سمتش رفتم و تند گونه اش رو بوسیدم. فرصت
تحلیل رو بهش ندادم و کنار در اتاق تند تند گفتم: موفق
باشی.

سریع از اتاق بیرون رفتم و پله ها رو تند تند طی کردم.
با همون عجله ی زیادم خودم رو به لندکروز مشکوام
رسوندم و با آخرین سرعت راه افتادم.

*

محو برگه های دم دستم بود. اون پسر دوازده ساله ی
آلمانی، مثل سایر مریض هام بیماری قلبی داشت. دکتر
های اونجا مریضیش رو تاکی کاردی
(Tachycardia) تشخیص داده بودند.

یعنی زمانی که قلب خیلی تند می‌تپه.
نگاهم رو از برگه‌ها گرفتم و به نیک، پسر بور رو به
روم دادم.

سعی کردم لبخند گرم رو حفظ کنم. آلمانی بلد نبودم و از
شانس خوبم اون کوچولو انگلیسی‌اش عالی بود. برای
همین به انگلیسی گفتم: تو حالت نشسته، احساس خستگی
داری؟

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

چشم‌های آبی رنگش رو بهم دوخت و بدون جواب دادن
به سوالم گفت: اون چیه سرت کردی؟

با لبخند دستی به مقنعه‌ام کشید و با لحن مهربونم گفتم:
دخترای ایرانی از این برای پوشوندن موهاشون استفاده
می‌کنند.

با چشم‌های بازش که کنجکاوی درش موج می‌زد گفت:
چرا موهاتون رو می‌پوشونید؟

این دفعه قبل این‌که جواب بدم، باباش به آرومی گفت:
پسرم بهتر نیست قبل از پرسیدن سوال‌های خودت، به
خانم دکتر جواب بدی؟

دستی به چونه‌ی برفیش کشید و با لحن آرومی رو بهم گفت: ببخشید، بفرمایید سوالتون رو ادامه بدید.

دل‌م برای این همه مؤدب بودنش آب شد.

-بپرس عزیزم سوال کردن ایرادی نداره. فقط اول من می‌پرسم بعد تو بپرس.

با لبخند موافقتش رو اعلام کرد.

-خوب عزیزم، تو حالت نشسته هم خسته می‌شی یا فقط موقع بازی کردن این‌جوری می‌شی؟

با لب‌های برجیده‌اش گفت: ولی من که بازی نمی‌کنم. دکتر اقدغن کردن.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. با دیدن چهره‌اش انگار کل درد‌هاش بهم منتقل شد. مگه این بچه چه گناهی داره که این‌جوری درگیر بیماری شده و نباید بازی هم بکنه؟

مامانش که مثل نیک‌زن بوری بود و روسری رو به طرز نابلدی سرش کرده بود به آروم گفت: راستش خانم دکتر گاهی اوقات تند تند نفس می‌کشه و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت درد می‌گیره؛ اما تو برخی شرایط هم دقیقاً مثل الان، قلبش نرمال می‌شه.

با دقت به حرف های مادرش گوش سپرده بودم. این چیز هایی که مامانش گفت نشون از بیماری تاکی کاردی نمی‌ده. درسته که بیماریش آریتمیه ولی ریتمی قلبش به تاکی کاردی مربوط نمی‌شه .

باید ازش نوار قلب و ام‌آر‌آی بگیرم تا همه چیز برام مشخص بشه.

*

با خستگی شقیقه هام رو فشار می‌دادم. من دکتر تازه کاری هستم و تفاوتم با بقیه‌ی دکتر ها اینه که یه سال زودتر دکتر شدم؛ چون یازدهم و دوازدهم رو ترکیبی خوندم و دانشگاه هم تازه تموم کردم. مهمتر از همه تا حالا با بیماری نظیر نیک برخورد نکردم که بخوام درمان قطعی براش داشته باشم. امان از این رفیق های بابام .

الآن بخوام بگم هیچ راحتی ندارم، شغلم زیر سوال میره. بالاخره که باید از یه جای وارد شد. حتماً یه راحتی داره. به قول قدیمی ها، خدا که دردی رو بده درمانش هم میده.

با باز شدن یهویی در اتاقم، متعجب نگاهم رو به در دادم. با دیدن اون دکتر تازه وارد که تو چارچوب در ایستاده بود، با اخم از جام بلند شدم. مرجان عصبی داشت می‌گفت تا نوبت نگیره، اجازه ورود نداره .

با شرمندگی به من نگاه کرد و آروم گفت: ببخشید ولی گوش نمیده.

سرم رو تکون دادم و رو بهش گفتم: اشکالی نداره عزیزم. رو به شروین گفتم: بفرمایید؟ کاری داشتید؟

مرجان به آرومی دور شد. با رفتن مرجان وارد اتاق شد و خیلی ریلکس در و بست. با همون خونسردیش کتش رو از تنش خارج کرد و به پشتی مبل انداخت و روی مبل های چرم قهوه‌ای جا گرفت.

با عصبانیت جلو رفتم و دستم رو روی مبل رو به رویی‌اش تکیه بدنم کردم.

-آغای شمس، این همه راحتی مقابل یه غریبه چیز غیر عادی نیست.

لیوانی که حاوی تیله های رنگی بود و برای تزیین روی میز گذاشته بودم رو برداشت و انگشت هاش رو دور کمر باریک لیوان حلقه کرد. با خونسردی تمام گفت: اما از نظر من ایرادی نداره.

نگاه پر از خشمم رو از لیوان تزیینی گرفتم و عصبی رو بهش غریدم: ولی از نظر من داره. اون روز به حرف های بی سر و تهتون اهمیتی ندادم. چندی پیش به ورود

یهویی و بی‌مقدمه‌اتون هم گیر ندادم؛ ولی باید بگم اجازه
 نمیدم و قتم رو هدر بدید. بفرمایید کارتون رو بگید وگرنه
 الکی و قتم رو نگیرید.

لب هاش به خنده باز شد و لیوان رو روی میز کوچیک
 جلوش گذاشت.

-کسی بهتون گفته بود که علاوه بر جذابیت چهره، صدای
 نابی هم دارید؟

از حرف دور از انتظارش یکه‌ای خوردم. مقابل این همه
 خشم و کلافه‌گی من، این الان چی داره بهم می‌بافه؟

با همون خشم ثابتم در حالی که نگاهم به پرده‌های توری
 بود گفتم: تعریف از یه دختر غریبه، به دکتر متشخصی
 مثل شما نمیداد. الان هم خیلی محترمانه از اتاق و مطبم
 بیرون برید تا به اجبار بیرون‌تون نکردم.

با گفتن جمله‌ی آخرم نگاهم رو بهش دادم و منتظر بودم
 بی‌حرف اتاقم رو ترک کنه.

آروم بلند شد و با قدم‌های آرومتری به سمتم قدم برداشت.

-خوشم میاد رک حرفت و می‌زنی.

پوزخندی زدم و تند و عصبی گفتم: لطفاً برید.

نگاهش روم زوم بود و این آزارم می‌داد. برای چند ثانیه نگاهی به چهره‌ی جذابش انداختم.

چشم و ابرو مشکی بود و بینی باریکی داشت. پیشونی تخت و فک استخوانیش، چهره‌اش رو مردونه‌تر کرده بود. اجازه ندادم نگاهم زیاد روش بمونه و تند گرفتمش.

با اون لبخند کج گوشه‌ی لبش گفت: راحت باش. نگاه کن. با گفتن این حرف بیشتر روی صورتم زوم کرد.

خدا این و چجوری ساخته؟

چطور می‌تونه انقد پررو باشه؟

با لحن زننده‌ای گفتم: چیزی ندارید که بخوام نگاهش کنم. چند قدم عقب رفت و گوشه‌ی پزشکی‌ام رو از روی میز برداشت. لبخند کجی روی لبش اومد و دستی به ته ریشش کشید.

-نظرت برام مهم نیست.

پوزخندی زدم و در جواب عصبی گفتم: چه بهتر!
این‌که بدون اجازه به وسایلم دست می‌زد، شدت عصبانیتم رو بیشتر می‌کرد.

اون خیلی خونسرد بود و همین خونسردیش داغونم می‌کرد. اصلاً دلیل رفتار هاش رو درک نمی‌کردم. یه آدم عجیب و غریب که خودش هم از کار هاش سر در نمیاره. حس می‌کردم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش هست. عمیق تو فکر بودم و نگاهم روی گوشی پزشکی‌ام که بین انگشت هاش لمس می‌شد، زوم بود. صداش باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

-ناراحت نباش، به همین زودی ها موهات جایگزین این شیء بین انگشت هام می‌شه.

چینی بین ابرو هام نشست و دست هام مشت شد.

-برای هزارمین بار میگم، از این جا برو بیرون. دیگه داری با حرف هات اعصابم رو بهم می‌زنی.

لبخند آرومی روی لبش نشست.

-من از دختر هایی که زود زود اعصابشون بهم میریزه، بی‌نهایت خوشم میاد. چون زیادی به خودم شبیه‌اند.

دندون قرچه‌ای کردم و سعی کردم بهش بی‌توجه باشم تا بلکه بره.

خم شدم و برگه‌های آزمایش نیک رو که روی میزم پخش بودند، جمع و جور کردم. من الان کلی کار دارم و اون داره با حرف های بی سر و ته اش، فقط وقتم رو می‌گیره.
-حافظه‌ی ضعیفی داری.

با شنیدن صداش بی‌خیال برگه ها شدم و صاف ایستادم.
با اخم گفتم: منظور؟

تک خنده‌ای کرد و بالاخره حاضر شد دست از سر گوشی پزشکی‌ام برداره.

خم شد و با دقت اون و سر جاش گذاشت.

خاک های فرضی کف دستش رو تکوند. آروم دست هاش رو به داخل جیب شلوار کتون مشکی رنگش برد.

-منظورم این‌که، عجیب نیست که من و نمی‌شناسی؟

ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید.

با نگاه دقیقی که به سر تا پاش انداختم، تپیش رو از نظر گذروندم. پیراهن سفید که دو دکمه‌ی اولش رو نبسته بود و عضله هاش رو ازش به نمایش گذاشته بود، جذابیتش رو بیشتر می‌کرد. من چرا باید این مرد ناشناس رو بشناسم؟

سوالم رو که به زبون آوردم، طبق عادتش تک خنده‌ای کرد.

به سمتم خم شد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت. لب هاش رو با دقت از هم فاصله داد و گفت: من شاید برای تو ناشناس باشم؛ اما تو سال‌هاست که برای من آشنا شدی. چند قدم به عقب برداشتم تا انگشتش از روی پیشونیم کنار بره.

با این کارم انگشتی که پیشونیم رو لمس کرده بود بالا آوردم و بوسه‌ی آرومی روش نشوند.

کارش چنان برام عجیب بود که بی‌اراده لب هام از هم باز شد و چشم هام گرد شد.

لبخند گرمی زد و کت چرم مشکی رنگش رو که موقع ورود به پشتی مبل انداخته بود برداشت و با دستش روی شونه‌ی چپش نگاه‌داشت.

انگشت اشاره‌اش رو به چونه‌اش کشید و با لحن مرموزی گفت: خوب فکر کن. شاید یادت اومد.

چند قدمی به سمت در برداشت؛ ولی وسط راه از حرکت ایستاد و با همون ژست قبلش، به سمتم چرخید و گفت: به همین زودی ها غوغا می‌شه.

قبل از این که عمق جمله اش و درک کنم، اتاق رو ترک کرد. وقتی به خودم اومدم، فقط من بودم و یه اتاق خالی و یه ذهن آشفته و سرشار از سوال...

دستم رو محکم می کشید و در حالی که با اون چشم های به خون نشسته اش بهم خیره بود، مچم رو بین انگشت هاش فشار می داد.

اشک هام یه لحظه هم بند نمی اومد و بدنم مثل بید می لرزید.

یه لحظه همه چیز تغییر کرد و حالا من خودم رو لبه پرتگاه پیدا کردم.

صدای برنا داخل گوش هام اکو می شد.

-دنیزم... دنیز... دنیز... عزیزم

قطرات اشکم روی گونه ام می لغزید.

"غو غا شده" این جمله با صدای بلندی اطرافم شنیده می شد و باعث می شد صدای برنا ضعیف تر بشه. این صدا تنم رو بیشتر به لرزه در می آورد.

-دنیز... بیدار شو..

با نفس نفس چشم هام رو باز کردم. با دیدن برنا که نگران بالای سرم ایستاده بود و تند تند تکونم می‌داد، نفسی از سر آسودگی کشیدم. داشتم خواب می‌دیدم؟

برنا آروم من و به سمت آغوشش کشوند و با لحن پر از محبتی زیر گوشم نجوا کرد: آروم باش عزیزم. داشتی خواب می‌دید.

بی‌اراده بغضم ترکید. شروین چرا باید به اون شکل به خوابم بیاد؟

"غوغا شده" این جمله یعنی چی؟ چه غوغایی؟

من چرا لبه اون پرتگاه، این قدر از دنیا بیزار بودم؟ حلقه‌ی دست هام رو دور بدن برنا تنگ تر کردم. این آغوش تنها آرامشی بود که داشتم.

برنا تند تند مو هام رو نوازش می‌کرد.

-هیش... چیزی نشده. هرچی دیدی رو فراموش کن.

یه لحظه یاد جمله‌ی دیروزی که شروین بهم گفت افتادم.

"به همین زودی ها غوغا می‌شه"

سرم رو از آغوش برنا خارج کردم و دستی به موهای
ژولیده‌ام کشیدم.

این خواب چه دلیلی داشت؟

امکان داره بخاطر فکر های زیادی که دیشب موقع
خوابیدن، بهم هجوم آورده بود باشه؟

سرم رو تند تند به معنی مثبت تکون دادم.

-همین طوره، نمی‌تونه دلیل خاصی داشته باشه.

خواب ها که واقعی نیستند.

برنا متعجب گفت: حالت خوبه؟

انگار تازه متوجه حضورش شدم.

لبخند آرومی زدم و با لحن گرمی گفتم: خوبم، ممنونم.

دستم هام رو بالا آورد و نرم بوسید.

-برو صورتت رو بشور. رنگت پریده.

دستی به صورتم کشیدم و آروم بلند شدم.

برنا نگاهی به ساعت مچیش کرد و با لحن آرومی گفت:

عزیزم من چند ساعت دیگه پرواز دارم؟

چشم هام از شدت تعجب باز و باز تر شده بود.

- پرواز؟ کجا می‌خواهی بری؟

لبخند آرومی زد و گفت: راستش یه سری کار تو آمریکا دارم. باید برگردم.

بغض بهم هجوم آورد. برگرده آمریکا؟ دوباره دوری؟
با صدای ضعیفی گفتم: اما تو که همش دو هفته‌ست برگشتی.

وقتی صدای ضعیف و بغض آلودم رو شنید، با همون لبخند آرومش، تخت و دور زد و کنارم ایستاد. دست هاش روی بازو هام نشست و فشار کوچیکی بهش داد.

- عزیز دلم، کلا چهار روز میرم و برمی‌گردم.

سرم رو پایین انداختم تا قطره اشکی که داشت می‌افتاد رو نبینه.

- نمی‌شه نری؟

تُن صدام چنان پایین بود که خودم هم به زور شنیدم.

صدای آه گرمش رو شنیدم و بعدش حس آغوشش بود که روزم رو ساخت.

طبق عادتش بوسه‌ای روی موهای ژولیده‌ام نشوند و به نوازش گرفت.

-نه خانوم، متأسفانه نمی‌شه. ولی بیشتر از چهار روز نمی‌مونم.

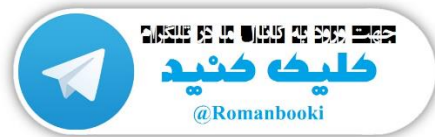
سرم رو بالا آوردم و آروم گفتم: باشه، هر جور که خودت راحتی. فقط طی این چهار روز باید تند تند زنگ بزنی و این‌که بیشتر از چهار روز هم طول نکشه.

سرش رو به سمت بالا گرفت و آروم خندید.

خندهی جذابش برای بار دوم روزم رو ساخت.

دستش رو روی کمرم فشار کوچیکی داد و سرش رو پایین آورد.

چشم هاش رو یه بار آروم باز و بسته کرد و با لحن گرمش گفت: صبح با صدای زنگ من بیدار می‌شی. ظهر با زنگ من به مطب می‌ری و شب بعد از حرف زدن با من، به خواب میری.



لب هام به خنده باز شد و حال دلم خوب.

انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت: هان... بعد از برگشتم، همه چیز رو به همه می‌گیم. خودت رو برای ازدواج آماده کن.

این دفعه با ذوق جیغ خفه‌ای کشیدم و دست هام که تمام مدت روی سینه‌ی پهنش بود رو دور گردنش حلقه کردم. روی نوک پا بلند شدم و آروم گونه‌اش رو بوسیدم.
-خیلی دوست دارم.

لبخند عمیقی روی لبش نشست و بینی‌ام رو کشید.
-من بیشتر دوست دارم کوچولو.

پروازش ساعت پنج بود و فقط دو ساعت به رفتنش مونده بود. امروز بخاطرش به مطب نرفتم و همه‌ی نوبت‌ها رو لغو کردم.

چند تقه به در اتاقش زدم؛ ولی جوابی نداد.
آروم در و باز کردم. با دیدن اتاق خالی ابرو هام بالا رفت.
بعد از نهار گفت به اتاقش میره.

با شنیدن صدای آب از سمت حمام، فهمیدم داره دوش می‌گیره.

با لبخند در و بستم و روی تختش نشستم.

با فکر این‌که، تا وقتی از حمام میاد بیرون یه سر به گوشه‌ام می‌زنم، قفل گوشه‌ام رو باز کردم.

طبق معمول وارد تلگرام شدم و سریع به سمت صفحه چت نامعلوم رفتم.

بهش پیام دادم که تند سین شد. این نامعلوم بی‌کاره‌ها... تا پیام میدم سریع جواب میده.

"-به به رفیق چطوری"

با لبخند تایپ کردم "بدک نیستم. چه خبر؟"

"-خوب باش. چیه می‌خواهی بگم زن گرفتم/شوهر کردم؟"

با دیدن این جمله قهقهه‌ام بلند شد. گازی از لبم گرفتم، تا برنا متوجه حضورم نشه.

با لبخند خبیث کنج لبم نوشتم..

"-هوم... بدک نمی‌شه"

با این حرفم استیکر خنده فرستادم.

"- راستش دیروز با آناهیتا عروسی کردم. امروز هم با اصغر بقال سر کوچه"

تا این و خوندم دوباره قهقهه‌ام به راه افتاد.

این بشر زیادی نمکدون بود.

"- پرفکت رفیق"

این و نوشتم و دوباره به حرف هاش خندیدم.

با شنیدن آهنگ ملایم و بی‌کلامی که بلند شد، کنجکاو نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. با دیدن گوشی برنا روی میز عسلی کنار مبل، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

خم شدم که برش دارم؛ اما با دیدن اسم مخاطب خشک شدم. اون لحظه آرزو کردم کاش هرگز خم نمی‌شدم. خم نمی‌شدم تا مرگ خوشی هام رو به چشم نمی‌دیدم. چشم هام سیاهی می‌رفت و سرم روی بدنم سنگینی می‌کرد. بخاطر هجوم اشک به صفحه‌ی چشم هام، اسم تلخ نوشته شده روی گوشی رو تار می‌دیدم «my world» .

"دنیای من"

کنار میز عسلی سر خوردم. سد چشم هام به شکل بدی شکسته بود و آبش از پشت پلک هام سرازیر می‌شد. حس

خوردن شدن تکه های شکسته قلبم، بهم درد بدی رو
متحمل می‌کرد.

یعنی کی می‌تونه بجز من دنیاش باشه؟
دنیای اون؟

مگه نگفت من دنیای اونم؟

چطور تونست بهم دروغ بگه؟

اون داره بهم خیانت می‌کنه؟ اون بهم می‌گه دوستم داره
ولی یکی دیگه رو دنیاش می‌دونه.

کد آمریکا روی گوشی افتاده بود و این حال بدم رو بدتر
می‌کرد. پس بخاطر اون شخص می‌خواست من و ترک
کنه. اون شخصی که تو آمریکا به یادشه و بهش زنگ
می‌زنه.

دستم رو به سمت عنجرهام بردم. همون جایی که بغض
هام رو درش قفل می‌کردم.

با انگشت های بی‌حسم، ماساژش دادم تا بلکه راه نفسم رو
باز کنه.

صدای آهنگ بی‌کلام گوشی قطع شد. انگار تموم خوشی
های من هم همراهش قطع شد.

فقط یه کلمه توی سرم می‌چرخید.

"دنیای من"

اون چطور تونست من و بازیچه کنه؟

چطور تونست دوباره من و مبتلای عشقش کنه؟

من فراموشش کرده بودم. من پاکش کرده بودم. چطور می‌تونه این قدر بی‌رحم باشه؟

"منظور من این بود که این قلب تو رو دنیاش کرده و اجباری توی کار نیست".

صداش توی سرم اگو می‌شد. این جمله...

همش دروغ بود؟ این یه هفته‌ی عاشقانه‌ای که گذشت، همش دروغ بود؟

اون کسی که دنیاشه کیه؟

حتماً با خودش گفته تا وقتی ساخت فیلم تموم میشه و من باید ایران بمونم، دنیز و سرگرمی کنم که حوصله‌ام سر نره. بالاخره که اون عوض شده، احتمالاً عوضی هم شده. اون برنای چند سال پیش من نبود. برنای خودم...

درون اون مرد، هیچ اثری از برنای مهربون خودم نبود.

حس کردم صدای قدم هاش به گوشم خورد و این نشون می‌داد دوش گرفتنش تموم شده.

تند تند اشک هام رو پاک کردم و گوش‌ی رو سر جاش گذاشتم.

نباید خودم رو می‌باختم. نباید...

من پشتم به حموم بود و خروجش رو نمی‌دیدم.

موهام رو پشت گوشم زدم و برای آخرین بار دستی به چشم‌های سرخم کشیدم تا بلکه آثار گریه از روش کنار بره.

-دنیزم... تو این‌جا بودی؟

یه لحظه کل وجودم رو نفرت احاطه کرد. اون میم مالکیتی که به اسمم چسپوند، حالم رو بهم می‌زد.

حتماً با "دنیاش" خیلی شیرین‌تر از این‌ها حرف می‌زنه.

با لحن کنجکاوی گفت: دنیز خوبی؟ چرا بر نمی‌گردی؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش چرخیدم.

حوله رو دور نیم تنه‌ی پایینش بسته بود و از موهایش آب چکه می‌کرد. اگه عشقش واقعی بود، اگه حال دلم خوب

بود... الان اون و یه جا می‌نشوندم و موهایش رو خشک می‌کردم.

لبخند گرمی روی لبش بود؛ اما من سرد بودم. سرد تر از برف زمستونی.

انگار از دیدن چهره‌ام جا خورد. لبخندش محو شد و با نگرانی به سمتم اومد. اون بازیگر بود؛ پس بهتر از این‌ها می‌تونست نقشش رو بازی کنه.

-دنیازم تو حالت خوبه؟

خواستم خم بشم و گوشی رو توی سرش بکوبم.

خواستم بگم اونی که به جای من دنیای خودت کردی کیه؟ اما...

همه چیز مشخص می‌شه.

با یکم صبر، همه چیز مشخص می‌شه.

چشم هام رو یه دور باز و بسته کردم و لبخندی به اجبار روی لبم نشوندم.

-خوبم خوبم. فقط چون میری حالم گرفته‌ست.

تا این و گفتم، لبخند مهربونی روی لبش اومد.

بی توجه به سر و روی خیشش، من و به سمت بغلش
کشوند. همین کارش باعث شد دوباره اشک هام راه
خودشون رو از سر بگیرن.

-نکن دیگه. من زود برمی گردم خانومم.

دست های بی جونم رو دورش حلقه کردم.

چرا باید نفر بعدی این آغوش، یکی دیگه باشه؟

چرا نمی شه این آغوش فقط مال خودم باشه؟

من چرا همیشه باید همه چیزم رو با بقیه سهیم بشم؟

این آغوش و چرا باید به یکی دیگه بدم؟

انگار نتونستم خودم رو کنترل کنم که اشک هام به حق
حق تبدیل شد.

برنا من و از سینه اش فاصله داد و با چشم هایی که غم و
توشون دیدم به چهره ی پر از اشکم خیره شد. چنان بازیگر
ماهری بود که غم هم توی چشم هاش جاسازی می کرد.
حرف که دیگه چیزی نیست.

با انگشت های شصتتش اشک هام و پاک کرد. آبی که از
مو هاش چکه می کرد لباسم رو یکم خیس کرده بود.

با لحن گرمی گفت: اصلاً من جایی نمیرم. باشه گلم؟ پشت می‌مونم.

یه لحظه نگاهم رو رنگ تعجب گرفت. یعنی بخاطر من از دنیاش می‌گذره؟ پس حتماً نقشه‌ی مهمی پشت کار هاش مخفیه.

دستش رو از روی صورتم کنار زدم و با لحن محکمی گفتم: نه‌نه، درست نیست بخاطر من از کار هات بگذری.

لبخند عمیقی زد و همون‌طور که موهام رو نوازش می‌کرد گفت: این چه حرفیه؟ مگه کار هام از تو مهمترن؟

دوست داشتم براش دست بزنم و بگم: واو! واقعاً بازیت فوق‌العاده بود.

به سردی گفتم: می‌دونم مهمتر نیستن؛ ولی نمی‌خوام مانع باشم. چهل دقیقه دیگه پرواز داری. آماده شو که بهتره راه بیوفتی.

خم شد و گونه‌ام رو بوسید.

با لحن شیطونی گفت: من کجا باید لباس عوض کنم؟

تند بهش پشت کردم و حرفی نزد. یعنی نای حرف زدن نداشتم.

دستی به گونه‌ام کشیدم. چی می‌شد این بوسه‌ها از روی عشق می‌بود؟

آهی کشیدم. عشق... تو این دنیا فقط من احمقم... فقط من...

بعد از حدوداً دو دقیقه لباس پوشیدنش تموم شد. یه کت و شلوار توسی رنگ با پیراهن سفید پوشیده بود. مثل همیشه تیپش رسمی بود.

موهایش هم با شلوار خشک کرد و به بالا مدل داد.

عطرش که از برند شنل بلوی بود رو به پیراهنش زد و وقتی کارش تموم شد صاف ایستاد و یقه‌اش رو مرتب کرد. جدا از معروفیتش، اون داشت برای شخص محبوبی که تو آمریکا چشم به انتظارش بود، این قدر به خودش می‌رسید.

با لبخند به سمتم برگشت.

-چطور شدم؟

دلم می‌خواست بهش بگم: از اون شخص محبوبت بپرس. بالاخره که این تیپت بخاطر من نیست.

باز هم به سردی یخ گفتم: عالی... تو که همیشه عالی هستی.

بوسه‌ای به پیشونیم زد و دوباره بین بازو هاش اسیر شدم.
اون چرا بغلم می‌کنه؟

اگه تنش بوی من و بگیره چی؟

جواب فرد محبوبش رو چی میده؟

-تو همراهم به فرودگاه میایی؟

صداش دقیقاً کنار گوشم حس شد.

سرم رو بالا گرفتم و چند بار به معنی منفی، به طرفین
تکون دادم.

لبخند کجی زد و باشه ای گفت.

هوا خوب بود و باد ملایمی می‌وزید.

حس می‌کردم از وقتی از دریا برگشتم، حالم بهتر شده.
جدیداً که بابام فهمیده بود عاشق دریا رفتنم، بهم گفته بود
که وقتی مامان من و حامله بوده، بی‌هوا دلش هوای دریا
رو می‌کرده. به همین دلیل هم اسم من و دنیز گذاشته. دنیز
یعنی دریا... و این چقدر قشنگه!

خیابون‌ها رو بی‌هدف طی می‌کردم.

یعنی الان پیش اونه؟

یعنی کی می‌تونه باشه؟

حتماً یه دختر بلوند با پوست برنزه و جذابیّه.

یه دختر آمریکایی بی نقص که بتونه دل عشقم رو ببره.

قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم لغزید رو با سر انگشت گرفتم. هفت سال انتظار کشیدم. درست هفت سال رو به فکر اون سپری کردم. الان این درسته که خیانت ببینم؟

من تو این بیست و چهار سال عمرم، فقط عاشق یه نفر بودم. فقط برنا... پس اون چطور می تونه با من این کار و بکنه؟

با ایستادن ماشینی کنارم، رشته‌ی افکارم پاره شد و سرم رو به سمت راستم چرخوندم.

یه ماشین شاسی بلند مشکی رنگ بود.

عینک آفتابی‌ام رو از روی چشم هام کنار زدم و به مو هام زدم. چون شیشه هاش دودی بود، تشخیص شخص پشت فرمون سخت بود. ابرویی بالا انداختم که همون موقع شیشه سمت راننده، آروم به پایین رفت.

اول با مدل موی مردونه‌ای که به ماهری به بالا داده بود برخورد کردم. پایین تر دو تیله مشکی و وحشی جلب توجه کرد. کم کم شیشه تا آخر پایین رفت و من تونستم با

چهره شروین بر خورد کنم. اخم هام به هم گره خورد و تو این حواشی، حالم رو بدتر کرد.

شروین شبیه یه نشونه شوم بود که همیشه تو اوقاتی که درگیر یا عصبی بودم پیداش می‌شد.

لبخندی زد و دستش رو روی لبه پنجره‌ی ماشین گذاشت و یکم به سمت بیرون خم شد.

-سلام مادمازل، حالت چطوره؟

بدون این‌که ذره‌ای اخم هام رو جا به جا کنم گفتم: تو من و تعقیب می‌کنی؟

لبخندش عمیق تر شد. با ژست خاصی عینک آفتابی‌اش رو به چشم هاش زد. دست راستش روی فرمون و دست چپش هم که روی لبه‌ی پنجره بود. نگاهش رو ازم گرفت و به رو به رو داد.

-سوار شو تا جواب بدم.

پوزخندی زدم و خیره به نیم رخش جواب دادم: خودم به اندازه کافی درگیری دارم. حوصله‌ی تو یکی رو ندارم.

دوباره نگاهش رو بهم داد و با لحن مرموزی گفت: سوار شو! حالت و بهتر می‌کنم.

چشم هام و تو کاسه چرخوندم و بدون رودربایستی گفتم:
 اتفاقاً با وجود تو یکی حالم بدتر می‌شه.
 راهم رو گرفتم و از کنارش رد شدم.
 ماشین رو به آرامی به حرکت انداخت و باهام هم قدم شد.
 با عصبانیت رو بهش گفتم: دنبالم نیا.
 کاملاً بیخیال به پشتی صندلی تکیه داده بود و دست هاش
 روی فرمون بود.
 -سوار شو!

دندون قرچه‌ای کردم و عصبی تر گفتم: دارم میگم دست
 از سرم بردار. تو کی هستی که مثل پتک تو زندگی‌ام
 افتادی؟

عینکش رو کنار زد و این دفعه مثل خودم عصبی گفت:
 دارم میگم سوار شو تا به زور سوارت نکردم.
 یه لحظه از تن بالای صداش جا خوردم که خیلی سریع با
 لحن ملایمی گفت: اعصابم رو بهم نزن.
 مشت محکمی به شیشه عقب ماشین زدم و به سمتش خم
 شدم.

-دارم میگم حالم بده و هیچ دلیلی نمی بینم سوار ماشین یه غریبه بشم. من شما رو فقط دو بار دیدم و فکر نکنم طی این دو بار اتفاقات خوبی هم بینمون افتاده باشه.
سرش رو از پنجره بیرون آورد و صورتش رو مماس صورتم کرد.

-دنیز، خانم دنیز، مادمازل، بفرمایید سوار شید.
سرم رو عقب کشید و همون طور که گردنم رو به چپ متمایل کرده بودم و نگاهم نقطه‌ی نامعلومی رو شکار کرده بود، پوفی کردم.

محل‌های که توش بودیم یه محله‌ی بالا شهری بود و معمولاً خلوت بود.

دسته‌ی عینک آفتابی‌ام رو فشار دادم و شمرده شمرده رو بهش گفتم: تو غرور نداری؟

این حرف و که زدم خیلی ریلکس از ماشین پیاده شد و رو به روم ایستاد. همین باعث شد از نزدیکی زیادمون، چند قدم به عقب بردارم.

با پوزخند کنج لبش که چاشنی جذابی به چهره‌اش داده بود، مثل خودم شمرده شمرده گفت: همه‌ی این‌ها تلافی می‌شه.

از حرفش بی‌اراده استرس گرفتم و دسته عینکم رو بیشتر فشار دادم. کلا ازش حس خوبی نمی‌گرفتم.

به آرومی به تنه‌ی ماشینش تکیه داد. پاهاش رو ضربداری کرد و دست به سینه نگاهش رو زوم چهره‌ام کرد.

-دردت چیه؟

بدون توجه به عاقبت و حتی ذره‌ای فکر، بی‌هوا گفتم:
خیانت!

یه لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد. یه تغییر کاملاً هویدا...
خیلی سریع خودش رو جمع کرد.

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت: چه واژه‌ی جذابی!
خیانت...

مثل همیشه با حرفش من و به شوک فرو برد.

از نظرش خیانت جذابه؟

سؤالم رو که به زبون آوردم، فقط پوزخندش رو عمیق‌تر کردم.

-راستش خود خیانت جذاب نیست؛ ولی انتقام بعدش
زیادی لذت بخشه.

نمی‌دونم چرا اما حرف هاش بلاى بدى سر افكارم
می‌آورد. یه نوع ترس؟ نه نه!

من دنیز دادفر، هیچ‌وقت از کسی نترسیدم.

تنها دو نفر ترس رو تو دلم بیدار می‌کردن؛ ولی اون دو
نفر سال‌ها پیش به فراموشی سپرده شدند. پس این حس
بد و شوم چی بود که نسبت به این مرد نا آشنا داشتم؟

انگار متوجه شد زیادی تو افكارم غرق شدم که با لحن
آرومی، از دنیای خیال خارجم کرد.

-اینجایی؟

آب دهنم رو قورت دادم و دو دستی کیف دستی کوچیکم
رو چسپیدم.

-بله! آ... چیزه، من تو خونه یه سری کار دارم. لطفاً
بیخیال من بشید که باید برم.

لبخند گرمی روی لبش نشست. تکیه‌اش رو از بدنه‌ی
ماشین گرفت و آروم بهم نزدیک شد.

-کجا عروسک؟ تازه بحثمون داشت داغ می‌شد.

بی‌اراده چند قدم عقب رفتم و با لحن محکمی گفتم: ولی از
نظر من این طور نیست.

چشم هاش رو روی هم گذاشت و چند نفس عمیق کشید.
انگار سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه. اما چرا خودش
رو کنترل می‌کرد؟

ساییدن دندان هاش روی هم، از چشم هام دور نمود.
رفتارش برای منی که هیچوقت با کسی رودربایستی
نداشتم و همیشه رک بودم، زیادی عجیب بود.
دوباره لبخند به لب هاش اومد.

انگار با نفس عمیقی که کشید، همه چیز رو از خودش
دور کرد و ریلکس شد.

-باشه، حداقل بزارید برسو نمتمون .

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: اگه این دفعه هم درخواستم
رو رد کنید، باید بگم ازتون ناراحت می‌شم.

ابرو هام از تغیر لحن یهویی ایش بالا رفت. چطور یهو سوم
شخص شدم؟

دستی به چونه‌ام کشیدم و لب هام رو روی هم فشار دادم.
-راستش من از قسط ماشین نیاوردم که بتونم پیاده‌روی
کنم.

لبخند کمرنگی زد و آرام گفت: اوه!

به سمت ماشینش رفت و بدون حرف سوار شد. روشنش کرد و دور زد.

دیوونه‌ست؟ این چشه؟ با خودش هم مشکل داره.

حالا به من چه! من که از خدام بود دست از سرم برداره. نگاه از ماشینش که داشت آروم ازم دور می‌شد گرفتم و راهم رو ادامه دادم.

هنوز چند قدم نرفته بودم که صدام زد و باعث شد بایستم.
-صبر کن مادمازل!

با چندین قدم بلند خودش رو بهم رسوند.

چشم هام رو یه دور باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. اگه دست از لجبازی بردارم، این دست بردار نیست. به آرومی دست هاش رو به داخل جیبش برد و آروم گفت: قرار نبود بری.

پوزخندی زد و گفتم: ولی شما بی‌اطلاع سوار ماشینت شدی.

گردنش رو یکم به راست متمایل کرد.

-می‌خواستم ماشین و پارک کنم. حالا هم بفرمایید. دوست داشتی پیاده روی کنی.

همون طور که با قدم هایی آروم شروع به حرکت می‌کردم
گفتم: می‌خواستم تنهایی پیاده‌روی کنم.

-اشکالی نداره. منم جزء خودت بدون.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و سعی کردم حرفی نزنم.
واقعاً نمی‌خواستم راه خونه‌امون رو یاد بگیره و هر روز
مزااحم بشه؛ برای همین مسیرم رو به سمت خونه‌ی "آرام"
کج کردم.

نزدیکی های خونه‌ی آرام بودیم که صداش بلند شد.

-خونه‌ی شما که از این طرف نیست.

چی؟ اون از کجا می‌دونه خونه‌ی ما از این سمت نیست؟
وسط راه ایستادم و نگاه پر از سوالم رو بهش دادم.

-تو مگه خونه‌ی ما رو بلدی؟

لبخند عمیقی زد. با چند قدم کوتاه، فاصله‌ی بینمون رو پر
کرد و به سمتم اومد.

-من نه تنها خونه‌ات رو، بلکه کل زندگیت رو بلدم.

یکم به عقب رفت و با دست به مسیر مقابلمون اشاره کرد
و ادامه داد: این‌جا هم مسیر خونه‌ی دوستته.

از این شکه تر نمی‌شدم. واقعاً از کجا می‌دونه؟

اون کیه؟

دستش رو زیر چونه‌ام زد و دهن نیمه بام رو بست.
دندون هام رو روی هم فشار دادم و عصبی گفتم: از کی
من و تعقیب می‌کنی؟

با زبون لبش رو خیس کرد و دوباره مسیر رو گرفت.
با قدم های عصبی‌ام به دنبالش راه افتادم.
-با توأم!

بدون توجه بهم، خیلی ریلکس راه می‌رفت.
به دم در خونه‌ی آرام که رسیدیم، به سمت برگشت و گفت:
خوب دیگه رسیدیم.

با نگاهم چشم هاش رو شکار کردم. هیچ چیزی ازش
خونده نمی‌شد.

این شروین یه چیزی داره؛ ولی چی؟

نگاه ازم گرفت و به خونه‌ی نسبتاً بزرگ آرام داد.

-خانم دکتر، از همراهی باهات خوش‌حال شدم.

با نگاه آخرش لبخند عجیبی رو تحویل داد و راه اومده رو
برگشت.

به راه رفتنش خیره بودم که گوش‌ام زنگ خورد.
نگاه ازش گرفتم و گوش‌ام رو از کیفم خارج کردم.
آرام بود. دکمه‌ی قرمز رو لغزاندیم و به سمت زنگ
خونه‌اشون رفتیم و فشارش دادم.

آرام خواهر آرشام و اولین دوست صمیمی من به حساب
میاد.

کسی که واقعاً دوستش دارم. اون دقیقاً مثل اسمش، آدم رو
آروم می‌کنه.

از وقتی برنا برگشته بود، اصلاً بهش سر نزده بودم و
اون هم ازم خبر نگرفته بود. چند باری زنگ زده بود ولی
دو هفته‌ای می‌شد همدیگه رو ندیده بودیم.

در که باز شد هلش دادم و به داخل رفتم.

در اتاق آرام رو باز کردم و روی مبل های صورتی
رنگش جا گرفتم.

باغبونشون بهم گفت تو گلخونه‌ست. میره که صداس بزنه.
نگاهم پی دکور صورتی رنگ اتاقش رفت.

این دختر هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شه. بارها بهش گفتم یه
خواستگار برات بیاد، تا اتاقتو می‌بینه برمی‌گرده.

کل اتاقش رو با خرس تدی پر کرده بود. تو کل عکس هایی که به دیوار زده بود، زبونش بیرون بود. حتی یدونه ژست خانومانه هم نداشت.

همین طور که داشتم به اتاقش می‌خندیدم، وارد اتاق شد. مثل همیشه با انرژی به سمت اومد.

-به به! رفیق شفیق... چی شده نکبت، راه گم کردی؟
با لبخند از جام بلند شدم و دست هام و براش باز کردم.
با کلی ادا و اطوار بغلم کرد. چنان به خودش فشارم می‌داد که آخرش مجبور شدم به عقب هلش بدم.
-خفه شدم.

خودش رو روی مبل رو به رویی‌ام پرت کرد و بهم زل زد.

معمولاً اون وقت هایی که بهم زل می‌زد، داشت حرف های نگفته‌اش رو جمع می‌کرد.
خدا بهم رحم کنه.

یهو همون چیزی که انتظار می‌رفت اتفاق افتاد و آرام منفجر شد.

- بگو ببینم برنا جوننت نیست یاد من افتادی؟ اصلاً نگفتی برم به رفیقم بگم که به عشق چندین و چند ساله‌ام رسیدم؟ خاک تو سر من که تا چیزی می‌شه اولین نفر تو باید خبردار بشی.

چی؟ خوبه بگم گمشو بیرون؟ برنا جوننت برگشته حالا اومدی سمتم. فکر می‌کنی به کسی که یه بار خیانت کنه، راه برگشت دوباره میدم؟
من و باش که چقدر تو برام مهمی.

کل حرف هاش رو تند تند و پشت سر هم، بدون گرفتن ذره‌ای نفس گفت.

اگه تو یه شرایط دیگه بودم، الان با این طرز حرف زدنش پخش زمین بودم؛ ولی واقعاً حال خنده نداشتم.
انگار متوجهی حالم شد که از جاش بلند شد و کنارم نشست.

- چته؟ چرا ساکتی؟ حرفی برای گفتن نداری نه؟
سرم رو پایین انداختم و با لحن پر از شرمندگی گفتم:
ببخشید آرام، واقعاً ببخشید. می‌دونم نامرد بودم.
سرم رو بلند کردم تا ببینمش.

دست هاش رو قفل زانوش کرد و پاش رو به سمت خودش کشید.

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و به حالت قهر نگاه ازم گرفت.

با بی‌حالی سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و نالیدم: آرام... حال منت کشی ندارم.

این دفعه با لحن آرومی گفت: چته؟

مردمک چشم هام رو به سمتش چرخوندم.

-برنا بهم دروغ گفت. اون بهم خیانت می‌کنه.

با حرفم نگاهش رنک غم گرفت.

دستم رو گرفت و این بار با لحن جدی‌ایش گفت: چرا همچین حرفی می‌زنی؟

چشم هام رو بستم و اجازه دادم قطره‌ی اشکم بریزه.

-دیروز قبل رفتنش، به اتاقش رفتم. اون تو حموم بود.

گفتم منتظرش بشم که دوش گرفتنش تموم بشه. گوشیش

زنگ خورد. می‌دونی مخاطبی که بهش زنگ زده بود

رو، چی سیو کرده بود؟

صدای نگرانش به گوشم خورد.

-چی؟

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: دنیای من، چرا باید یکی دنیاش باشه؟ اون گفت قلبش من و دنیای خودش کرده.

سرم رو بلند کردم و با بغض ادامه دادم: آرام این حقه منه؟ منی که از وقتی یادمه عاشقشم.

آرام حرفی نزد. این جور مواقع می‌دونست فقط یه بغل حاله رو خوب می‌کنه. نرم بغلم کرد و موهام رو به نوازش گرفت.

قطرات اشکم دونه دونه گونه‌هام رو خیس می‌کردند.

-یکی تو آمریکا منتظرش بود. بهم گفت کار داره؛ ولی الان کل کار هاش همین جاست. فیلم برداری هاش هم این جاست. اون بهم دروغ میگه آرام... دروغ میگه.

لبم رو گاز گرفتم تا صدای گریه‌ام بلندتر نشه.

با صدای بغض آلودی دم گوشم گفتم: ازش پرسیدی؟
سرم رو بیشتر به سینه‌اش فشار دادم.

-نه... چیزی نگفتم.

من و از خودش فاصله داد و بالحن دلخوری گفت: چطور پرسیدی؟ چرا؟

لب هام رو روی هم فشار دادم. وقتی به این فکر می‌کردم که ممکنه الان پیش یکی دیگه باشه، قلبم می‌سوخت.

آرام تکونم داد و عصبی گفت: چطور بدون این‌که ازش چیزی بپرسی و یا چیزی بدونی، میگی که بهت خیانت می‌کنه؟

سرم رو پایین انداختم.

-ترسیدم. می‌دونی؟ از جوابش ترسیدم. این که بگه دوستم نداره، داغونم می‌کنه.

آرام با دیدن حالم، چشم هاش اشکی شد.

دوباره به بغلش فشارم داد.

-خیلی بی‌خودی داری قضاوتش می‌کنی. اصلاً شاید یکی از دوست هاش باشه.

سرم رو بلند کردم و نگاه چپکی بهش انداختم.

-آخه کی دوستش رو به دنیای من سیو می‌کنه؟ من اسم تو رو لوس نوشتم.

تا این حرف و زدم جیغی زد و به عقب هلم داد.

-من و باش دارم کی و آروم می‌کنم. دختره عنتر... الان من لوسم یا تویی که بی‌خود و بی‌جهت اشکت دم مشکته؟

کوسن و برداشت و با حرص به سمت پرت کرد.
میون گریه هام لبخند آرومی به لبم اومد .

موهایش رو پشت گوشش زد و خیره به لبخندم گفت: یه دانش آموزی دارم یه روز قبل از ورودم به کلاس، داشت برای بچه ها سخن رانی می کرد. منم ایستادم و به حرف هاش گوش دادم. باورت نمی شه چی می گفت.

به دسته‌ی مبل تکیه داد و با دستش با موهایش مشغول شد و با لبخند ادامه داد: می گفت هیچ وقت برای هیچ پسری گریه نکنید. می گفت همه خیانت کارن. گولتون می زنند. می گفت حتی اگه دلتون هم شکست، حق ندارید برایش گریه کنید.

تصور این که یه بچه‌ی کلاس سوم این حرف ها رو زده باشه، باعث خندیدنم می شد.

با لبخندی که به لبم اومد گفتم: حالا چرا این و برای من تعریف می کنی؟

لب هاش رو از حرص بهم فشار داد.

-می خوام بهت بفهمونم که یه دختر بچه‌ی نه ساله از تو بیشتر سرش می شه.

آهی کشیدم و دوباره با بغض گفتم: آره... شاید از نظر تو اون از من بیشتر سرش بشه؛ ولی تو که تو شرایط من نبودى. برنا برای من فقط یه پسر نیست، اون همه‌ی زندگی منه.

پوفی کرد و حرصی تر گفتم: این هفت سالی که رفته بود، می‌گفتی فراموشش کردى.

دستی به چشم هام کشیدم. توضیح حالم برای آرام زیادی سخت بود.

با یادآوری شروین، اشک هام بند اومد و دوباره تو بهت فرو رفتم.

اون چطور درمورد من اون همه اطلاعات داشت؟

خونه‌ی ما رو چجوری بلد بود؟

دلیل این همه راحتیش با من دقیقاً چیه؟

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم، رشته افکارم پاره شد.

با بی‌حالی نگاه به آرامی که داشت آب انگورش رو هورت می‌کشید دادم.

یکی از پاهاش رو زیر خودش گذاشته بود و با نی، آب انگورش رو می‌خورد. مدام هورت می‌کشید و روی اعصابم می‌رفت.

-کجا بودی؟

بی‌خیال رفتار های اعصاب خوردکنش شدم و فکرم رو به شروین دادم.

نگاه متفکرم رو به میز جلوم دادم.

-یادته یه بار گفتم بخاطر دکتری که مطب رو به رومه، مجبور شدم کل راه رو از پله استفاده کنم؟

نگاهش مشتاق شد و کنجکاو گفت: آره آره، خوب؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحن پر از حرصی گفتم: اون یه آدم خیلی خیلی عجیبیه. باورت نمی‌شه اگه بگم تا دم در خونه‌ی شما باهام اومد.

کنجکاو تر از قبل گفت: چی؟ چرا؟ چرا عجیبه؟

نگاه از میز گرفتم و به آرام دادم.

-می‌دونی؟ اون یه جوری با آدم برخورد می‌کنه انگار صد ساله می‌شناسند. خیلی باهام راحت. عجیب تر از همه‌ی این ها این‌که امروز گفت خونه‌ی ما رو بلده. نه تنها خونه‌امون بلکه کل زندگی من و بلده.

آرام طوری که انگار داشتم برایش یه داستان هیجان انگیز تعریف می‌کردم، با چشم‌های قلبمه‌اش بهم خیره بود. کوسنی که خودش به سمت پرت کرده بود رو برداشتم و به سرش کوبیدم.

جیغی کشید و حرصی گفت: چته؟

بی‌توجه نگاه ازش گرفتم و آهی کشیدم.

با زنگ خوردن گوشی‌ام، نگاهم به سمتش سوق داده شد. برش داشتم. اسم برنا رو صفحه‌اش خودنمایی می‌کرد.

پوزخندی روی لبم نشست. چه جالب یاد من افتاد.

آرام کنجکاو گفت: کیه؟

گوشی رو یه دور به سمتش چرخوندم و دوباره به طرف خودم برگردوندم.

با بی‌حالی دکمه‌ی سبز رو زدم و گوشی رو به گوشم چسپوندم.

-سلام خانومی. حالت چطوره؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم و گفتم: سلام. خوبم، تو خوبی؟

-منم خوبم. چه خبر؟ کجایی؟

دستی به شقیقه‌ام کشیدم و ماساژش دادم.

-خونهی آرام. خودت کجایی؟

با این‌که می‌دونستم دروغ می‌گه، باز ازش پرسیدم.

-خونهی خودم. دلم برات تنگ شده.

دوباره پوزخندی زدم. با وجود عشقش، چطور دلش تنگ من می‌شه؟

با بی‌حالی گفتم: باشه.

صدای خندیدنش از پشت گوشی، باعث شد بی‌اراده بخندم.

-تو دلت تنگ نشده؟

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و حرفی نزد.

معلومه که دلم تنگ شده بود.

-دنیز؟

-بله!

با صدای آرومی گفتم: فکر کردم رفتی.

-نه هستم. کی برمی‌گردی؟

-شاید فردا راه بیوفتم.

-قرار بود چهار روز بمونی، چی شد فردا برمی‌گیری؟

-آخه فردا دوباره فیلم برداری دارم. باید امشب حرکت کنم.

آخی! چه بد! نشد بیشتر پیش دنیاش بمونه.
-باشه... زود برگرد.

-وقتی برای اولین بار برگشتم، حواسم نبود سوغاتی بخرم؛ ولی این دفعه حتماً میارم.

-کاری نداری؟

انگار که از بی‌ذوقی‌ام جا خورده باشه، با صدای آرومی گفت: نه، خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و داخل کیفم گذاشتم.
از جام بلند شدم. آرام هم همراهم بلند شد.

-چی شد؟

آب دهنم رو قورت دادم و همون‌طور که داشتم روسری‌ام رو مرتب می‌کردم گفتم: هیچی. فردا برمی‌گرده چون فیلم برداری داره.

چند قدم به سمتم برداشت و بازو هام رو گرفت.

-چرا ناراحتی؟

لبخند تلخی زدم و با صدای ضعیفی گفتم: چون نتوانست
زیاد پیش دنیاش بمونه.

آرام نگاه پر از حرصی بهم انداخت و گفت: دنیاز.. تو
داری قضیه رو بزرگش می‌کنی. با آرامش همه چیز و
ازش بپرس ببین چی میگه.

سرم رو تکون دادم.

-باشه، فعلاً خداحافظ.

آرام حرفی نزد و فقط غمگین بهم خیره شد.

از اتاقش بیرون رفتم و بعد از خداحافظی از مامانش،
خونه هم ترک کردم.

داشتم مسافت حیاط شون رو طی می‌کردم که دستم از
پشت کشیده شد.

با دیدن آرشام که با لبخند بهم نگاه می‌کرد، ابرو هام و تو
هم کشیدم.

نمی‌دونم چرا یه لحظه فکر کردم شروین بود.

-سلام خانم دکتر! دستت درد نکنه که به دیدن آرام میایی؛
ولی من و کشک هم حساب نمی‌کنی.

لبخندی زدم و در حالی که با کیف دستی‌ام بازی می‌کردم گفتم: در این‌که کشک هم نیستی شکی نیست. تازه آرام واقعاً آروم می‌کنه ولی تو چی؟

اخم مصنوعی که بین ابروهاش نشسته بود، بجای این‌که ترسناکش کنه بامزه‌اش کرده بود.

-آره جون خودت. پس چرا فقط رگه های اعصاب من و خراش میده؟

لبم رو به داخل دهنم بردم تا صدای خنده‌ام بالا نره. سرم رو خم کردم و با دقت سر تا پاش رو از نظر گذروندم. مثل همیشه جذاب بود.

یه شلوار جین آبی با یه پیراهن جذب سفید پوشیده بود. با لحن آرومی گفتم: خواهر و برادر ها همیشه همینن. بیخیال چه خبر؟

دستی به موهاش کشید و گفت: خبر خاصی نیست. با دست به تاب دو نفره اشاره کرد و گفت: بریم اونجا بشینیم؟

ابروم رو خاروندم و با لبخند آرومی گفتم: نه... عجله دارم.

باشه‌ای گفت.

یکم جلو رفتم و چشم هام رو به چشم های آبی رنگش دوختم و بالحن مرموزی گفتم: راستی، تو چرا همراه برنا نرفتی؟ مگه رفتنش مربوط به کار هاتون نبود؟

یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد. دستی به پشت گردنش کشید و چشم هاش رو دزدید.

می‌دونستم آرشام از سیر تا پیاز زندگی برنا خبر داشت و این رنگ باختن هاش واقعا من و می‌ترسوند.
-کار خاصی نبود.

در حالی که سرم رو تکون می‌دادم و چونه‌ام رو می‌خاروندم گفتم: ولی برنا که گفت خیلی مهمه.

آبی دهنش رو قورت داد و لبخند زوری زد. قشنگ معلوم بود یه چیزی رو مخفی می‌کنه.

دوباره نگاهش رو ازم گرفت و گفت: خوب مهم که بود... فقط نیازی به رفتن من نداشت.

ابرویی بالا انداختم و آهانی گفتم.

داختم آرشام رو تحت فشار قرار می‌دادم. بهتر بود این سوال ها رو از برنا می‌کردم.

لبخندی زدم و گفتم: خب دیگه من برم. خداحافظ.
سرش رو بلند کرد.
-می‌موندی!

همون‌طور که ازش دور می‌شدم گفتم: نه ممنون.
خداحافظ.

دو پله کوتاه حیاط رو طی کردم. بوی خنکی که بخاطر
خیس شدن گل‌ها و خاک‌ها تو بینی‌ام پیچید، حس خوبی
رو بهم القا کرد. باغبونمون داشت با شلنگ باغ رو آبیاری
می‌کرد. با لبخند خسته نباشیدی بهش گفتم و وارد خونه
شدم.

چشم‌هام رو بستم و همراه با نفس عمیقی باز کردم.
می‌دونستم برنا برگشته. دیگه وقتش بود با حقیقت رو به
رو بشم. شاید هم حق با آرام بود. شاید من زیادی این مدت
به خودم سخت گرفتم. سلام کوتاهی به عمه که از تو
پذیرایی چشمم بهش افتاده بود دادم که گرم جوابم و داد.
پله‌ها رو طی کردم و به سمت اتاقم رفتم.

دستم که تو راه رسیدن به دستیگره بود، با شنیدن آهنگ
ملایمی خشک شد.

گوش هام رو تیز کردم. آهنگ از اتاق پیانو به گوش
می‌رسید.

در و تندی باز کردم و کیف و گوشی‌ام رو روی تخت
گذاشتم. مانتوam از تنم خارج کردم و یه پیراهن صورتی
که آستین هاش تا نصف دستم می‌رسید رو جایگزین تاپم
کردم.

شلوار آبی کم‌رنگم خوب بود.

به همون تندی از اتاق بیرون رفتم که دوباره گوشم اون
آهنگ ملایم رو شنید.

فقط برنا می‌تونست آهنگ "Black Swan" رو بزنه.
فقط اون نواختن این آهنگ رو بلد بود.

با یادآوری خاطرات بچه‌گی هامون، اشک هام جوشید.

همیشه سعی داشت یادم بده. چنان هم سخت نبود؛ اما
نمی‌دونم چرا من یاد نمی‌گرفتم.

چهار تا پله رو طی کردم و از راهروی باریک که روی
دیوار هاش پر از تابلو های هنری بود گذشتم.

به چهار چوب در تکیه دادم و گوش به آهنگ زیباش سپردم.

پشتش به من بود و به آرومی خودش رو با امواج صدا به طرفین تکون می داد.

حرکت انگشت هاش خیلی ماهرانه بود. محو اون فضا شده بودم.

وقتی آهنگ تموم شد یکم عقب کشید.

-خیلی قشنگ بود!

با شنیدن صدام سرش رو به سمتم چرخوند.

لبخندی زد و از جاش بلند شد.

الان می تونستم بفهمم چقدر دلم بر اش تنگ شده.

تکیه ام رو از چارچوب در گرفتم و به سمتش رفتم. وقتی

بغلم کرد، همه چیز رو فراموش کردم. کل این سه روز

پر از فکر های دردناک رو فراموش کردم.

بوسه ای به موهام زد و بیشتر بغلم کرد.

-دلم برات تنگ شده بود.

با بغض لب زدم: من بیشتر.

از بغلش فاصله ام داد و با دستش موهام رو کنار زد.

-حالت خوبه؟

بغض داشت روی گلوم سنگینی می‌کرد.

با صدای ضعیفی گفتم: برنا تو من و دوست داری درسته؟
چینی به ابروهایش داد و در حالی که گونه‌ام رو نوازش
می‌کرد گفت: این چه سوالیه می‌پرسی؟ معلومه که دوست
دارم.

بغض بیشتر گلوم رو گرفت؛ جوری که حس می‌کردم نفس
کشیدنم سخت شده.

دستم رو گرفت و به سمت مبل‌های چرم مشکی برد.
کنار هم روی مبل جا گرفتیم.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم: می‌خوام راجب یه
چیزی باهات حرف بزنم.

دست زیر چونه‌ام زد و سرم رو بالا گرفت.

لبخند کم جونی روی لب‌هایش بود. تو چشم‌هایش عشق
موج می‌زد.

-من هم می‌خواستم باهات حرف بزنم.

قطره اشکی که از چشمم چکید رو، تند گرفتم.

-تو اول بگو.

سرش رو به طرفین تکون داد و مصمم گفت: نه اول تو بگو. صحبت های من طولانی و مهمه.

نکنه می‌خواد بگه دوست نداشتم؟

نکنه بخواد بگه به آمریکا برمی‌گرده و دیگه هم نمیاد؟

فکر های منفی رو از خودم دور کردم.

نفس عمیقی کشیدم و کف دستم رو جلوش گرفتم.

-گوشی‌ایت رو میدی؟

ابرویی بالا انداخت. نگاهش پر از شک و تردید شده بود.

گوشی رو از جیب کتش بیرون آورد و بعد از زدن رمزش، به سمتم گرفت. چقدر خوب بود که سوالی ازم نمی‌کرد.

گوشی رو گرفتم و بی‌حرف وارد مخاطبینش شدم. کلمه‌ی "my world" رو سرچ کردم.

روی شماره‌اش زدم و صفحه‌ی گوشی رو به سمتش چرخوندم. در ثانی رنگ نگاهش عوض شد. انگار دست پاچه شد.

-دنیز... این... تو...

دستم رو به معنی سکوت جلوش گرفتم.

-سه روزِ دارم درباره‌ی این مخاطب فکر می‌کنم. ببین برنا... من بهت وقت توضیح میدم. ازت می‌خوام بهم دروغ نگی.

خواست حرفی بزنی که با ادامه‌ی صحبتتم، حرفش رو قطع کردم.

-دوست دختر سابقه‌ت بوده، مشکلی نیست؛ ولی اگه عشقته و هنوز هم دلت کنارشه، بهم بگو.

با بغض ادامه دادم: بگو که من کنار بکشم و بر...

با نشستن انگشتش روی لبم، حرفم قطع شد.

سرش رو به طرفین تکون داد.

با صدای خشدارگی گفت: تو پیش خودت چی فکر کردی دنیز؟ این که من بجز تو، دل به یکی دیگه میدم؟

دستش رو از روی لبم کنار زد و چنگی به موهاش زد.

نگاه سرخش رو بهم داد و چشم هاش رو با نفس عمیقی که کشید، باز و بسته کرد.

-من هم می‌خواستم راجب همین قضیه باهات حرف بزنم.

اشک های سمجم رو پس زدم. قلبم بخاطر استرس زیادی که داشتم، به تپش افتاده بود.

آب دهنش رو قورت داد و دوباره نفس عمیقی کشید. انگار فشار زیادی روش بود.

دستم رو روی دستش گذاشتم و چشم هام رو برای بخشیدن اطمینان بهش، باز و بسته کردم.

دستش رو به سمت کراواتش برد و گره‌اش رو شل کرد.
-نمی‌خواستم این‌جوری بفهمی.

دستم رو از روی دستش برداشتم. حرف بعدیش، تیری شد که روی قلبم فرود اومد و بریدگی عمیقی روش نشوند.

-درسته! اون مخاطب دنیای من، اون عشقمه. اون کسی که نفسم به نفسش بنده.

نفسم بند اومد و چشم هام سیاهی رفت. ضربان قلبم کند شده بود؛ جوری که حس می‌کردم نزدیکترین لحظه به مرگم. مثل ماهی بودم که از دریا بیرون انداخته شد. لب هام رو برای پیدا کردن قطره‌ای آب، باز و بسته می‌کردم؛ اما دریغ از ذره‌ای تنفس...

حرف بعدیش باعث شد دوباره داخل آب بیوفتم. دوباره جون بگیرم و زندگی کنم. نفس بکشم و عاشق باشم.

-اما نه اون‌جوری که تو فکرش رو می‌کنی.

بی اراده تن صدام شدت گرفت. بالا رفت و من کنترلی
روش نداشتم.

-پس چطوری؟ ها؟ خودت بگو؟ چطوری؟

دست هاش رو که روی بازوم نشست پس زدم.

درسته دوباره به دریا برگشته بودم؛ اما هنوز حس خفگی
داشتم. یه احساس پوچی درونم بود که فقط نیاز داشتم برنا
برطرفش کنه.

به سختی و با صدای ضعیفی گفت: اون... چیز...

نفس عمیقی کشید و این دفعه با لحن محکمی گفت: دنیز
من یه پسر دارم.

خشک شدم. گوش هام از کار افتاد. سلول های مغزم دنبال
یه معنی برای جمله اش می گشت.

یه معنی که بتونه قابل باور باشه.

لب هام رو چند باری باز و بسته کردم تا بلکه بتونم حرفی
بزنم؛ اما انگار جمله اش طلسم کرد.

"دنیز من یه پسر دارم".

مغزم مدام این و تو خودش پخش می کرد تا بتونه ازش یه
معنی دیگه در بیاره.

اون یه پسر داره؟ این یعنی اون...

اون ازدواج کرده؟

نگاه سرشار از سوالم رو بهش دوختم. می‌خواستم از چشم هام سوال هام رو بخونه و انگار خوند.

سرش رو به سمت مخالفم کج کرد. انگار نمی‌خواست غمش رو ببینم.

-یه سال و چند ماهی از بودنم تو آمریکا می‌گذشت. تازه داشتم با اون کشور غریب خودم رو وفق می‌دادم. تازه داشتم با دور بودن از تو و بقیه کنار می‌اومدم. یه دختری به دانشگاهمون اومد. اون اوایل خیلی مظلوم بود. زیادی تنها و بی‌کس بود. اون‌جا فقط با من احساس راحتی می‌کرد. هنوز معروف نشده بودم که بگم بخاطر معروفیتم بود که بهم نزدیک شد.

یه شب به تولد یکی از بچه‌ها دعوت شدیم. من و آرشام رفتیم. اون‌جا...

حرفش رو با صدای ضعیفی قطع کردم.

-اون‌جا بود که عاشقش شدی؟

از این حرفم شکه شد. با چشم‌های باز نگاهش رو بهم داد.

-نه... نه این طور نیست.

تقریباً جیغ زدم: پس چطوریه؟

لب هاش رو از هم فاصله داد و با زبونش دندون هاش رو لمس کرد.

چشم هاش و بست و با لحن خشداری گفت: من مست کردم. هنوزم چیزی از اون شب به یاد ندارم و نمی‌خوامم یادم باشه. سلنا بعد از دو ماه اومد و گفت حامله‌ست. اون موقع شکه شده بودم و واقع نمی‌دونستم چی کار کنم. بهش تهمت زدم و گفتم از کجا بفهمم مالِ منه. اون گفت وقتی به دنیا اومد می‌تونی ازش تست دی‌ان‌آی (DNA) بگیری. عصبی بودم و چیزی رو نمی‌فهمیدم. بهش گفتم باید بچه رو بندازی؛ ولی اون گفت نمی‌تونه این کار و بکنه.

مکت کرد. لبش رو با زبونش خیس کرد و همون‌طور که نگاهش به کف پاهاش بود ادامه داد.

-اوایل از اون بچه نفرت داشتم. تا دو ماهگی بعد از به دنیا اومدنش، ندیدمش؛ اما بعداً به اصرار آرشام به دیدنش رفتم.

نگاهش رو از کف پاهاش گرفت و به من داد.

یه برق خاصی تو چشم هاش بود. منتظر بهش زل زده بودم تا ادامه‌ی حرف هاش رو بگه.
لبخند کمرنگی روی لب هاش بود.

-وقتی دیدمش، انگار یه زندگی جدید رو تجربه کردم.
دنیز! اون لحظه قشنگ ترین حس دنیا رو تجربه کردم.
اون پسر بچه با اولین نگاه، دنیای من شد. هنوزم تنها دلیل رفتنم به آمریکا، بودن اون.

از دیدن حس و حال هایی که بهش دست داده بود، اشک هام فرود اومد. این دفعه از ناراحتی‌ام نبود. این دفعه یه حس عجیب داشتم.

برنا... اون یه پسر داره. همبازی بچه‌گی هام بابا شده بود!
عشق من... از یه زن دیگه بچه داشت.

این فکر اون حس عجیب رو ازم دور کرد و حس های منفی دوباره بهم هجوم آورد.

-ولی تو از یه زن دیگه بچه داری.

صدام اون قدری پر از بغض و خش بود که نفهمیدم حرفم رو چجوری گفتم.

یکم بهم نزدیک تر شد و دست هام رو گرفت.

نگاه خیسم رو به سختی بالا آوردم و بهش دوختم.
 -دنیز باور کن اون زن اصلاً برای من مهم نیست.
 یکی از دست هاش رو روی گونه‌ام گذاشت و نوازشش کرد.

-نمی‌دونم که تو این سه روز درباره‌ی من چه فکر هایی کردی و نمی‌خواهم بدونم؛ اما باید بدونی که همون‌طور که قبلاً هم بهت گفتم، من فقط و فقط تو رو دوست دارم. نه سلنایی که بهم یه پسر داد و نه هیچ دختر دیگه‌ای، نمی‌تونه جای تو رو تو قلبم بگیره.

دوباره با هر دو تا دستش دست هام رو گرفت و فشار کوچیکی بهشون داد و ادامه داد.

-خودت که بهتر از من می‌دونی چقدر دختر اطرافم هست؛ اما من هیچ‌وقت کاری نکردم که یکیشون وارد ذهنم بشه؛ چه برسه به قلبم.

با جمله‌ی آخرش دست هام رو بیشتر فشار داد و باعث شد اطمینان بگیرم همه‌ی حرف هاش از اعماق قلبش بیرون میاد.

از شنیدن حرف هاش که برام بهترین موسیقی دنیا بود، اشک های شوقم جاری بود.

تو این مدت چه فکر هایی که در باره اش نکردم.

من چقدر می‌تونم احمق باشم؟

چطور تونستم بهش شک کنم؟

خودم رو تو بغلش انداختم و بی‌حرف دست هام رو دور
کمرش حلقه کردم.

بوی عطرش رو به ریه هام می‌کشیدم و نفسم جون
می‌گرفت.

دوست نداشتم اون عقربه ها بچرخن و زمان رو ازم
بزدند. زمان فقط یه قاتل بود. قاتل خوشی هام...

بدون این‌که تکونی به خودم بدم با لحن کنجکاوی پرسیدم:
از اون پسر کوچولو عکس داری؟

صدای سرشار از ذوقش، خوشحالی رو بهم می‌داد.

-البته که ازش عکس دارم.

سرم رو به آرومی از سینه‌اش فاصله دادم و نگاه کنجکاوم
رو بهش دوختم.

یکم با گوشیش مشغول شد. یکی از دست هاش رو دور
گردنم حلقه کرد و من و به سمت خودش کشید.

با دست دیگه‌اش گوشیش رو نگه داشته بود.

گالری رو باز کرد و وارد یه پوشه از عکس ها شد.
روی یکی از عکس ها کلیک کرد.

با دیدن پسر کوچولویی که با ژست خاصی ایستاده بود و دوربین رو نگاه می‌کرد، دلم رفت.

واقعاً اون قدری ناز بود که دلم می‌خواست از داخل گوشی درش بیارم و بچلونمش. همیشه عاشق بچه ها بودم؛ اما این پسر کوچولو زیادی شیرین بود. با دیدن صورتش می‌تونستی حدس بزنی اون بچه مال برناست. اون چشم های تیله‌ای مشکی رنگش همه چیز رو آشکار می‌کرد.

بدون این‌که نگاهم رو از صفحه‌ی جذاب گوشی بگیرم، با ذوق وصف ناپذیری گفتم: اسم این فرشته چیه؟

-آرمیس!

از صدایش خوشحالی می‌بارید.

آرمیس... چه اسم قشنگی!

با همون شوق به سمت برنا برگشتم و با چشم هایی که برق می‌زد نگاه به چشم هاش دادم.

-برنا اون... اون خیلی شیرین.

دوباره به گوشی خیره شدم.

گوشی رو از برنا گرفتم و عکس ها رو دونه دونه نگاه کردم. بی اختیار یه حس خیلی خوبی به اون کوچولو داشتم.
-دوستش داری؟

صداش دقیقاً کنار گوشم حس شد.

چشم هایی که اشک شوق داخلش حلقه بسته بود و بهش دوختم و با لبخند گفتم: باورم نمیشه تو پدر شده باشی.
نگاهم و ازش گرفتم که اشکم چکید.

نفسی بیرون دادم و دوباره با ذوق نگاه بهش دادم.

-بچه گی هامون رو یادته؟ برف بازی می کردیم. قایم موشک بازی می کردیم.

با برگشتن ذهنم به اون روز ها، یه حس دلتنگی عمیقی به سراغم اومد؛ اما با لمس کردن سینه اش همه ی دلتنگی ها از بین رفت.

دست هام رو دور بدنش حلقه کردم.

صدای آروم و در عین حال سرشار از شادی اش، سلول های شنوایی ام رو به کار انداخت.

-مگه میشه یادم بره؟ اون روز ها بهترین لحظات عمرم بود.

بینی‌ام رو بین انگشت اشاره و انگشت وسطش گرفت و
به آرومی کشید که جیغ آرومی زدم.

با شنیدن جیغ قهقه‌ای سر داد.

-تو هنوزم روی بینیت حساسی؟

بهش اخم کردم و با عصبانیت ساختگی گفتم: معلومه که
حساسم. اصلاً تو به چه حقی بینی من و می‌کشی؟

ابرویی بالا انداخت و همزمان باهاش دست هاش رو به
نشونه‌ی تسلیم بالا برد.

-غلط کردم.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و نگاه چپکی بهش انداختم
که دوباره قهقه‌هی شیرینش بلند شد.

بی‌خیال حرص خوردن شدم و با ذوق گفتم: راستی!
آرمیس فارسی هم بلده؟

خنده‌اش رو قطع کرد و سرش رو یکم چپ کرد.

-نه راستش اون فقط انگلیسی رو بلده.

اخم عمیقی بین ابرو هام نشست.

-ولی چرا؟ چرا بهش یاد ندادی؟

آهی کشید و با لحن جدی ایش گفت: دنیز من هیچ وقت اون طوری که باید نتونستم با پسر م وقت بگذروم. همیشه دور از چشم مردم دیدمش. از خونه‌ی سلنا سوار ماشینم شده و تا خونه‌ی خودم هیچ از ماشین بیرون نرفته. وقت هایی هم که تو خونه‌ایم بیشتر از چند ساعتی نمی‌تونم باهش باشم.

اخم غلیظ تر شود و این دفعه با صدای آرومی گفتم: اما چرا؟ اصلا تو چرا هیچ وقت نگفتی یه پسر داری؟ چرا کسی نمی‌دونه که بوران یه پسر چهار ساله داره؟ لبخند تلخی که روی لبش نشست رو با گاز گرفتن لبش خورد.

-اگه مردم بفهمن که باید کلی شایعه پشت سرم ساخته بشه که بوران یه بچه‌ی نامشروع داره. اون وقت چی می‌شه؟ فکر کردی راحتی؟

چشم هام رو بستم. درست می‌گفت، اون که یه آدم عادی نبود. گفتن این مسئله هم آن چنان راحت نیست. ادامه‌ی حرفم رو، رو به برنا گفتم.

-اما به هر حال اون بچه حق داره که با پدرش وقت بگذرونه. اون حق داره شناخته بشه.

سرش رو به آرومی تگون داد و همون طور که عمیق تو فکر بود گفت: درست میگی. راستش مدت هاست تصمیم گرفتم آرمیسم رو به مردم معرفی کنم.

-ولی تو اولش باید به خانواده خودمون همه چیز رو بگی. نگاهش رو بهم نداد هیچ، بیشتر ازم دزدید.

همین کارش باعث شد شکم به یقین تبدیل بشه.

-می‌دونند مگه نه؟

همون جوری سرش رو تگون داد.

لبخند عصبی سر دادم.

-پس فقط من نمی‌دونستم.

سرش رو بلند کرد و نگاه خسته‌اش رو بهم دوخت. می‌دونستم خیلی خسته است؛ ولی من کلی باهاش حرف داشتم.

-حق داری عصبی باشی؛ اما ازت خواهش می‌کنم درکم کن.

سکوتم بهش فهموند این بحث رو ببنده.

لبخند خسته‌ای زد و آروم گفت: سوغاتی که برات آورده‌ام رو نمی‌خواهی بگیری؟

بی اراده ذوق زده شدم.

-وایی سوغاتی آوردی؟ کجاست؟

با لبخند عمیقی از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

لبخند گرمی به روش زدم و دستم رو داخل دستش گذاشتم. از اتاق پیانو بیرون رفتیم و به سمت اتاقش راه افتادیم. همین که در اتاقش رو باز کرد، دهن من هم همراهش باز شد.

با دیدن اون همه کادو های رنگارنگ، ذوق زده دستش رو ول کردم و به سمت کادو ها رفتم. در و آروم بست و بهش تکیه داد.

اولین جعبه‌ی کادو پیچ شده که از همه بزرگ تر بود رو گرفتم و بازش کردم. با دیدن یه جعبه‌ی آرایش کامل، به معنی واقعی ذوق زده شدم.

آخه این بشر چجوری می‌دونه من چقدر به آرایش علاقه دارم؟

-می‌پسندی؟

با شنیدن صدایش به سمش چرخیدم و با ذوق گفتم: خیلی...
خیلی خوشگله! ممنونم ازت.

لبخند محوی زد و با صدای گرمی گفت: خریدم که فقط
ذوق کنی نه که ارزش استفاده کنی. چهره‌ی ساده‌ات خیلی
جذاب تر.

گردنم رو کج کردم و کل عشقم رو داخل چشم هام ریختم.
نگاه ازش گرفتم و دوباره به کادو ها دادم.
دومین کادو رو باز کردم. داخلش یه دسته گل قرمز رنگ
بود.

-گل ها رو از هم باز کن.

نگاه گذاری بهش انداختم و به حرفش عمل کردم. گلبرگ
های رز قرمز رو دونه دونه از هم فاصله دادم. داخل هر
کدوم یه جفت گوشواره، انگشتر، گردبند های ظریف بود.
خلاصه که از هر نوع چیز کوچیک یکی داخلشون بود.

اون دسته گل رو کناری گذاشتم و کادوی بعدی رو باز
کردم. با دیدن یه پیراهن کالباسی رنگ که یقه‌اش رو با
سنگ های ظریفی پوشونده بودند و کمرش هم یه کمر بند
مشکی می‌خورد، ذوقم چند برابر شد.

همون طور که کادو های سوم و چهارم رو باز می‌کردم،
با لبخند ازش تشکر می‌کردم.

*

با صدا زدن های مکرر برنا، پلک هام رو به سختی از
هم فاصله دادم.

با لبخند شیرینی بهم نگاه می‌کرد.

-رسیدیم خوشگلم.

متقابلاً لبخند گرمی تحویلش داد و تکیه‌ام رو از صندلی
گرفتم.

نگاهی به اطراف انداختم. تعداد افراد کمی تو هواپیما
مونده بودند.

دستی به کتم کشیدم و از جام بلند شدم.

ذوق کرده بودم و برای بیرون رفتن از هواپیما، لحظه
شماری می‌کردم.

از هواپیما بیرون اومدیم.

پاهام رو که برای اولین بار روی خاک آمریکا گذاشتم،
ذوقم چند برابر شد.

نگاهی به برنا انداختم. یه عینک آفتابی خیلی بزرگی رو به چشم هاش زده بود و سرش رو تا می‌تونست داخل یقه‌اش فرو کرده بود.

با دیدنش قهقهه‌ای سر دادم. اخمش از پشت اون عینک‌های بزرگ هم قابل تشخیص بود.

-خوب چیه؟

لبخندم رو با گاز ریزی که از لبم گرفتم خوردم و در حالی که سعی می‌کردم جدی باشم گفتم: هی... هیچی.

ماشینی جلوی پامون ایستاد و مردی ازش پیاده شد. به انگلیسی بهمون خوش‌اومد گفت و چمدون هامون رو داخل ماشین جا داد.

تندی در عقب رو برامون باز کرد. اول من و بعد هم برنا سوار شدیم.

با کنج‌کاوی خیابون‌ها رو از نظر می‌گذروندم.

فکر نمی‌کردم یه روزی برای دیدن یه کشور غریب این‌قدر هیجان داشته باشم.

-انگار از این‌جا خوش‌اومده.

با شنیدن صدای برنا، نگاه از منظره‌ی جذاب بیرون گرفتم و به برنا دادم.

با ذوق گفتم: آره! این جا واقعاً قشنگ!

دستم رو داخل دستش قفل کرد و بوسه‌ی نرمی روش نشوند و به بیرون خیره شد.

وقتی از عشقمون پیش عمه و عمو و بابام حرف زدیم، هر سه اون قدری خوشحال بودند که همون روز اصرار به عقدمون داشتند.

همیشه فکر می‌کردم اگه کسی از عشقم نسبت به برنا با خبر بشه، بهم میگند اون شبیه برادرته؛ اما این جور نشد. تازه کلی هم از عشقمون استقبال شد و این واقعا دور از انتظارمون بود.

باورم نمی‌شد به این آسونی نامزد کردیم. هنوز نمی‌تونم باور کنم این مردی که کنارم نشسته، عشق بچه‌گی‌های من، نامزد شده بود.

یک هفته از برگشت برنا از آمریکا به ایران گذشته بود که دوباره برای دادن این خبر به آرمیس، راهی آمریکا شدیم. مهمترین دایلمون هم معرفی آرمیس بود. استرسم برای دیدن اون کوچولو از نزدیک خیلی زیاد بود.

می‌ترسیدم از من خوشش نیاد.

با شنیدن صدای برنا، فکر‌های منفی‌ام رو پس زدم.

-دنیزم؟ تو فکری!

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو که تو دستم قفل شده بود
رو فشار کوچیکی دادم.

-آره، داشتم به این فکر می‌کردم که آرمیس با دیدنم چه
عکس‌العملی نشون میده.

دوباره دستم رو بوسید و با لبخند گرم و اطمینان بخشی
گفت: اون حتماً از دیدنت خوشحال می‌شه. زیادی بهش
فکر نکن.

با توقف ماشین تازه فهمیدم چقدر راه اومده بودیم.

راننده تند از ماشین پیاده شد و در رو برامون باز کرد.
از ماشین که پیاده شدم، نگاه به خونه‌ی سه طبقه رو به
روم دادم.

از بیرون که نمای به شدت جذابی داشت.

دیوار های سفید رنگش و نمای به شدت جذابش، ازش یه
خونه‌ی رویایی ساخته بود. خدا می‌دونه داخلش چقدر
می‌تونه جذاب باشه.

حیاطش برعکس هر خونه‌ی دیگه‌ای، زیاد سرسبز نبود؛
بلکه با وسایل های امروزی دکور شده بود.

مهمترین بخش خونه استخرش بود که خیلی از دیدنش ذوق کردم. پنجره های زیادی داشت و این نشون می داد کلی اتاق داره. هر کدوم از اتاق هاش هم بالکن مخصوص خودش رو داشت.

برنا دستی پشت کمرم زد و به سمت در ورودی هدایتم کرد.

زنگ در رو فشار داد که پس از مدتی، خانم تقریباً میانسالی در و برامون باز کرد.

برنا عینکش رو از روی چشم هاش کنار زد و با لبخند رو به اون خانم، به انگلیسی گفت: سلام جاسمین خانم.

اون زن خوش چهره که برنا جاسمین خطابش کرده بود، لبخند گرمی زد و با خوشرویی گفت: سلام آقا خیلی خوش اومدین.

نگاه به من داد و به همون گرمی خوش اومد گفت. من هم متقابلاً لبخند زدم و گرم تشکر کردم.

وارد خونه که شدم لبخند به لب هام اومد.

با نگاه گذرای اطراف رو از نظر گذروندم که صدای برنا بلند شد.

-فعلاً بریم استراحت کنیم؛ بعداً کل خونه رو دید بزن.

دستم رو به داخل جیب کت کرم رنگم بردم.
-اتفاقاً خیلی خوابم میاد.

برنا نگاه خسته‌ای بهم انداخت و به راه روی رو به رویی
امون اشاره داد.

همراهش به سمت همون راه رو رفتم .

اون جا چهار تا در داشت. اون دری که ته راه رو بود رو
باز کرد و چشم های خمارش رو به سمتم چرخوند.
-خانم ها مقدم ترن.

لب هام رو روی هم فشار دادم و ابرویی بالا انداختم.
-این اتاق مال توئه، اتاق من کجاست؟

پوف کشداری کرد و با لحن حرصی گفت: آخه مگه اتاق
من و تو داره؟

لبخند بدجنسی زدم و لب هام رو به سمت جلو کشیدم.
-تا زمانی که ازدواج نکردیم، بله اتاق من و تو داره.

چشم هاش رو که برای خوابیدن التماس می کرد رو روی
هم فشار داد و تا خواست حرفی بزنه، خمیازه اش مانع شد.
خنده ام گرفته بود. وقتی خسته بود خیلی جذاب می شد.

یکی از چشم هاش رو به زور باز کرد و با صدای خشداری گفت: دنیز اذیت نکن. این دفعه رو بیا این جا بعدش برو تو هر اتاقی که دلت خواست بمون.

خودم رو روش انداختم و تن خسته و خواستار خوابش رو به داخل اتاق هل دادم.

دوباره خمیازه‌ای کشید که باعث شد منم همراهش خمیازه بکشم.

چشم هاش سرخ شده بود و انگار واقعاً خسته بود. من که تو هواپیما همش خواب بودم؛ اما انگار اون خوابش نبرده.

بدون توجه به لباس هاش روی تخت دراز کشید.

اصلاً به اتاقی که داخلش بودم نگاه نکرده بودم.

یه تخت مشکی رنگ بزرگ، با رو تختی زرشکی رنگ وسط اتاق بود. بالای تخت یه عکس بزرگ از برنا بود که یه پیراهن مشکی چسپ تنش بود و به مواهاش دست کشیده بود.

نگاه از عکس گرفتم و خواستم بقیه‌ی اتاق رو دید بزنم که صدای خشدار برنا مانع شد.

-بیا دیگه-

لبخند به لبم اومد و منم مثل خودش توجه‌ای به لباس هام نکردم و کنارش دراز کشیدم.

سرم رو روی بازوش گذاشت و دست هاش رو دورم حلقه کرد.

چشم هام خود به خود گرم شد و به خواب رفتم.

*

به بدنم کش و قوسی دادم و از روی تخت بلند شد. نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم.

صدای شر شر آب از دری که گوشه‌ی اتاق قرار داشت، می‌اومد و نشون می‌داد برنا داره دوش می‌گیره.

نگاه از اون در گرفتم و به آینه‌ی مقابل تخت دادم. یه آینه‌ی خیلی بزرگ بود که یه میز پر از عطر و ژل مو و... زیرش بود.

سمت چپم یه در شیشه‌ای بود که فکر کنم به یه بالکن ختم می‌شد.

از جام بلند شدم و به سمت چمدون های کنار در رفتم. چمدون خودم رو باز کردم و یه پیراهن جیگری با خطوط مشکی رو همراه شلوار جین مشکی بیرون آوردم. درسته به یه کشور آزاد اومده بودم؛ اما نمی‌شد از قوانین کشور

خودم دور بشم. یه کلاه مشکی رنگ هم از داخل چمدونم بیرون کشیدم. قبلاً همیشه از روسری متنفر بودم؛ ولی خوب الان بهم ثابت شده که چقدر ارزش داره. با بیرون اومدن برنا، لبخندی به لبم اومد و از جام بلند شدم.

همون‌طور که داشت با حوله‌ی کوچیک، آب موهایش رو می‌گرفت به سمتم اومد و با لبخند گفت: انگار زیادی طولش دادم.

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشیش مانع شد. سریع به سمتش رفتم. با دیدن اسم مخاطب لبخند پررنگی زد و زیر لب گفت: آرمیس.

گوشی رو دم گوشش گذاشت و با لحن پر از محبتی که من و به تعجب وا می‌داشت، به انگلیسی گفت: سلام عشق بابا، حالت خوبه عزیزم؟

برنا قبل از اومدن به این‌جا، بیشتر یه آدم خشک بود و اصلاً اهل شوخی و خنده نبود. انگار خوب شد که به این‌جا اومد.

بیخیال مکالمه‌اش شدم و به سمت حموم رفتم.

از حرف هاش فقط این و متوجه شدم که داشت بهش می‌گفت رسیدیم و تا یه ساعت دیگه پیشتیم.

وارد حموم شدم و لباس هایی که دستم بود رو به رخت آویز آویزون کردم و لباس های خودم رو در آوردم. شیر و باز کردم تا وان پر بشه.

شامپو رو تو وان خالی کردم. بعد از اینکه پر شد داخلش دراز کشیدم. دوباره استرس بهم هجوم آورده بود. چرا حس می‌کردم از من خوشش نمیاد؟

اصلاً اون سِلِنایی که برنا ازش حرف می‌زد کیه؟ امیدوارم که آدم خوبی باشه.

دوش گرفتم که تموم شد، لباس هام و پوشیدم و بیرون اومدم.

برنا با لپ تاپش مشغول بود. با دیدن من سرش رو بلند کرد و طبق معمول لبخند آرومی زد.

همون‌طور که داشتم با حوله موهام و خشک می‌کردم، آروم گفتم: تو جدیداً خوش خنده شدی.

نگاهش رو از لپ تاپ گرفت و با اخم متفکری گفت: نبودم؟

حوله رو روی زمین گذاشتم و سشوار رو روشن کردم.

نچی کردم و گفتم: قبل از رفتنت، کنارت می‌خندیدم اخم می‌کردی.

با این حرفم آرام خندید.

- راستش اون موقع ذهنم همش درگیر تو بود. این‌که داری اذیت می‌شی و من نمی‌تونم کاری بکنم. الان که دارم مت دیگه چه مرگمه نخندم.

سرم رو تکون دادم و از ته دلم گفتم: امیدوارم همیشه بخندی.

موهام و که خشک کردم، برس کشیدم و به آرومی کلاهم رو روی موهام گذاشتم.

برق لبی از داخل کیف دستی‌ام بیرون کشیدم و به لب هام زدم. ریمل هم به مژه هام زدم.

برنالپ تاپش رو بست و بلند شد.

-بریم؟

کیف دستی‌ام رو بستم و در حالی که کفش های اسپرت مشکی‌ام رو می‌پوشیدم گفتم: بریم. من آماده‌ام.

*

برنا زنگ خونه‌ای که مقابلش ایستاده بودیم رو فشار داد.
یه دختر جوون با لباس خدمتکاری در و باز کرد و خوش
اومد گفت.

برنا سری براش تکون داد و همون‌طور که وارد خونه
می‌شد گفت: آرمیسم رو صدا کن.

دختر با سر پایین گفت: ولی خانم گفتن...

با لحن عصبی برنا، حرفش رو خورد.

-می‌گم آرمیس رو صدا کن.

سری برای حرفش تکون داد و تند از پله‌ها بالا رفت.

خونه‌ی بزرگی بود و به شیکی دکور شده بود.

برنا دستم رو گرفت و بدون این‌که قدمی برداره، همون‌جا
ایستاد. فهمیدم دوست نداره به داخل بره.

برای دیدن اون سلنا کنجکاو بودم و مدام چشم هام اطراف
خونه در گردش بود تا ببینمش.

همون موقع پسر بچه‌ای با ذوق از پله‌ها پایین اومد. برنا
با نگرانی در حالی که جلو می‌رفت گفت: مواظب باش.

آرمیس که پله‌ها رو طی کردم، خودش رو تو بغل برنا
انداخت.

«برنا»

*

آرمیس روی پام نشسته بود و داشت برام شیرین زبونی می‌کرد.

منم موهایش رو نوازش می‌کردم و تند تند می‌بوسیدمش. هیچ جوره از دلتنگی هام کم نمی‌شد.

دنیز با یه سینی شربت و شیرینی پیشمون برگشت. هنوز رفتار اولیه‌ی آرمیس رو هضم نکرده بودم. به دنیز گفت تو بابای من و می‌دزدی. گفت تو رو دوست ندارم.

آرمیس با این سن کمش، نمی‌تونه این حرف‌ها رو بزنه. مطمئنم سلنا پرش کرده.

همون اولم دنیز از رویارویی با آرمیس می‌ترسید و حالا که این‌جوری شد، همه چیز خراب شد.

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم، سرم رو بلند کردم. -برنا کجایی؟ از کیه دارم صدات می‌کنم.

چشم هام رو یه دور باز و بسته کردم و گفتم: ببخشید عزیزم.

لیوان شربتی که به سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم و چند قلوپ رو خوردم.

از پشت شیشه لیوان، به چهره‌ی شیرین دنیز نگاه کردم که داشت به آرمیس اشاره می‌داد. لیوان رو روی سینی گذاشتم. چینی به ابرو هام دادم و به آرمیس نگاه کردم.

دست به سینه بود و با اخم به جلوش خیره بود.

برای این اخم کردن هاش، دلم ضعف می‌رفت.

دنیز آروم از جاش بلند شد و گفت: من می‌رم لباسم رو عوض کنم.

انگار فهمید بهتر تنهامون بزاره.

چشم هام رو باز و بسته کردم و با لحن گرمی گفتم: زود برگرد.

با رفتن دنیز، پام رو تکون دادم که باعث شد آرمیس تکون بخوره.

اخمش غلیظ تر شد و حرفی نزد.

-اونجوری اخم کنی خورده می‌شی. گفته باشم.

لب هاش رو جلو آورد و به مسیری که دنیز ازش رفته بود چشم دوخت.

-ازش خوشم نمیاد.

یه لحظه یاد بچگی دنیز افتادم. روز ازدواج دایی بود که اینجوری رفتار کرد.

اما دنیز من که مهلا نیست. هست؟

متقابلاً اخم کردم و با لودگی گفتم: ولی من ازش خوشم میاد.

من نباید اشتباهاتی که دایی کرد رو تکرار کنم. اون دنیز رو تحت فشار قرار داد و باعث شد نفرت دنیز هر لحظه بیشتر بشه. شاید اگه دنیز اونجوری نفرت نمی‌ورزید، مهلا هم اونقدر باهاش بد نمی‌شد.

پوزخند مسخره‌ای گوشه‌ی لبم نشست.

مهلا خودش بد بود؛ ولی دنیز من یه فرشته‌ست و من به آرمیس این و نشون می‌دم.

حس می‌کردم تاریخ دوباره تکرار شده و من درگیر سرنوشت دایی شدم. با این تفاوت که کسی که قرار من باهاش ازدواج کنم، بهترین آدم عمرم حساب می‌شه.

نگاهش رو از اون مسیر گرفت و بهم داد. اخمش جمع شده بود و حالا با لب و لوجه‌ی آویزون نگاهم می‌کرد.

سعی کردم بهش بی‌توجهی کنم تا بیشتر اخم کنه. این لوس شدن هاش خیلی جذاب و خواستنی بود.

-تو اون و بیشتر از من دوست داری؟

از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم.

به خودم تشر زدم. بس کن مرد!

دلت میاد این فرشته رو اذیت کنی؟

لبخندم جون گرفت. لب‌های نرم و صورتی‌اش رو کشیدم و نگاهم رو داخل چشم‌های تیله‌ایش قفل کردم.

-تو دیوونه‌ترین بچه‌ای هستی که من تو تمام عمرم دیدم.

با این حرفم نگاه پر از حرصش رو ازم گرفت و به سمت دیگه داد.

با دیدن حرکات و رفتارهای دلبرونه‌اش، قهقهه‌ای زدم. دوباره لپش رو کشیدم و ماچ آبداری ازش گرفتم.

زیر گوشش خم شدم و با محبتی که از ته قلبم سرچشمه گرفته بود گفتم: تک تک نفس‌های من، به وجود تو بند، این و می‌دونستی؟

لب هاش جمع شد و با لحن آرومی گفت: پس اون زن چی؟

نمی‌دونم چی شد که یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و جوش آوردم.

سرم رو عقب کشیدم و عصبی گفتم: اون زن اسم داره. یادت باشه دفعه‌ی بعد محترم باشی.

تو یه حرکت از روی پام پایین پرید. در حالی که لجوجانه پای چپش رو زمین می‌کوبید، تقریباً جیغ زد: زود من و پیش مامانم برگردون.

بهت زده به این رفتارش نگاه می‌کردم. دستی به صورتم کشیدم و به خودم لعنت فرستادم. می‌خواستم اشتباه دایی رو مرتکب نشم، انگار بدترش هم کردم.

دنیز با قدم‌های تند به سمت آرمیس رفت. فکر کنم زودتر برگشته بود فقط وارد نمی‌شد.

زیر پاش زانو زد و با لحن مظلومی گفت: من هیچ‌وقت تو رو اذیت کردم؟

آرمیس ازش روبرگردوند و با اخم گفت: تو من و نه؛ ولی مامانم و اذیت کردی.

دنیز سرش رو به سمت چرخوند و نگاه متعجبش رو بهم داد. پوزخند عصبی زدم.

عصبی و زیر لبی گفتم: سلنا... کار خودت و کردی.

دنیز نگاهش رو ازم گرفت و دوباره به آرمیس داد.

-ولی من هیچوقت مامانت رو ندیدم.

آرمیس دندان های ریز و سفیدش رو بهم فشار داد و گفت: بابا هیچوقت از من عصبی نمی شد. اون بخاطر تو سرم داد کشید.

دنیز لبش رو به دندان گرفت. اشک داخل چشم های جذابش حلقه بسته بود و باعث می شد قلبم مچاله بشه.

از جاش بلند شد و دست های ظریفش رو روی شونه های کوچولوی آرمیس گذاشت.

اخم مصنوعی بهم کرد و انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید، رو به من گرفت.

-ببین آغای بوران، یه بار دیگه ببینم صدات رو روی این خوشگله بالا بردی، بدجوری باهات برخورد می کنم.

از دیدن حرکات و لحن بامزه اش، لب هام به خنده کش اومد. دست هام رو نشونه تسلیم بالا بردم و با همون لبخند ثابتم گفتم: ببخشید ببخشید. من تسلیم.

برای این‌که آرمیس حرف هامون رو بفهمه، به انگلیسی حرف می‌زدیم.

نگاه دزدکی به آرمیس انداختم که داشت خنده هاش رو با فشار دادن لب هاش روی هم می‌خورد.

دنیز رد نگاهم رو دنبال کرد.

ابرویی بالا انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت: چه به باباش رفته.

نگاهش رو به من داد و با لبخند ادامه داد.

-تو هم قبلاً این‌جوری لبخندت رو می‌خوردی.

به تقلید از آرمیس، خنده‌ام رو خوردم که صدای اعتراض دنیز بلند شد.

-من چه گناهی کردم که بین دو تا شلغم بی‌احساس گیر افتادم؟

در حالی‌که تمام تلاشم رو می‌کردم نخندم، نگاه به آرمیس سرخ شده دادم و گفتم: تا زمانی که ایشون نخنده، صدایی از من در نمیاد.

دنیز با این حرفم دست به کمر زد و سرش رو بالا پایین کرد.

بشکنی تو هوا زد و با لبخند زبونش رو به دندون هاش زد.

-فهمیدم چی کار کنم. من باید این دو تا مجسمه رو بخنونم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد که بوس ریزی بر اش فرستادم. آرمیس به شدت تو کنترل خنده اش تلاش می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد.

دنیز جلوی آرمیس نشست و دو تا از دست هاش رو به شکل شاخ بالای سرش گذاشت و زبونش رو بیرون آورد. چشم هاش رو چپ کرد. سرش رو با حالت بامزه‌ای به سینه‌ی آرمیس می‌زد و عقب می‌کشید.

انگار بیشتر از این نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه که صدای قهقهه‌ی شیرینش داخل گوشم پیچید. دنیز همراه با هاش روی زمین نشست و قهقهه‌اش به هوا رفت. لبخند عمیقی از دیدنشون روی لبم نشسته بود. یه حس خیلی خوبی داشتم.

آخه دو نفر چقدر می‌تونن برات عزیز باشند؟

دنیز که داشت مراحل آخر خنده هاش رو سپری می‌کرد، نگاهش روی من قفل شد.

خیره صورت گرد و خوشفرمش شده بودم. چشم هایی که به سیاهی شب بود و اون مژه های بلندش قایشون گرفته بود، جذابیت چهره اش رو هزار برابر می کرد.

با صدای آرمیس از دریای چشم هاش بیرون اومدم و نگاه به آرمیس دادم.

-تو خیلی جذابی!

خیره خیره به دنیز نگاه می کرد که این حرف و زد.

دنیز لبخند شیرینی زد و بازو های کوچولوش رو گرفت و آرمیس و به سمت خودش کشوند.

از لپش بوسی گرفت و زیر گوشش به آرومی حرفی زد که نشنیدم؛ اما باعث شد لبخند لب های آرمیس عمیق تر بشه.

آرمیس هم زیر گوشش حرفی زد و دوباره هر دو تا خندیدند. آرمیس نگاه بامزه اش رو به من که کنجکاو نگاهشون می کرد داد و دوباره در گوش دنیز حرفی زد. اون قدر این کار و تکرار کرد که آخر کنجکاوای بهم غلبه کرد.

-چرا آروم حرف می زنید؟

دنیز آرمیس رو پشت خودش مخفی کرد و لب هاش رو جلو آورد.

-چون که حرف هامون فقط بین من و آرمیس.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: پس که این طور!

آرمیس از پشت دنیز بیرون اومد و با لودگی گفت: بله همین طور.

سرم رو به پایین متمایل کردم و روی مبل پشت سرم نشستم.

دنیز از جاش بلند شد و نگاه ریزی بهم انداخت.

رو به آرمیس با لحن مرموزی گفت: کاراگاه، به نظرت می‌تونیم بهش اعتماد کنیم؟

آرمیس با حالت بامزه‌ای دستش رو زیر چونه‌اش برد و یکم به فکر فرو رفت.

لبش رو با زبون خیس کرد و همزمان به من نگاه کرد.
-شاید کمکی کنه.

دست هام و به کمر زدم و لب هام رو روی هم فشار دادم.
-اوه! البته که کمک می‌کنم.

دنیز با همون چشم های ریز شده اش، چند قدم بهم نزدیک شد و روی صورتم زوم کرد. دستش رو جوری که انگار چیزی دستشه، روی سر و صورتم به گردش در آورد.

خیره به دستش گفتم: این چیه؟

با اخم عمیقی که بخاطر تفکر روی صورتش نشسته بود، خیلی خواستنی تر شده بود.

-ذربین!

خنده ای آرومی کردم که ازم فاصله گرفت.

آرمیس کنجکاو گفت: چطور بود کارآگاه؟

دنیز طوری که انگار داشت دستکش های خیالیش رو از دستش در می آورد گفت: قابل اعتماد کارآگاه.

باز سعی کردم خنده ام رو بخورم و مثل دوتاشون جدی باشم.

-میشه بگید این جا چه خبره؟ کارآگاه های جوان!

دنیز کنار آرمیس ایستاد و با اخم متفکری گفت: من و کارآگاه آرمیس تصمیم گرفتیم برای سه تامون کیک خامه ای با طعم شکلات بپزیم. داشتیم شما رو بررسی می کردیم تا ببینیم پتانسیل وارد شدن به گروه سرشار از افتخار ما رو دارید، یا خیر.

خنده از لابلای لب هام فرار کرد و در رفت.
سریع خوردمش و با لحن کنجکاوی گفتم: خیلی خوب، حالا قبول شدم؟

آرمیس این دفعه جدی بودن و کنار گذاشت و با ذوق گفت:
آره...

با همون ذوق به سمتم اومد و روی پام نشست.
با شیرین زبونی گفت: بابایی اون خیلی مهربون، من اشتباه می‌کردم.

نگاه سرشار از عشقی به دنیز انداختم و تو دلم برای تو
دل برو بودنش، قربون صدقه‌اش رفتم که لبخند گرمی زد.
نگاه به آرمیس دادم و با لحن آرومی گفتم: وقتی اشتباهی
ازت سر می‌زنه، برای جبران باید چی کار کنی؟
دست هاش رو تو هم قفل کرد و سرش رو پایین انداخت.
با شرمندگی گفت: ببخشید!

دنیز طاقت نیاورد و تند به سمتش اومد و تو یه حرکت از
روی پام بلندش کرد.

تند تند چند تا بوس ازش گرفتم و به خودش فشارش داد
که آرمیس ناز خندید.

با عشق به هر دو شون نگاه می‌کردم که یهو دنیز با چند قدم به عقب رفت و آرمیس به بغل روی زمین افتاد.
نگران به سمتش رفتم و آرمیس رو از روش کنار زدم.
-خوبی دنیزم؟

آرمیس با بغض کنارش نشست و با دست های کوچولوش دست دنیز رو گرفت. دنیز چشم هاش رو روی هم گذاشته بود و حرفی نمی‌زد.

دست زیر کمرش زدم و تو یه حرکت بلندش کردم. اون قدری هل بودم که نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم.
آرمیس از جاش تکون نخورد و همون جوری اون جا نشست. انگار براش خیلی نگران بود.
تند و با قدم های بلند به سمت اتاقی که براش آماده کرده بودند رفتم.

-آخه تو با این بدن خودکارت چجوری آرمیس رو بغل کردی؟ خودت وزن یه کلاه نداری.
داشتم با حرص بهش شکایت می‌کردم که صدای خنده‌ی بلندش وسط راه متوقفم کرد.
دست هاش رو روی گردنم قفل کرد و با شیطنت گفت:
ولی تو برای همین کلاه بدجوری نگرانی.

دندون قرچه‌ای کردم و با حرص گفتم: تو من و بازی دادی؟

با دست ضربه‌ی آرومی به بینی‌ام زد.

-یعنی معلوم نشد؟ فکر نمی‌کردم این‌قدر خوب بازی کنم.

چشم‌های نیمه‌بازم رو بهش دوخته بودم. دختر مظلوم و ساکت هفت سال پیش، الان شیطنت هم می‌کنه. اون نمی‌دونه من چقدر عاشق شیطنتم.

-اوم می‌خواهی شهر بازی بزنیم؟

سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و زیر گوشم خم شد. نفس داغش رو پشت گوشم فوت کرد و با صدای کشداری گفت: بزنیم.

حالم رو عوض کرده بود. بی‌اراده خیره به لب هاش شده بودم. سرش رو تا حد ممکن نزدیکم آورد. انگار خودش هم بدش نمی‌اومد.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و خواستم شروع کنم که یهو از بغلم پایین پرید و با قهقهه‌ی بلندی ازم دور شد.

دست هام همون‌جوری روی هوا مونده بود.

با عصبانیت مشتشون کردم و با صدای بلندی گفتم:
دنیز ...

دندون هام و روی هم فشار دادم و به سمت پذیرایی رفتم.
-دنیز... بد کاری کردی.

وارد پذیرایی که شدم، با آرمیس کوسن به دست و دنیزی که پشت اون پناه گرفته بود، برخورد کردم.

آرمیس با صدا و لحن بچگونه‌اش گفت: بیایی این‌جا با کوسن من رو به رو می‌شی.

دنیز لبخند دندون‌نمایی زد و ابروهاش رو بالا انداخت.

دست به کمر زدم و سرم رو کج کردم.

با صدای بلندی گفتم: پس پسر من و بردی تو تیم خودت آره؟
زبونش رو بیرون کشید و سریع کوسنی که دست آرمیس بود رو بالا آورد.

-من نبردمش، خودش می‌دونه مظلومم طرف من و می‌گیره.

دست هام رو به داخل جیب شلوارم بردم و لبم رو به دندون گرفتم.

-مظلوم؟

نگاه به آرمیس گارد گرفته دادم و تکرار کردم: مظلوم؟

همزمان سرشون و تکون دادند و گفتند: بله، مظلوم.

با چند قدم بلند خودم رو به جفتشون رسوندم و کمر دنیز
و گرفتم و از زمین بلندش کردم.

-آرمیس کمک، داره من و می‌کشه.

آرمیس با جیغ و خنده به سمتم اومد و مشت های
کوچولوش رو به سمت روانه کرد.

با اون یکی دستم هم آرمیس رو بلند کردم. دنیز هولم داد
که من به پشت و دوتاشون روم افتادند.

صدای خنده‌ی هر سه تامون بود که گوش دیوار ها رو کر
می‌کرد.

*

«دنیز»

نگاهم رو از آرمیسی که غرق خواب بود گرفتم.
برنا خم شد و بوسه‌ی ریزی روی پیشونی‌اش نشوند.
از جام بلند شدم و با دست اشاره کردم بریم بیرون.
برنا هم بلند شد و پشت سرم از اتاق بیرون اومد.

همون طور که سعی می‌کرد در اتاق رو بدون سر و صدا
ببند، رو به من گفت: خوابت میاد؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و با لبخند گفتم: نیم شب
شده؛ ولی نه من خوابم نمیاد.

دستش رو جلوم گرفت که دستم رو داخل دستش گذاشتم.

با لحن گرمی گفت: این جا یه پشت بومی داره که نگو.

با ذوق گفتم: واقعاً؟ برنا لطفاً اون جا بخوابیم.

راه روی نسبتاً باریک رو طی کردیم که گفت: ولی شب
ها سرده.

خودم رو به بازوش آویزون کردم و دست از قدم زدن
برداشتم.

-ولی هم‌دیگه رو که بغل کنیم گرم می‌شه.

با چشم های ریز شده‌اش نگاهم کرد.

مشتی به همون بازویی که گرفته بودمش زدم و گفتم: چرا
اون جور ی نگام می‌کنی؟

لبخند جذابی زد و یه دور چشم هاش رو باز و بسته کرد.

-باشه، بدو بریم ملافه و بالشت بیاریم.

با همون ذوقم به سمت راه رویی که اتاق ها داخلش بود رفتم.

وارد اتاق برنا شدم که خودش هم پشت سرم وارد شد. کشوی زیر تخت رو بیرون کشید و دو تا پتو و دو تشک و چهارتا بالش برداشت.

کشو رو بست و با لحن بامزه‌ای گفت: این همه رو چجوری بیاریم؟

تعدادشون زیاد بود. یکم فکر کردم و آخرش با لبخند گفتم: تو دو تا تشک و یه بالش رو بردار و برو اونجا پهنشون کن. پتو ها سبک ترن من میارم.

دو تا تشک رو روی یه دستش گذاشت و چهارتا بالش هم روی دست دیگه‌اش گذاشت.

لبخند عمیقی زدم و گفتم: خیلی خوب حالا فکر نکن تریلی رو دستاته.

لبش رو با زبون خیس کرد و با لبخند کنج لبش گفت: من همچین فکری نکردم.

از اتاق که بیرون رفت، دو تا پتوی باقی مونده رو برداشتم. همین که خواستم از در اتاق بیرون برم، با شنیدن صدای زنگ گوشی‌ام متوقف شدم.

این موقع کی زنگ می‌زنه؟

به شماره‌اش نگاه کردم. از ایران بود؛ اما تو ایران الان ساعت هفت و نیم صبحه.

سری تکون دادم و دکمه‌ی سبز رنگ رو زدم.

-الو بفرمایید؟

صدای مردی از پشت گوشی، باعث شد اخم هام رو داخل هم قفل کنم.

-سلام پرنسس. حالت خوبه؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

-تو شماره‌ی من و از کجا آوردی؟

صدای خنده‌اش از پشت گوشی، روی اعصابم خدشه انداخت.

-من هر چی بخوام رو گیر میارم؛ شماره‌ی تو که چیزی نیست.

قبل این‌که بخوام چیزی بگم، با لحن عصبی ادامه داد: شنیدم با بوران سوپر استار نامزد کردی.

لبم رو به دندان گرفتم و نگاهم رو به سقف دادم. عصبانیتش چه نقشی داشت؟

-بله درست شنیدی. با برنا بوران نامزد کردم.
می‌دونستم خبرها خیلی زود تو فضای مجازی می‌پیچه و
این‌که فهمیده جای تعجب نداره.
چند لحظه‌ای سکوت بود.

با لحن مسخره و حرصی گفتم: آغای شروین شمس، بنده
داشتم با نامزدم وقت می‌گذروندم. با اجازه‌تون باید برم.
دندون قرچه‌ای کردم که صدایش بلند شد.

-خوش باش. این مدت رو خوب باش. وقتی برگشتی
قراره کلی با هم بازی کنیم.

قبل این‌که حرفی بزنم، صدای بوق ممتد متوقفم کرد.
هنگ کرده به صفحه‌ی خاموش گوشی خیره بودم.
این چشه؟ فکر کنم وقتی مریض هاش رو معالجه می‌کنه،
همه‌ی بی‌اعصابی و دیوونه‌گی هاشون رو برای خودش
بر می‌داره. روانی شده.

دستی به لبم کشیدم و پوزخند عصبی زدم.

این حسی به من داره؟!!

آخه یه جورری رفتار می‌کنه انگار عاشقمه.

چشم هام رو حرصی روی هم فشار دادم.

چشه واقعا؟ حس که این قدر زود ایجاد نمیشه.
همون لحظه به گوشی ام پیامک اومد. از طرف برنا بود.
"دنیز نیومدی؟"

گوشی رو داخل جیب گذاشتم و با اعصاب خوردی اتاق
رو ترک کردم.

*

دست هامون داخل هم قفل شده بود و چشم هامون به ستاره
ها دوخته شده بود.

هر کدوم هر از گاهی چشمک می زدند و آسمون رو
جذابتر می کردند. ذهنم رو از همه چیز خالی کرده بودم و
افکارم قفل آینده بود. آینده ای که همراه برنا درخشان ترین
آینده ی ممکن بود.

نگاه از ستاره ها گرفتم و به نیم رخ برنا دادم.
از آخرین باری که این صحنه ها رو تجربه می کردم،
خیلی وقت گذشته.

سعی می کردم تموم خوشحالی و ذوقم رو که بخاطر بودن
باهاش بود رو، قاطی لحن و نگاهم کنم.

-من الان خوشبختترین دختر دنیام. این که مردی رو کنارم دارم که کلی دختر آرزو دارن یه بار از نزدیک ببیننش. مهمتر از این، من کسی رو به دست آوردم که از وقتی عشق رو نمی‌شناختم تو دلم خونه کرده بود.

دستم که قفل دستش بود رو بالا آورد و گرم بوسید.

-فکر نمی‌کنی من از تو خوشبخت تر باشم؟

تو باید به من حسودی کنی.

لبخند پررنگی روی لب هام نشست.

نگاهم رو ازش گرفتم و با صدای بلندی گفتم: من خیلی دوست دارم.

با این کارم قهقهه‌ی آرومی زد.

سرش رو به سمت آسمون بلند کرد و با تمام توانش فریاد کشید.

-خدایا منم عاشق این دخترم.

با صدای بلندتری ادامه داد: اون و از من بگیر.

فقط لبخند بود که روی صورتمون دیده می‌شد.

کاش این لبخند ها همیشگی باشه.

نگاه از آسمون گرفت و به سمت من برگشت.

پیشونی‌اش رو به پیشونی‌ام چسپوند و کف هر دو دستش
رو به کف دست های من چسپوند.

با صدای آرومی گفتم: همیشه من و این‌جوری دوست
داری؟

چشم هاش رو داخل چشم هام قفل کرد.

-من هر روز که از خواب بیدار می‌شم و قیافه‌ی خواب
آلود تو رو می‌بینم، بیشتر از روز قبل عاشقت می‌شم. هر
بار که با ذوق حرف می‌زنی، من یه بار دیگه بهت دل
میدم و هر شب وقتی خواب می‌اد، بیشتر توی قلبم که نه،
تو همه‌ی من حل می‌شی.

لحنش اون قدری شیرین بود که قلبم با هیجان به قفسه‌ی
سینه‌ام می‌کوبید. انگار می‌خواست از سینه‌ام بیرون بیاد و
وارد سینه‌ی برنا بشه. انگار می‌خواست داخل قلب برنا
حل بشه.

فقط تونستم به آرومی زمزمه کنم: خیلی دوست دارم.

پیشونی‌ام رو که بوسید و کنارم دراز کشید.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم؛ طوری که صدای تپش
های قلبش، لالایی خوابم بشه.

-فردا پیش همه‌ی دنیا آرمیس رو معرفی می‌کنم.

دیگه مهم نیست حرف های پشت سرم چیه.
از دواجمون هم باید همه بدونند. باید همه بفهمند که من
دارم با بهترین دختر دنیا ازدواج می‌کنم.
*

«شروین»

*

چنگی به موهام زدم. بزار فعلاً تا می‌تونند خوش باشند.
عروسک کوچولوی من تا وقتی که من دست به کار نشدم،
می‌تونه پیش اون مردک بمونه و عاشقش باشه.
چاقوم رو از روی میز برداشتم و با پوزخند به سمت
عکس دو نفره‌ی مقابلم رفتم.
نوک تیز چاقو رو، دقیقاً ما بین دو تاشون گذاشتم. با خشم
چاقو رو تا پایین کشیدم که باعث شد عکس از وسط دو
نیم بشه.

عکس بوران رو مقابلم گرفتم.
چاقوی داخل دستم رو با فندک جایگزین کردم.

اهرام فندق رو کشیدم و آتیشش رو به سمت عکسش هدایت کردم. با لذت به سوختنش چشم دوختم. تیکه‌ی باقی مونده‌ی عکس که مال ملکه‌ی خودم بود رو بالا آوردم. دست اون مردک روی کمرش مونده بود.

آتیش فندق رو به سمت کمرش بردم. وقتی کامل دستش از کمر عروسکم جدا شد، آتیش رو خاموش کردم. مهم نبود که کمرش مقداری سوخته بود، بالاخره که باید رد انگشت‌های یه مرد دیگه از بدنش پاک بشه. به موقعش این کار رو روی خودش هم انجام میدم.

نمی‌تونستم چشم از لبخند شیرینش بگیرم.

مگه میشه بزارم این لبخند، این چشم‌ها، این همه جذابیت، نصیب یکی دیگه بشه؟

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، دندون قرچ‌ای کردم. کیه که باعث شده من چشم از چهره‌ی ملکه‌ام بگیرم؟

گوشی رو از روی میز چنگ زدم و به شماره‌اش نگاه کردم.

ناخودآگاه لبخند عمیقی زدم و دکمه‌ی سبز رو فشار دادم. صدای عصبیش مثل دارکوب مغزم رو سوراخ کرد و خنده‌ام رو درید.

-این رسانه های کوفتی رو دیدی؟ خبر ازدواجشون همه جا پیچیده. تو چرا کاری نمی‌کنی؟

جوری از روی صندلی بلند شدم که با حرکت تندی به زمین افتاد.

از این که یکی صدایش رو روم بالا بیره به شدت بی‌زار بودم.

نفس هام از شدت عصبانیت تند شده بود.

-صدات رو برای من بالا نبر. خودم همه چیز رو دیدم. می‌دونم چی شده و چه خبره.

نفس عمیقی کشیدم و این دفعه به آرومی ادامه دادم: اما من مثل تو لجوجانه برخورد نمی‌کنم. به موقعش همه‌ی این صبر کردن ها جبران می‌شه.

دوباره عصبی فریاد کشید.

-همش میگی جبران می‌شه. کی قراره جبران بشه؟

مشت عصبی که به دیوار کوبیدم، باعث شد کل دستم زخم بشه.

رو به مخاطبم عصبی تر از هر وقت دیگه‌ای غریبم: برو خدات رو شکر کن که الان بجای صورتت، دستم روی

دیوار نشست. یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه این جوری زر زر کنی، مرگت رو تضمین می‌کنم.

این رو گفتم و تلفنم رو با عصبانیت به سمت دیوار پرت کردم که چهل تیکه شد.

خون دستم سرامیک های سفید رو قرمز کرده بود. دیدن خون بهم یه لذت غیر قابل وصف می‌داد.

از سرخی خونم چشم گرفتم و کشوی میز رو باز کردم. جعبه کمک های اولیه رو ازش بیرون آوردم. جعبه رو باز کردم و یه باند ازش خارج کردم.

باند رو چند دور دور دستم پیچیدم و محکم بستمش.

به سمت پله های قرمز رنگ رفتم و دو تا یکی ازشون بالا رفتم.

راه روی باریک رو طی کردم و با صدای بلندی کامیار رو صدا زدم.

به دقیقه نکشید که جلوم حاضر شد.

دست هاش رو جلوی خودش قلاب کرد و به حالت احترام سرش رو پایین کشید.

مگه جرعت هم داره سرش رو بالا بگیره؟

-بله آقا؟

دست هام رو به داخل جیبم بردم و با لحن سردی گفتم:
آوردیش؟

سرش رو چند باری بالا و پایین کرد و همون طور که
نگاهش به زمین بود گفت: بله آقا، لازمش دارید؟
لبخندی روی لبم نشست. گرفتن نقطه ضعفش، کارم رو
خیلی راحت می‌کنه.

ابرویی بالا انداختم و نگاه از کامیار گرفتم و در حالی که
از کنارش رد می‌شدم گفتم: بیشتر از چشم هات مراقبش
باش. بعداً ازت می‌گیرمش.

تو آخرین لحظه صدای چشم گفتنش رو شنیدم.

از خونه بیرون رفتم و وارد حیاط شدم.

روی آلاچیق چوبی که به شکل زیبایی دکور شده بود و
دقیقاً رو به روی استخر بود نشستم.

حالا وقتشه صدای شیرینش رو بشنوم.

با یادآوری گوشه‌ام اخم غلیظی بین ابرو هام نشست.

دوباره کامیار رو صدا زدم.

همون طور که با دو به سمت می‌اومد، بدون پایین انداختن سرش گفت: کارم داشتید آقا؟

با همون اخم ثابتم گفتم: به من نگاه کردی؟

تا این و گفتم چنان سرش رو پایین انداخت که صدای قرچ گردنش به گوش رسید.

با استرس و لحنی آلوده به ترس گفت: معذرت می‌خوام آقا غلط کردم. حواسم...

عصبی حرف های رو اعصابش رو قطع کردم.

-خفه شو. برو سریع تیکه های گوشی‌ام رو از اتاق شکنجه بردار. سیمکارت‌م رو داخل یه گوشی جدید بزار و بیا. برای این‌که ببخشم، کارت نباید بیشتر از سه دقیقه طول بکشه.

با حرف آخرم سرش رو ترسیده بالا آورد.

نگاه گذرای بی‌ساعت مچی‌ام انداختم و تند گفتم: زمانت از همین حالا شروع شد.

حرفم و تموم نکرده بودم که به سمت خونه دوید.

پوزخندی به ترسش زدم و پا روی پا انداختم.

نوجه هایی مثل کامیار رو اون قدری شکنجه دادم که الان از یه فوتم هم بترسند.

امروز بدجوری دلم هوس شکنجه دادن کرده بود و کی بهتر از کامیار؟

به ساعت مچی ام نگاه کردم. فقط چهل ثانیه مونده بود. برایش شمردم.

سی و نه، سی و هشت، سی و هفت... سه، دو، یک.

همون موقع با نفس نفس از در ورودی خارج شد و در حالی که سرش رو تا حد ممکن پایین می انداخت، گوشی رو به سمت گرفت.

گوشی رو ازش گرفتم و با لحن سردی گفتم: دوازده ثانیه تأخیر داشتی. تا من کارم رو تموم می کنم تو اتاق شکنجه آماده باش.

حلقه های اشک رو داخل چشم هاش می دیدم؛ اما هیچ حرفی از بین لب هاش نشنیدم.

این که من و خوب می شناخت باعث می شد زنده نگهش دارم.

با سر پایین ازم دور شد و وارد خونه شد.

نگاه از رفتنش گرفتم و گوشی رو توی دستم گرفتم. این‌که گوشی رو روشن نکرده بود و خاموش بهم داده بود، شکنجه‌اش رو خیلی سخت تر می‌کرد.

گوشی رو روشن کردم و وارد مخاطبین شدم.

روی اسم "ملکه‌ام" کلیک کردم و گوشی رو به گوشم چسپوندم. بعد از چند بوق صدای کلافه‌اش به گوشم رسید.

-دیگه از پشت تلفن هم دست از سرم برنمی‌داری؟

پوزخندی به حرفش زدم. من‌که هنوز کاری نکردم که بخوام دست از سرش بردارم.

-نمی‌شه از تو دست کشید.

پوفی کرد و عصبی گفت: چی از جونم می‌خواایی؟

از جام بلند شدم و با قدم‌های آروم به سمت استخر رفتم.

-کی می‌تونم ببینمت؟

تند گفت: هیچ‌وقت.

لبخند مسخره‌ای که بیشتر به پوزخند شبیه بود روی لبم نشست.

-هنوز برنگستی؟

-نه!

دستی به چونه‌ام کشیدم و خاروندمش.
 -وقتی برگردی بهت میگم چی از جونت می‌خوام.
 با لبخند عمیقی ادامه دادم: تا اون موقع من و یادت نره.
 اجازه ندادم بیشتر حرف بزنه و گوشی رو روش قطع کردم.
 به استخر پشت کردم و گوشی داخل دستم رو داخل آب انداختم. ضد آب بود.
 این کارم باعث می‌شه بازی که قراره با کامیار بکنم جذاب‌تر بشه.

عرق‌های روی پیشونی‌ام رو با دستمال سفید روی گردنم پاک کردم.
 دستمال رو به سمت صورت کبود کامیار پرت کردم و دستی به گردن درد دیده‌ام کشیدم.
 یکم ماساژش دادم و نگاهم که نقطه‌ی نامعلومی رو شکار کرده بود، به سمت کامیار چرخوندم. بی‌حال‌تر از همیشه، به طرز بدی می‌لرزید. از شقیقه‌اش خون جاری بود و

زیر چشم هاش بخاطر مشت های پی در پی من کبود شده بود. لبش پاره شده بود و خونش تا روی سینه اش رسیده بود. کل بدنش بخاطر ضربات شلاقم غرق خون بود. لبخندم هر لحظه بخاطر گنکاش زخم هاش عمیق تر می شد.

دستی به یقه ام کشیدم و مرتبش کردم.

ساعت مچی ام رو همراه انگشترم دستم کردم و کت قهوه ای رنگم رو پوشیدم.

با صدای دورگه و خالی از هر حسی رو بهش گفتم: بلند شو! هنوز تموم نشده.

با این حرفم چشم های درد دیده اش رو ترسیده از هم باز کرد و نگاه درمونده اش رو بهم دوخت.

این رفتار هاش سادیسم رو بیشتر بیدار می کرد و انگار خودش این و یادش رفته بود.

دستم که به سمت شلاق کناری رفت، با شتاب از روی صندلی چوبی بلند شد.

- آ... آقا؟! -

بدون برداشتن شلاقم، دستم رو عقب کشیدم و داخل جیب شلوارم گذاشتم.

نگاه گذرای چشم هام رو، یه بار دیگه از زخم هاش رد کردم و با دست اشاره کردم دنبالم بیاد.

پله های قرمز رنگ رو طی کردم و کنار در ایستادم تا در و قفل کنه.

بعد از قفلش، به سمت حیاط راه افتادم. مسافت خونه رو که طی کردم، به سمت استخر رفتم.

به یکی از نگهبان های دم در اشاره دادم و اون هم بدون حرفی، صندلی مخصوص رو برام آورد.

مچ دستم رو تکونی دادم و روی صندلی چرم جا گرفتم.

کامیار با دست هایی که جلوی خودش قلاب کرده بود و سری که تا حد ممکن پایین بود، مقابلم ایستاده بود و هیچ حرفی از بین لب هاش خارج نمی شد.

پوزخند کجی کنج لبم نشسته بود. انگار منتظر بود تا بازی رو شروع کنم و از این انتظار خسته شده بود. هر چی که بقیه رو آزار می داد، من و به طرز عجیبی آروم می کرد.

بالاخره بعد از این که کلی سر پا نگهش داشتم، لب باز کردم و بالحن جدی و خشکی گفتم: گوشی که برام آوردی داخل استخر. سه دقیقه وقت داری اون و برام بیاری.

بدون حرفی اطاعت کرد و به داخل آب پرید.

نگاهم به ثانیه های ساعت دوخته شده بود.
دقیقاً چهار ثانیه مونده بود که گوشی به دست سر از آب
بیرون آورد.

لبخندی از سر رضایت زدم.

دست هاش رو روی لبه‌ی استخر گذاشت تا خودش رو
بالا بکشه که تند گفتم: من گفتم بیایی بیرون؟
این حرف رو که زدم دوباره به وحشت افتاد.

دندون هام رو روی هم ساییدم و نگاه عصبی‌ام رو بهش
دادم. این‌که زیر دست من بود و بدون اجازه‌ام کار می‌کرد،
به شدت عصبی‌ام می‌کرد.

دقیقاً شبیه دنیزی که به آمریکا رفته بود.

رفتیم به آمریکا و آوردنش کار ساده‌ای بود؛ اما...

من از کار های ساده خوشم نمیاد.

دوباره افکار دنیز من و از زندگی واقعی‌ام دور کرده بود.

نگاهم رو به کامیاری که سرش پایین بود دادم.

از روی صندلی بلند شدم و کنارش روی پاهام نشستم.
دستم رو به سمت سرش بردم و با خشم سرش رو بالا
گرفتم.

خون های روی بدنش تقریباً پاک شده بود و من هیچ این
و دوست نداشتم.

انگشت شصتم رو به سمت زخمی که روی پیشونیش ایجاد
کرده بودم بردم.

اولش دستم رو به حالت نوازش روش چرخوندم. تو یه
حرکت سریع، انگشتم رو روی زخمش فشار دادم که آخش
به هوا رفت. بی رحمانه ناخنم رو به داخل زخمش فرو
بردم که باعث شد مایع قرمز رنگ مورد علاقه ام ازش
خارج بشه.

لبخندی از سر رضایت زدم و ناخن خونی ام رو بیرون
آوردم. اشک از چشم هاش سر ازیر شده بود و فکر می کرد
آخرشه؛ اما هنوز هم مونده بود.

خون دستم رو با آب استخر شستم و بعد از این که پاک
شد، موهای خیشش رو چنگ زدم.

فرصت تحلیل رو بهش ندادم و سرش رو داخل آب کردم.

همون طور که دست و پا می زد و تقلا می کرد، حس من
هم همراهش ارضا می شد.

بعد از این که کاملاً حسم تخلیه شد، دستم رو برداشتم و اجازه دادم دوباره نفس بکشه. من اون و لازم داشتم. البته که من مثل بابام آدم کش نبودم.

گوشی که تمام مدت داخل دستش گرفته بود و در حالی که برای زندگی سخت دست و پا می زد، باز هم جرعت ول کردنش رو نداشت، از دستش گرفتم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم، از خونه بیرون رفتم. الان وقتش بود همون دکتر آروم همیشه گی بشم؛ برای همین لبخندی به لبم آوردم و سوار ماشینم شدم.

«دنیز»

*

همون طور که داشتم لباس های داخل کمد رو به چمدونم منتقل می کردم، به اتفاقات این دو هفته هم فکر می کردم. به روز های خوبی که داشتیم و جاهای دیدنی که با هم رفتیم. از همه مهمتر به این که چقدر با آرمیس صمیمی شده بودم که اون من و مامان دنیز صدا می زد. این که یکی تو رو مامانش بدونه، واقعاً حس قشنگیه.

فرقی نداره که اون نسبت خونی باهات نداره، مهم این که اون و دوست داشته باشی.

لبخند محوی صورتت رو گرفته بود.

همون طور که پیرهنم رو تا می‌کردم، به برنا که با موهای مشغول بود و داشت بهشون مدل می‌داد نگاه کردم.

واقعاً برنا خیلی عوض شده بود. هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم پسر عمه‌ی خشکی که تو دوران نوجوانی ازش خاطره داشتی، الان این همه مهربون باشه. البته که برنا هیچوقت با من نامهربون نبوده؛ اما با بقیه...

تصور می‌کردم بعد از بوران شدنش، مغرور تر و جدی تر و خشک تر بشه؛ ولی خداروشکر که برعکس تصوراتم شد.

به سختی نگاه از آینه گرفت به من داد.

با دیدن نگاه خیره‌ام غافلگیر شد و لبخندی زد.

-چرا تو جمعشون می‌کنی؟ به جاسمین خانم می‌گفتم.

آخرین تکه لباس رو تو چمدون گذاشتی و زپیش رو بستم.

با خونسردی گفتم: من یا جاسمین خانم، چه فرقی داره؟

لبش رو با زبون خیس کرد و به سمتم اومد.

دست هام رو تو دستش گرفت و آروم بوسید.

-فرقش این که من دلم نمی‌خواد تو اذیت بشی.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بی‌هوا بغلش کردم. یه حسی بهم می‌گفت، از تک تک لحظاتی که کنارشی لذت ببر. می‌گفت تا می‌تونی حسش کن و منم همین کار و می‌کردم.

آروم از بغلش جدا شدم.

-پروازمون ساعت چنده؟

موهای جلوی صورتم رو با دست کنار زد و به آرومی گفت: دو ساعت دیگه‌ست. آماده که شدی می‌ریم و آرمیس رو به مادرش تحویل می‌دیم و از اونجا هم به فرودگاه می‌ریم.

اخمی کردم و با لحن غمناک و در عین حال دلخوری گفتم: یعنی چی که آرمیس رو به مادرش می‌دیم؟ یعنی میگی پسر توی عروسیت حضور نداشته باشه؟ برنا تو هیچ می‌فهمی چی میگی؟

آرمیس هیچ وقت کشور پدریش رو ندیده.

چند قدم عقب رفتم و با همون اخم غلیظم ادامه داد: واقعاً برات متاسفم.

برنا که انگار از رفتارم شوکه بود، بهم نزدیک شد و با دست هاش سعی کرد آروم کنه.

-چرا ناراحت شدی؟ اصلاً اون جوری که فکر می‌کنی نیست. من از خدامه که آرمیسم همیشه کنارم باشه؛ ولی...

سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش نگاه عمیقی دادم.

-پس چی جلو دارته؟ حالا که کل دنیا می‌دونه که تو یه پسر داری. نکنه باز از رسانه ها می‌ترسی؟

این دفعه اون بهم اخم کرد.

دستی به پشت گردنش کشید و تا صورتش امتدادش داد.

با لحن عصبی گفت: من هرگز از کسی نترسیدم. من به دنیا نیومدم که به حرف بقیه گوش بدم.

درد من این‌که که هر چقدر من در قبال پسر حق و حقوق دارم، سلنا هم داره.

لبخند عصبی زدم. انگار یادش رفته آرمیس سی‌صد و شصت روز سال پیش مادرشه و فقط پنج روزش رو می‌تونه با برنا باشه.

دست بردم و موهام رو به سمت بالا هدایت کردم.

-خودت میگی هر چقدر سلنا در قبال پسر ت حق داره،
تو هم داری. پس تو می‌تونی پسر ت رو همراهت به ایران
بیاری. چون اون پسر تو هم هست.

لبش رو به دندون گرفت و روی تخت نشست.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و آروم گفت: دنیز سلنا خیلی
تنهاست. اون فقط آرمیس رو داره که بتونه از تنهایی درش
بیاره. اگه ما آرمیس رو ببریم، حدوداً یک ماهی از سلنا
دورش می‌کنیم. وجدانم این اجازه رو بهم نمیده.

خدایا این آدم چقدر می‌تونه خوش قلب باشه؟

میگه سلنا تنهاست.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دست هاش رو گرفتم و
به سمتش خم شدم.

بوسه‌ای به گونه‌اش نشوندم.

-معذرت می‌خوام. من یکم زیاد روی کردم. تو خیلی
خوبی.

دستش رو به حالت نوازش روی گونه‌ام گذاشت و موهام
رو پشت گوشم هدایت کرد.

-معذرت خواهی نمی‌خواد. کاری نکردی.

سرم رو پایین انداختم که باعث شد موهام رو دست هامون بیوفته.

خواستم بگم نظر آرمیس رو بپرسیم که با صدای در متوقف شدم.

سرم رو بلند کرد و به در نگاه کردم.

با گفتن بیا توئه برنا، در باز شد و قامت کوچولوی آرمیس پشت در نمایان شد.

با اخم به سمتون اومد و دست هامون رو با دست های کوچولوش گرفت.

برنا خودش رو خم کرد تا بتونه صورت اخمالوی آرمیس رو بهتر ببینه.

با لحن آروم و دلسوزی گفت: بگو ببینم این اخم ها چیه؟

سرش رو یکم بلند کرد و با لحن بغض آلودی گفت: من هنوز می‌خوام پیش تو باشم. پیش تو همیشه بیشتر خوش می‌گذره.

سرش رو به سمت من چرخوند و ادامه داد: این دفعه که بایه مامان جدید هم اومدی، بیشتر خوش گذشت. تو دوباره به ایران برمی‌گردی و من و تنها می‌زارم.

برنا با ناراحتی دندون های مرواریدیش رو روی هم فشار داد. دست زیر بغلش برد و بلندش کرد.

اندام لاغر و کوچولوش رو روی پاش گذاشت و سرش رو به گوشش نزدیک کرد.

با لحن آرومی دم گوشش گفت: آخه شاهزاده کوچولوی من، تو دو هفتهست کنارمی.

لب هاش رو روی هم فشار داد و با همون بغض ثابتش گفت: تو دو هفته از من خسته شدی؟

دستی به صورتم کشیدم و اشکی که از گوشه‌ی چشمم لغزید رو پاک کردم. واقعاً خیلی مظلوم بود.

برنا نفس عمیقی کشید و آرمیس رو بیشتر به خودش فشار داد.

-آرمیسم، داری عصبیم می‌کنی. مگه می‌شه از تو خسته شد؟ کل زندگی من تو یه نفس کشیدن تو خلاصه می‌شه. دیگه نمی‌خوام این جور حرف بزنی. تازه تو این‌جا پیش مامانتهی.

آرمیس از روی پاش پایین پرید و در حالی‌که با لجبازی پای راستش رو به زمین می‌کوبید، پشت سر هم تکرار می‌کرد: تو من و دوست نداری. دوستم نداری.

برنا کلافه دستی به پشت گردنش کشید.

دیگه درست نبود بی حرکت بشینم. از جام بلند شدم و به سمت آرمیس عصبی رفتم.

باز های نحیفش رو گرفتم و در حالی که سعی می کردم از تکون خوردنش جلوگیری کنم، با لحن آرومی گفتم: کافیه آرمیس! به من نگاه کن.

اشک هایی که از چشم هاش ریخت رو با دست پاک کردم و سرش رو بالا گرفتم.

با لحن محکمی طوری که برنا هم بشنوه گفتم: آماده شو. میریم که از مادرت خداحافظی کنیم.

به سمت برنا برگشتم. خواست چیزی بگه که محکم تر گفتم: برنا لطفاً! نمی خوام مخالفتی ببینم.

آرمیس خودش رو تو بغلم انداخت و دست هاش رو دورم پیچید. لبخند کمرنگی زدم و سرش رو نوازش کردم.

با بغض گفت: بابا دوستم نداره. اون از من خسته شده. وقتی کوچولو تر بودم بیشتر دوستم داشت.

لبم رو به دندان گرفتم. نمی دونستم چی بهش بگم. اون بچه ست و نمی تونه درک کنه برنا چقدر تو فشار. اون نمی تونه بفهمه چقدر برای برنا دوست داشتنیه.

حضور برنا رو کنارم حس کردم. پیشم زانو زده بود. دست هاش رو به سمت گرفت و اشاره کرد آرمیس رو بهش بدم.

دست هام رو باز کردم. آرمیس محکم تر بغلم کرد و ازم ذره‌ای فاصله نگرفت.

برنا کلافه بود و این و می‌شد از حرکاتش فهمید.

دستی به صورتش کشید و از جاش بلند شد.

کتش رو برداشت و همون‌طور که می‌پوشید گفت: باید بریم. داره دیر می‌شه.

آرمیس به بغل بلند شدم. آرمیس آروم سرش رو روی شونه‌ام گذاشته بود و حرفی نمی‌زد.

برنا به سمت چمدون‌ها رفت و دو تا رو تو دستش گرفت.

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم. راه روی باریک رو طی کردیم. برنا با قدم‌های بلند به سمت در خروجی می‌رفت.

وقتی فهمیدم حرف هامون رو نمی‌شنوه، رو به آرمیس که حالا آروم شده بود گفتم: نمی‌خواهی که این‌جوری باشی.

تو با این حالت می‌خواهی از مامانی خداحافظی کنی؟

سرش رو به طرفین تگون داد.

لبخند آرومی زدم و در حالی که اون و روی زمین می‌زاشتم گفتم: تو اولین بارته که می‌خوایی به کشور پدریت بیایی، پس نباید ازش دلخور باشی. همیشه اولین دفعه‌ها خیلی عزیزن. سعی نکن با دلخوری اون لحظه‌ها رو نابود کنی.

دستی به چشم‌هایم کشیدم و لبخندی زد.

هنوز از لبخندش چیزی نگذشته بود که دوباره با ناراحتی گفت: ولی بابایی ازم دلخور شد.

لبخند گرمی زدم و موهایی که ترکیب رنگش به طلایی و قهوه‌ای می‌خورد رو از روی چشم‌هایم کنار زدم.

-اون هیچ‌وقت از تو دلخور نمی‌شه. اون خیلی دوست داره.

چشم‌های مشک‌بوی و جذابش رو قلمبه کرد و با لحن سوالی گفت: خودش بهت گفت؟

از حرکتش خنده‌ام گرفت. سرم رو به معنی تایید حرفش تکون دادم.

با دست اشاره کرد خم بشم.

آروم به سمتش خم شدم که با بوسه‌ی ریزش روی گونه‌ام رو به رو شدم.

-تو خیلی خوبی. خیلی خوبه که قرارِ مامان جدیدم تو باشی.

پیشونیش رو بوسیدم و به آرومی کنار گوشش زمزمه کردم: منم خوشحالم قرارِ مامان تو باشم.

-ولی من خوشحال نیستم که فراموش شده‌ام.

با شنیدن صدای برنا سر جفتمون به سمتش چرخید.

لبخند عمیقی روی لبش بود.

آرمیس با دیدنش به سمتش رفت. برنا خم شد و زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد.

آرمیس سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی گفت: مامان دنیز گفت تو دوستم داری.

برنا اخم مصنوعی بهش کرد.

-راجب این طرز فکر بی‌جات، باهات کلی حرف دارم؛ ولی تا بریم و با سلنا هم خداحافظی کنیم خیلی دیر می‌شه.

برنا که این و گفت آرمیس با ذوق هورای کشداری گفت.

سه نفری از خونه بیرون رفتیم و بعد از خداحافظی از جاسمین خانم و بقیه‌ی نگهبان‌ها، سوار ماشین شدیم.

کل مسیر با حرف‌های شیرین آرمیس گذشت.

می‌گفت بابایی به حرف تو گوش میده. اگه تو نبودی
هیچوقت من و به ایران نمی‌برد.

البته برنا غلط کرده بخواد فکر کنه آرمیس تو عروسیمون
نباشه.

توی حیاط خونهی سلنا، منتظر او مدن خودش بودیم. خیلی
دیرمون شده بود. امیدوارم سلنا آدم خوبی از آب در بیاد.
با دیدن زنی که داشت به سمت ما می‌اومد، از جام بلند
شدم. یه زن چشم و ابرو مشککی بود. بیشتر صورتش عمل
بود که اون هم طبیعی.

زن خوش‌چهره‌ای بود. از همون فاصله به خوبی
براندازش کردم.

کنارمون که رسید، چند ثانیه‌ای روی من زوم کرد.
نگاهش یه جور یه برام عجیب بود. یه حسی عمق نگاهش
داشت که باعث می‌شد بی‌اراده دست پاچه بشم.

دستش رو به سمت گرفت تا باهاش دست بدم.

-سلام من سلنام. فکر کنم تو هم دنیز باشی، درسته؟

دستم رو تو دستش گذاشتم و سعی کردم لبخند بزنم.

-بله درسته. از آشناییتون خوشبختم.

با لبخند گفت: همچنین!

با برنا هم گرم احوال پرسى كرد؛ اما نکته عجيبش سردى برنا بود.

آرميس ساكت کنار برنا ايستاده بود و برخلاف وقت هاى كه برنا رو مى ديد، اصلاً به طرف سلنا نرفت.

سلنا هم خيلى عادى بهش سلام كرد و اصلاً قسط بغل كردنش رو نكرد.

دو هفته ازش دور بود. يعنى اصلاً دلش تنگ نشده بود. توى همين فكر ها بودم كه برنا قضيه بردن آرميس رو به سلنا گفت.

سلنا به من نگاهى انداخت كه بهش لبخندى زدم.

نگاهش رو از من گرفت و به آرميس منتظر داد.

-تو دوست دارى برى؟

آرميس فقط سرش رو بالا پايين كرد.

سلنا لبخند به لب گفت: مى تونيد ببريدش.

رو به برنا با همون لبخندش ادامه داد: اون حق داره تو عروسى باباش شركت كنه.

نگاهش رو به من داد و ادامه داد: درست نميگم؟

چشم هام رو باز و بسته کردم.
-بله همین طور.

برنا نگاهی به ساعت مچیش انداخت و رو به سلنا گفت:
ما خیلی دیرمون شده. پس دیگه بریم.
سلنا سری تکون داد.

کنار آرمیس روی پاهاش نشست و بغلش کرد.
آرمیس تمام مدت اخم داشت و هیچ علاقه‌ای نشون نمی‌داد.
واقعاً عجیب بود.

چطور رابطه‌اشون این قدر سرد.

سلنا بلند شد و با لبخند ثابتش نگاه بهم داد.
-پسرم رو بهت می‌سپارم. مواظبش باش.

از این حرفش بی‌اراده ذوق کردم. اون پسرش رو به من
می‌سپرد. اون واقعاً بد نیست.

با دست آرمیس رو به سمت خودم کشیدم و با لبخند عمیق
کنج لبم گفتم: خیالت راحت! از خودم بیشتر مواظبشم.

تشکر کرد. بعد از خداحافظی ازش، به سمت فرودگاه راه
افتادیم.

*

آرمیس هیجان زده به اطرافش نگاه می‌کرد.
 برنا شیشه رو برایش پایین کشیده بود تا همه جا رو ببینه.
 یهو سرش رو از پنجره بیرون کشید و با چشم های قلمبه
 و متعجبش، خانم چادری رو نشون داد.
 -وایی بابایی! اون چیه؟

تا این و گفت همزمان با برنا منفجر شدیم.
 نگاه متعجبش رو گرفت و همون‌طور که ماشین از اون
 خانم دور می‌شد، سرش رو همراهش می‌چرخوند. دوباره
 یکی دیگه از کنارمون رد شد که این دفعه آرمیس با فریاد
 گفت: به جای خندیدن بگید این‌جا لولو داره؟
 با فکر این‌که اون خانم‌ها رو لولو تصور کرده، دوباره
 قهقهه‌ام بلند شد.

برنا با ته مایه های خنده‌اش گفت: لولو چیه؟ بهش میگن
 چادر، یه جور پوششه.
 سرش رو از صندلی عقب به جلو کشید و با همون چشم
 های قلمبه‌اش، به برنا نگاه کرد.

دستی به خودش کشید و با لب های خمیده اش گفت: یعنی منم باید بیوشم؟

برنا انگشت شصتش رو روی لبش گذاشت تا نخنده.
-آره، این جا قانونش همینه.

آرمیس از تعجب خودش رو روی صندلی انداخت.

با لحن بامزه اش رو بهم گفت: مامان دنیز؟ من اگه بیوشمش توش گم می شم.

بیشتر از این نتونستم خودم رو کنترل کنم و دوباره قهقهه زدم.

وقتی کامل از خندیدن خسته شدم، به سمتش چرخیدم.

-نه عزیزم، برنا اذیتت می کنه. اولاً این پوشش فقط برای خانم هاست. دوماً اجبار نیست.

آرمیس با این حرفم دست هاش رو باز کرد و نفس آسوده ای کشید.

با این حرکتش دوباره خندیدم.

با صدای بلندی که انگار می خواست از راه داد زدن هیجانش رو تخلیه کنه، رو به برنا گفت: بابایی خیلی بدی. چرا اذیتم می کنی؟

نگاهم به سمتی کشیده شد و از مکالمه‌ی اون دو تا غافل شدم.

شروین بود که به ماشینش تکیه داده بود.

همون‌طور که از کنارش رد می‌شدیم برام دست تکون داد. اخم کردم و به جلو خیره شدم. فقط یکم پایین تر از خونه‌امون ایستاده بود. یعنی می‌دونسته من الان برمی‌گردم؟

از کجا می‌دونسته؟ اگر هم بدونه، چرا باید بیاد سر راهی که می‌دونه ازش رد می‌شیم.

با توقف ماشین از افکارم بیرون اومدم. به خونه رسیده بودیم.

بیخیال فکر به شروین شدم. بودنش اون‌جا حتماً اتفاقی بوده.

نگهبان در و برام باز کرد.

لبخندی زدم و پیاده شدم. دلم برای بابا تنگ شده بود. برای عمه و شوهر عمه...

کسی خبر نداشت ما آرمیس رو آوردیم.

البته که همه آرمیس رو دیده بودند.

برنا با یه دستش، دست آرمیس رو گرفت و با دست
دیگه‌اش دست من و گرفت.

نگهبان‌ها چمدون‌ها رو به داخل بردند.

آرمیس ذوق زده خونه رو نگاه می‌کرد و خیلی خوشحال
بود.

هر سه تاشون دم در منتظر او مدن ما بودند.

دست برنا رو ول کردم و با ذوق به سمت بابام دویدم.
محکم بغلش کردم.

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

دستش رو نوازش وار به موهام کشید و با محبت گفت:
دل منم برای دخترم تنگ شده بود.

از بغلش بیرون او مدم و بهش نگاه کردم.

بابای من هیچ‌وقت پیر نمی‌شد. هنوز همون آرمین دختر
کش سابق بود.

وقتی لبخندم رو دید با ابرو‌های بالا رفته‌اش گفت: باز
چه فکری کردی؟

گونه‌اش رو بوسیدم و با لبخند گفتم: داشتم به این فکر
می‌کردم که هنوزم همون آرمین دختر کش قبلی.

با این حرفم قهقهه‌ای زد و با صدای بلندی گفت: ترانه بیا
این هندونه ها رو بگیر.

مشت آرومی به سینه‌اش زدم و خندیدم.

نگاهش قفل آرمیس که تو بغل عمه بود شد.

آرمیس با ذوق به ما نگاه می‌کرد و عمه هم می‌بوسیدش.

آرمیس نگاهی به برنا انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت:
بابایی می‌بینی همسرت چقدر بچه‌است.

با این حرف آرمیس همه خندیدند.

بابا به سمت عمه رفت و آرمیس رو ازش گرفت.

بغلش کرد و بهش خوش اومد گفت.

به سمت عمه رفتم و بغلش کردم.

مثل همیشه پر محبت باهام برخورد کرد.

بعد از عمه، با عمو حسام هم احوال پرسیدیم و ابراز
دلتنگی کردیم.

به داخل خونه رفتیم. آرمیس همراه برنا به اتاق برنا رفت
و منم وارد اتاق خودم شدم.

بی معطلی به سمت حموم رفتم. تا یه دوش بگیرم،
خستگی‌ام در نمیره.

بعد از این که دوش گرفتم، از حموم بیرون اومدم و یه شلوار گشاد صورتی با یه پیراهن سفید پوشیدم. مو هام رو گوجه ای بالای سرم بستم.

روی تختم دراز کشیدم و گوشی ام رو برداشتم.

همین که نتش رو روشن کردم، با کلی پیام رو به رو شدم. وارد اینستا شدم. از نامعلوم پیام داشتم. خیلی وقت بود باهش حرف نزده بودم.

صفحه چت رو باز کردم و بعد از خوندن پیام هاش، جوابش رو دادم. مدتی بود بهش فکر می کردم. واقعاً چطور شد که من با کسی که هیچ نمی شناسمش، این همه مدت دوست شدم؟

عجیبه که بهش اعتماد کردم.

از کجا بدونم اون یه قاتل روانی نیست.

سریع فکرم رو پس زدم. اون خیلی مهربونه. خوش قلب و صد البته باهوش.

درسته جنسیتش رو نمی دونم؛ ولی همین که می دونم هم شهری هستیم، خودش کلی ارزش داره.

من می دونم نامعلوم فرد بدی نیست؛ اما بالاخره باید به این بازی بی پایان، پایان بدیم و مشخص کنیم کی هستیم.

من واقعاً کنجکاوم بفهمم کیه.
اون قدری توی فکر هام غوطه ور بودم که متوجه نشدم
کی خواب در برم گرفت.

«شروین»

از وقتی برگشته بود، یک هفته گذشته. تو این یک هفته
هر جا که رفته بودم.
به نحوی همه جا تعقیبش کردم و کار هاش از چشمم دور
نمونده.
دیگه زیادی صبر کردم. به حدی صبرم زیاد بود که هنوز
باورم نمی‌شه من بوده باشم.
شروینی که هرچی بخواد باید براش فراهم بشه، حالا
هشت سال برای داشتنش صبر کرده.
اگه اون بابای عوضی‌ام نبود، همون هشت سال پیش کنار
تنها خواسته‌ام بودم.
دستی به پشت گردنم کشیدم.

بالاخره که همه چیز تموم شد و انتظار ها به پایان رسید.
از امروز به بعد همه چیز باب میل من می‌شه. امروز یه
شروع تازه رقم می‌خوره.

روز تولد پرنسس، سالگرد مرگ مادرش و روزی که
توش یه قاتل روانی متولد شد. امروز برایش یه روز جدید
رقم می‌خوره. روز تولد خیلی مهمه و باید بیاد موندنی
باشه.

یه سال دیگه تو همین روز، همین لحظه‌ی صبح، اون
اولین کسی رو که می‌بینم منم.

از تخت خوابم بیرون اومدم و بعد از شستن دست و
صورت، به سمت کمد رفتم.

یه شلوار جین آبی با یه پیراهن سفید پوشیدم. روی پیراهنم
یه جلیقه به رنگ آبی تنم کردم و با بستن دستمال گردن
سفید رنگم که با کفش های کتونی سفیدم ست بود، تیپم رو
کامل کردم.

مقداری از عطر رو روی مچ دست و گردنم ریختم.

ژل مو رو برداشتم و موهام رو باهاش حالت دادم. همه
رو به سمت بالا هدایت کردم و چند تیکه‌ی جلویی رو، با
دقت روی پیشونی‌ام گذاشتم.

از آینه فاصله گرفتم و دست هام رو داخل جیب شلوارم گذاشتم.

لبخندی به خودم زدم. جذاب تر از همیشه شده بودم. گوشه‌ام رو برداشتم و بعد از پیدا کردن شماره‌اش، وارد پیامک شدم.

"صبح بخیر مادمازل، امروز یه روز جدید برات رقم می‌خوره. خواستم اولین نفری باشم که تولدت رو تبریک میگم. خوشحالم به این دنیا اومدی. تولدت مبارک"

این و نوشتم و برایش فرستادم. می‌دونستم هنوز از خواب بیدار نشده؛ هنوز ساعت هفت صبح بود.

امروز بهترین روز عمرم می‌شد.

با لبخندی از سر رضایت، اتاق رو ترک کردم.

«دنیز»

*

از داخل کمد یه پولیور سبز لجنی با شلوار اسلش طلایی رنگ رو بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهام رو دم اسبی محکم بالای سرم بستم.

دو تکه‌ی جلویی رو بیرون کشیدم و رها روی صورتم انداختم. برق لب و یه ریمل، آرایشم رو تکمیل کرد.

امروز دوازدهم خرداد ماه بود. روزی که نمی‌دونم بگم خوبه یا بد.

بالاخره امروز سالگرد مرگ مادرمه. البته که بیست و چهار سال از مرگش گذشته؛ اما بگیم هزار سال، مگه فراموش می‌شه؟

درسته ندیدمش، درسته نبوده، درسته حتی برای یه لحظه هم حسش نکردم؛ اما یه رابطه‌ی قوی باهاش دارم. هر سال من صبح زود آماده می‌شدم و بهش سر می‌زدم. بعد از اتمام جشن هم، همه با هم بهش سر می‌زدیم. قطره اشکم رو گرفتم. دیگه گریه کردن معنی نمیده.

من بعد از ازدواج با برنا، خوشبختترین دختر دنیا می‌شم. لبخندی زدم و با خودم تکرار کردم: این و مطمئنم.

گوشی‌ام رو از روی میز عسلی برداشتم و قفلش رو زدم. از شروین پیامک داشتم. پوفی کردم و بازش کردم.

"صبح بخیر مادمازل، امروز یه روز جدید برات رقم می‌خوره. خواستم اولین نفری باشم که تولدت رو تبریک می‌گم. خوشحالم به این دنیا اومدی. تولدت مبارک"

مردمک چشم هام تا حد ممکن باز شده بود.

هی! هی! صبر کن ببینم!

شروین از کجا فهمید امروز تولد منه؟!!

این امکان نداره!

بی خیال جواب دادن بهش شدم. شروین یه چیزی داره؛ اما چی؟

اون کسی رو داره که بهش همه چیز رو بگه؛ ولی چرا می خواد درباره ی من بدونه؟

دوباره پوفی کردم.

صدای در اتاق بلند شد. بفرماییدی گفتم.

با باز شدن در برنا رو دیدم.

با لبخند عمیقی بهم نزدیک شد و با صدای پرانرژی گفت:
صبح بخیر خانمم.

از انرژیش پرانرژی گرفتم. با ذوق به صبح بخیرش جواب دادم.

-این همه انرژی از کجا میاد؟

بهم نزدیک تر شد و کمرم رو گرفت.

-به نظرت با وجود تو نباید انرژی داشته باشم؟

لبخندی زدم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

هر سال طوری وانمود می‌کردند انگار تولدم رو یادشون رفته. شبش هم من و حیرت زده می‌کردند. البته که هفت سال بدون برنا گذشته؛ اما دوباره قرار همراه اون جشن بگیرم.

-امروز مطب نرو.

لبخندم رو خوردم. آخه اگه مطب نرم، چجوری من و از خونه بیرون می‌کنید؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-مریض دارم. نمی‌شه نرم. الان بعد از صبحونه، یه سر به مامانم می‌زنم و بعدش برای نهار برمی‌گردم. بعد نهار هم به مطب میرم.

با دست موهام رو کنار زد.

-خوب اگه این‌طور، مشکلی نیست.

با یادآوری کارت های دعوت که قرار بود با هم طرحش رو انتخاب کنیم، ذوق زده گفتم: برنا کارت ها رو چی کار کردی؟

دستی به چونه‌اش کشید و در حالی که به سمت مبل های
اتاقم می‌رفت گفت: من یه فکر بهتر دارم.

روی مبل که نشست، کنجاو گفتم: چه فکری؟
با دست به کنار خودش اشاره کرد.

به سمتش رفتم و نشستم.

لبش رو با زبون تر کرد.

-به آرشام گفتم به همه‌ی رسانه‌ها بگه، مراسممون آزاد.
به کسی کارت دعوت نمیدیم، هر کی خواست می‌تونه بیاد.
اصلاً کل دنیا بیاد.

دهنم از شدت تعجب، باز شده بود.

چشم هام از دهنم هم قلمبه تر شده بود.

برنا خنده‌ی آرومی کرد و با دستش دهنم رو بست.

خنده‌ای از سر حیرت کردم و با ذوق گفتم: جدی میگی؟
کل دنیا؟ هر کی طرفدارته؟

با لبخند سرش رو به معنی تایید تکون داد.

از جام بلند شدم و دست هام رو از هم باز کردم.

-می‌دونی چقدر مراسممون بزرگ می‌شه؟

با لبخند ثابتش بلند شد و مثل من گفت: آره! کلی بزرگ می‌شه. می‌خوام یه جشنی بگیریم که همه حیرت کنند.

با لبخندی که همه‌ی دندون هام رو به نمایش می‌گذاشت گفتم: هر کی آرزوی دیدنت رو داره، می‌تونه تو عروسیت ببینتت. واقعاً خوش به حال همه‌اشون.

لبش رو گاز گرفت و با لحن گرمی گفت: پس بیشتر خوش به حال تو شده.

با صدایی که از ذوق بالا رفته بود گفتم: عاشقتم... معلومه که خوش به حاله. من خیلی عاشقتم.

خم شد و پاهام رو گرفت و بلندم کرد. با خنده دور خودش می‌چرخوندم و من با ذوق می‌خندیدم.

دیگه کم کم سرم گیج می‌رفت.

سرش رو گرفتم و با خنده گفتم: بسه، سرم گیج رفت.

به سمت تخت رفت و جفتمون رو روی تخت انداخت.

هنوز هم بلند بلند می‌خندیدم. کاش آرمیس هم کنارمون بود.

ما بین خنده هام گفتم: آرمیس کجاست؟

غلطی زد و روی شکم دراز کشید.

-هنوز بیدار نشده.

سری تکون دادم و نگاهی به ساعت دیواری طرح تاج انداختم.

ساعت ده صبح بود. باید به مامان سر می‌زدم.

از جام بلند شدم و رو به برنایی که خیره بهم نگاه می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد گفتم: من باید برم. دیگه دارِ دیر می‌شه.

بدون این‌که تغییری توی حالتش ایجاد کنه گفت: کجا؟ گنج شده.

ضربه‌ی آرومی به بینی‌اش زدم و برای برداشتن روسری، به سمت کمد رفتم.

-پیش مامانم.

آهانی گفت. روسری رو سرم کردم.

برنا هم بلند شد و روی تخت نشست.

-می‌خواستم همراهت بیام؛ ولی باور کن خیلی کار دارم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. می‌دونستم باید خونه رو آماده کنند.

-نه عزیزم تو به کار هات برس. منم شاید برای نهار برم
پیش آرام.

چشم هاش برقی زد. از خداشونه من و بیرون کنند.
خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت. لب هام که گرم شد،
همراهش کل بدنم گرم شد.

ازش جدا شدم که زمزمه‌ی آرومش، بهترین حس شادی
رو به قلبم منتقل کرد.
-دوست دارم.

چشم هام رو بستم و از ته دلم گفتم: منم عاشقتم.

با لبخند از اتاق بیرون رفتم. نفسم رو پر صدا بیرون دادم
و دوباره لبخندی زدم.

ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود.

پله ها رو که طی کردم، گوشی‌ام رو از کیفم خارج کردم
و روی شماره‌ی آرام زدم.

بعد از دوتا بوق، گوشی رو جواب داد.

وارد حیاط شدم و با لحن پر انرژی گفتم: سلام عشقم،
خوبی؟ چه خبرا؟

با لحن متعجبی گفت: ببینم خودتی؟ وایی نه انگار خودتی؛
ولی آخه ذوق کجا و تو کجا؟!!

پوفی کردم و بعد از زدن ریموت ماشین، سوار شدم.

-لطفاً خفه شو که خیلی خوشحالم.

با لحن بیخیالی گفت: اون وقت چرا؟

استارت زدم و راه افتادم. شیشه‌ی ماشین رو یکم پایین
کشیدم تا باد به موهام بخوره.

-می‌دونم یادت نیست امروز چه روزیه؛ ولی برای من
روز خوبیه.

با همون لحنش گفت: یادم نبود؛ اما آرشام بهم گفت.

-افسوس می‌خورم با تو دوست شدم. حالا چرا انقد
بی‌حالی؟

جیغی زد که باعث شد گوشی رو از خودم فاصله بدم.

-چه جالب! بالآخره پرسیدی چته.

پوفی کردم که ادامه داد: دیشب با مامانم دعوا شد.

شوکه از این حرفش، با لحن نگرانی گفتم: چرا؟ به خاطر
چی؟

دوباره جیغی کشید. می‌دونستم تو این جور مواقع فقط جیغ زدن آرومش می‌کنه. یه تخته‌اش کمه بچهام.

-هیچی می‌خواد من و از سرش وا کنه. میگه ازدواج نمی‌کنی. من تازه امسال دانشگاہم رو تموم کردم.

برای لحن مظلومش دلم آب شد.

با لبخند گفتم: حالا گفتم چی شده. تو هم زیاد با مامانت درگیر نشو. من دارم میرم پیش مامانی که هیچ وقت نبوده.

انگار غم ته صدام رو حس کرد که این دفعه با لحن دلسوزی گفت: می‌خواهی پیام؟

آهی کشیدم و گفتم: نه نیازی نیست. فقط برای نهار مزاحم می‌شم. آخه می‌خوان خونه رو درست کنند.

با ذوق گفت: مزاحمی کثافت.

با خنده گفتم: مراحمم! اگه کاری نداری خداحافظ.

با شنیدن خداحافظیش، گوشی رو قطع کردم.

کنار یه گل فروشی نگه داشتم و بعد از خرید یه دسته گل وارد مغازه کناری شدم. از اون جا هم یه بطری گلاب و یه جعبه شکلات گرفتم و دوباره راه افتادم.

بعد از اینکه با گلاب تموم سنگ قبرش رو شستم، دسته گل رو روی خاکش گذاشتم.

لبخند تلخی به اسم حک شده روی سنگ زدم.

هه! فکر نکنم کسی بتونه فردی رو که هیچوقت ندیده، این قدر دوست داشته باشه؛ مگر اینکه اون فرد مادرت باشه.

هر دفعه که نمی‌شه گریه کرد و برای نداشتنش زجه زد. سرم رو روی خاکش خم کردم و با لحن آرومی گفتم: امروز تولدمه. بیست و چهارمین سال نبودنت. لبخند تلخی زدم.

همین جوری داشتم باهش حرف می‌زدم و مثل هر بار، درد و دل می‌کردم.

با شنیدن صدای گوش‌ام، سرم رو بلند کردم و گوش‌ام رو از داخل کیف دستی‌ام بیرون آوردم.

دیدن مخاطب روش، اخم هام رو به سمت هم کشید.

گوشی رو جواب دادم و به گوشم نزدیک کردم.

-الو! باز چی می‌خوایی؟

مدتی صدایی نیومد، قبل این‌که به سکوتش اعتراض کنم، صدای بمش داخل گوشم پیچید.

-سلام پرنسس، حالت چطوره؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

-قبل این‌که صدای تو رو بشنوم، عالی بودم.

مثل هر بار بجای عصبی شدن، خنده‌ی آرومی سر داد.

-به همین زودی عالی تر هم میشی.

لحن صدایش به طرز عجیبی تغییر کرد و این دفعه با لحن خشک و جدی که هیچ وقت ازش نشنیده بودم گفت: الان یه آدرس برات پیامک می‌کنم. تأخیر نمی‌خوام.

باز مثل هر بار گوشی رو روم قطع کرد.

دندون قرچه‌ای کردم و بدون توجه به پیامکی که بعد از قطع تماسش به گوشی‌ام اومد، جعبه‌ی شکلات رو برداشتم تا به عنوان خیرات بین افراد حاضر پخش کنم.

هر سال این کار و می‌کردم.

البته که الان تو خونه مجلس نظری به راه بود و شکلات های من برای خودم یه بخش رو می‌گرفت.

بعد از تموم شدن کارم، به سمت مامانم برگشتم و از ش
خداحافظی کردم.

از بهشت زهرا بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم.
قرار بود به خونهی آرام برم؛ برای همین راهم رو به
همون سمت کج کردم.

وسط های راه بودم که دوباره صدای گوشیم بلند شد.
چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و ماشین رو به
قسمت خالی هدایت کردم.
جواب دادم و به سمت گوشم بردم.

-تأخیر داشتی!

لحنش سرد و خشک بود؛ همون لحن ناشناخته.
با پوزخندی جوابش رو دادم.

-قرار نیست پیام.

حرف بعدی که زد، باعث شد کل بدنم یخ کنه.

«برنا»

*

نگاه آخر رو به باغ انداختم. همه چیز به قدری زیبا و خیره کننده بود که بتونه در شأن ازدواج ما باشه.

محیط خیلی بزرگی بود. درخت های کوچیک رو با گل ها و گوی های شیشه ای تزئین کرده بودند و تقریباً کنار هر میز، یکی رو گذاشته بودند.

کل باغ رو با بوته دور زده بودند.

بخش ورودی یه فرش قرمز داشت و تا بخش مخصوص عروس و داماد امتداد داشت.

بخش عروس و داماد زیباترین مکان باغ بود. دو صندلی سفید رنگ که دسته هاش با نگین های ریز کار شده بود، بالای یه سکو که دو تا پله داشت گذاشته شده بودند. جلوی اون دو تا صندلی، یه میز شیشه ای بود که مقابلش یه سبد بود و اون سمت میز هم، یه صندلی برای عاقد بود. کل باغ رو اگه می خواستی نگاه کنی، اصلاً تهش پیدا نبود. لبخند رضایت بخشی زدم و رو به طراح و تموم همکار هاش، تشکر گرمی کردم.

بعد از خداحافظی، عینک داخل دستم رو به چشم هام زدم و طبق روال همیشگی سعی کردم صورتم رو بیوشونم.

از باغ خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.
همون‌طور در حال رانندگی بودم و به صدای موسیقی
بخش شده، گوش سپرده بودم.

با عبور از روی یه دست انداز که انگار ندیده بودمش و
باعث شد بالا پایین بشم، درد بدی داخل نواحی معده‌ام
پیچید.

درد عجیبی بود و هیچ‌وقت مشابهش رو تجربه نکرده
بودم. با گذر یه مدت خیلی کم، دردش بر طرف شد.

دستی به معده‌ام کشیدم و سری تکون دادم.

به خونه که رسیدم پیاده شدم و سوئیچ های ماشین رو
تحویل راننده دادم.

کتم رو مرتب کردم و وارد حیاط شدم.

با پیچیدن بویی که از خیسی برگ ها و گلبرگ های گل
رز ایجاد شده بود، چند نفس عمیق کشیدم و به باغبون ها
خسته نباشید گفتم.

احتمال می‌دادم دنیز الان آرایشگاه باشه. بالاخره باید
پوستش رو پاک سازی می‌کرد و هزار کار زنونه‌ی دیگه.

با دیدن آرمیس که با لبخند به سمتم می‌دوید، سریع روی
پاهام نشستم و همراه با بغل کردنش، بلند شدم.

محکم بوسیدمش که با لحن شیرینش، شروع به صحبت کرد.

-خوش اومدی. بابایی امروز کلمات جدیدی رو یاد گرفتم. به پیشنهاد دنیز، آرمیس رو به کلاس آموزش زبان فارسی می‌فرستادیم تا بتونه زبون پدریش رو یاد بگیره.

ابرو هام رو به منظور کنجکاوی بالا انداختم و همون‌طور که به سمت آلاچیق پشت خونه می‌رفتم گفتم: جدی میگی؟ بگو ببینم چیا یاد گرفتی؟

روی آلاچیق نشستم و آرمیس رو مثل همیشه روی پام گذاشتم.

دست هاش رو بهم کوبید با لحن بامزه‌ای گفت: آماده باش که قرار کلی متعجبت کنم.

سرم رو با لبخند به سمت پایین کج کردم.

با لهجه‌ی غلیظ؛ اما بی‌اندازه شیرینی، کلمات فارسی رو به زبونش آورد.

جملاتی از قبیل احوال‌پرسی و کلماتی مثل مامان، بابا، مامان بزرگ و خلاصه کلمات ساده رو یاد گرفته بود.

چیزی که به شدت حرف زدنش رو دل‌نشین می‌کرد، لهجه‌اش بود.

نگاه تحسین برانگیزی بهش انداختم و همون‌طور که موهای قهوه‌ایش رو نوازش می‌کردم زمزمه کردم: خیلی باهوشی. آفرین بهت، تو واقعا شایسته یه هدیه بی‌ظیری. دست هاش رو بلند کرد و با لبخندی که چال گونه‌اش رو به نمایش می‌گذاشت گفت: به بابام رفتم. این و که گفت محکم بوسیدمش. خیلی خوب بلد بود دلبری کنه.

همون‌طور با آرمیس سرگرم بودم که دنیز وارد خونه شد. موهایش رو طلایی زده بود که واقعا بهش می‌ومد. صورتش هم که اصلاح کرده بود. البته همیشه این‌کار و می‌کرد. تنها بخش جدید رنگ موهایش بود. اون من و نمی‌دید چون زاویه‌ای که نشسته بودم به دنیز دید نداشت.

نزدیک تر که می‌شد، چهره‌ی پوکر و غمناکش رو می‌تونستم تشخیص بدم. مدتی بود غمش رو حس کرده بودم؛ اما دلش رو نمی‌دونستم.

با تکون خوردنم توسط آرمیس، نگاهم رو بهش دادم. لبخندی زد و با لحن شیطونی گفت: بابایی مامان دنیزم و تموم کردی.

با خنده‌ی آرومی لپش رو کشیدم.
باید می‌فهمیدم دنیز چشه. فردا عروسیمون بود. طبیعتاً یه
عروس نباید این‌جوری رفتار کنه.

آرمیس رو از روی پام پایین بردم و بلند شدم.
- عزیزم تو برو پیش مامان بزرگت. من یه کاری با مامان
دنیزت دارم.

آرمیس با گفتن چشمی ازم فاصله گرفت.
پشت سرش راه افتادم و وارد خونه شدم. کنار در اتاقش،
با دست موهام رو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم.
چند تقه به در اتاقش زدم.

-کیه؟ می‌شه یه لحظه صبر کنی؟

صداش پر از استرس بود و می‌لرزید.

به آرومی گفتم: منم، راحت باش.

با همون لحنش، یکم تن صداش رو بالا برد.

-دارم لباس عوض می‌کنم.

حرفی نزدم و منتظر موندم خودش در و باز کنه.

بعد از گذر چند دقیقه که برام چندین سال گذشت، بالاخره در و باز کرد.

آشفته به نظر می‌رسید؛ اما سعی می‌کرد خودش رو خوب نشون بده.

من این دختر و از حفظ بودم.

لبخندی زینت لب هاش کرد و راه و برام باز کرد.

وارد شدم و نگاه عمیقی بهش انداختم.

داشتم سعی می‌کردم راز چشم هاش رو بخونم.

توی چشم هاش ترس، استرس، اضطراب و یکم هم خشم دیده می‌شد.

سریع چشم هاش رو بست و با لحن لرزونی گفت: چرا این جور ی بهم نگاه می‌کنی؟

جلوتر رفتم و با دست هام، صورتش رو قاب کردم.

چشم هاش رو آرام باز کرد.

با لحن نگرانی گفتم: مشکلی پیش اومده؟

آب دهنش رو پر صدا قورت داد و دوباره اون لبخند مصنوعی رو به لب زد.

با دستش دست هام رو گرفت و این بار به آرومی گفت:
نه! چرا مشکلی پیش بیاد؟

لبم رو تر کردم و عمیق تر بهش نگاه کردم.

بیشتر خم شدم و پیشونیم رو به پیشونیم ایش چسپوندم.

این کارم باعث شد چشم هاش پر بشه.

با صدای خش داری زمزمه کردم: اگه یه درصد از
ازدواج با من تردید داری...

با حلقه شدن دست هاش دورم و گذاشتن سرش روی
سینه‌ام، حرفم نصفه موند.

هق هقش بود که دلم رو خون کرد.

-برنا... تو دیوونه‌ای! مگه می‌شه تردید داشت؟!!

نفس آسوده‌ای کشیدم و دست هام که هنوز هم خشک شده
بود رو بالا آوردم و روی موهاش نشوندم. محکم تر به
خودم فشارش دادم.

-پس چرا گریه می‌کنی؟

یهو ازم جدا شد و اشک هاش رو تند با آستین لباسش پاک
کرد.

دوباره همون لبخند اجباری رو به لب زد.

-از خوشحالیه.

چشم هام رو یه دور باز و بسته کردم و بدون حرف سری
تکون دادم.

از روز تولدش مشکوک شده بود.

البته احتمالاً استرس های قبل از عروسیه.

به تنه‌ی ماشینم تکیه داده بودم و منتظر بودم آرایشگر
آمادگیش رو اعلام کنه.

بی‌اراده استرس گرفته بودم. تعداد زیادی خبرنگار و
فیلم‌بردار اطراف بودند و این لحظه زیبا رو ضبط
می‌کردند. چندی پیش حسم رو برای خبرنگار ها گفته
بودم.

بالاخره بعد از کلی انتظار، آرایشگرش بیرون اومد و ازم
خواست به داخل برم.

نفسم رو بیرون دادم و دستم رو برای هزارمین بار روی
موهام کشیدم تا مرتب باشند.

لبخندی زدم و وارد شدم.

دنیز با سری پایین، پشت در ایستاده بود.

داخل اون لباس عروس بلند و توری، یه فرشته بود. روی لباسش پر از نگین های ریز و مروارید های براق و سفید بود. لباسش رو از ایتالیا سفارش داده بودیم. صورتش رو چون سرش پایین بود، نمی‌تونستم ببینم.

با قدم های آروم به سمتش رفتم و دست های ظریفش رو گرفتم.

آروم سرش رو بالا گرفتم. با دستم تور روی صورتش رو کنار زدم و تونستم چهره‌اش رو ببینم.

از همیشه زیباتر شده بود. خم شدم و بوسه‌ی آرومی به لب هاش زدم و همون‌طور سرم رو به سمت گوشش بردم و با لحن ملایمی گفتم: خیلی زیبا شدی!

با صدای لرزونی که به زور ازش شنیده می‌شد گفت: ممنون!

ابرویی بالا انداختم و با لحن آمیخته به لبخند گفتم: نمی‌خواهی راجب من نظر بدی؟

چشم های تیره‌ایش که از برق اشک، زیباتر جلوه می‌کرد و به چشم هام دوخت.

این اشک رو پای خوشحالی‌ش می‌گذاشتم.

-این که تو چقدر جذاب و خوش تیپ شدی نیازی به گفتن نداره.

لبخندی زدم و گونه‌اش رو نرم بوسیدم.

تور رو آروم روی صورتش برگردوندم و نفس عمیقی کشیدم. دستم رو سمتش گرفتم که دستش رو دور بازوم پیچید. با لبخند از سالن آرایشگاه بیرون رفتیم.

به سمت ماشینم رفتم و در و برایش باز کردم.

کمکش کردم تا لباسش رو داخل ماشین بزاره.

وقتی نشست در و بستم و بعد از دور زدن ماشین، خودم هم سوار شدم.

همین که استارت زدم، دستم رو سمت پخش بردم و روشنش کردم.

دنیز خیلی آروم بود نگاهش به زمین بود.

امروز بهترین روز زندگی‌مون بود؛ اون نباید این قدر ساکت و آروم باشه.

مگه ما چند بار ازدواج می‌کنیم؟

صدای پخش و کم کردم و همون طور که یه چشمم به جاده بود، با لحن نگرانی گفتم: دنیز چرا این قدر ساکتی؟ اتفاقی افتاده؟

سرش رو بلند کرد و با لبخند آرومی گفت: نه... معلومه که نه. ترجیح دادم سکوت کنم و از کنار تو بدن لذت ببرم. لبخند عمیقی زدم و دستش رو گرفتم.

یکم نوازشش کردم و به لبم نزدیک کردم.

بوسه های ریزی روش نشوندم.

-از امروز به بعد همیشه کنار منی.

چشم هاش رو روی هم گذاشت و لبخندی زد.

دوباره صدای پخش رو زیاد کردم. با صدای بلندی همراه خواننده اش همخونی می کردم.

کم کم دنیز هم بهم ملحق شده بود.

به باغ که رسیدم، ماشین رو متوقف کردم.

اول خودم پیاده شدم و بعد از دور زدن ماشین، در و برای دنیز باز کردم.

دم درو کلی جمعیت پر کرده بود و صداها و همه از صدای آهنگ در حال پخش هم بیشتر بود.

با سوت و جیغ هاشون وارد شدیم.

همه با گوشی هاشون تلاش می‌کردند باهامون عکس بگیرند و ورودمون رو سخت می‌کردند. قرار نبود طرفدارها مجلس رو بهم بزنند. صدای آرشام از بلندگوها، توجه‌ها رو به سمتش کشید.

-مهمانان عزیز! زمان ورود عروس و دوما رسید. لطفاً راه رو آزاد کنید، به موقعش هر حرفی داشتید رو می‌تونید بزنید.

با این حرف آرشام همه راه رو باز کردند و من چقدر مدیون آرشام بودم.

دست تو دست دنیزم، به سمت جایگاه عروس و دوما رفتیم.

عاقده روی میز منتظر ما بود.

می‌خواستم عقدمون هم به صورت نمایشی پیش کل دنیا اتفاق بیوفته؛ وگرنه که عقد بودیم.

دو پله کوتاه رو طی کردیم. به دنیز کمک کردم تا با وجود لباس بلندش، بتونه راحت بشینه.

بعد از نشستمون، عاقده خوش اومد گفت.

آرمیس با لبخند به سمتم دوید و خودش رو روی پام انداخت.

-بابایی! خیلی خوشتیپ شدی.

داخل اون کت و شلوار مشکی رنگش با پاپیون قرمز که دقیقاً ست کت و شلوار من بود، خیلی ناز و جذاب شده بود.

موهایش رو به سمت بالا مدل داده بود و این خیلی بهش میومد.

-پسرم که خوشتیپ تر شده. امشب توجه ها رو از من می‌گیری.

خنده‌ی نازی کرد و دم گوشم خم شد.

با لحن آرومی گفت: بابایی هر جا میرم اسیر این طرفدار ها می‌شم.

دستی به لپش کشید و یکم ماساژش داد و ادامه داد: همش لپم و می‌کشن. حرف هاشون هم نمی‌فهمم.

با این حرفش آروم خندیدم. از روی پام پایین اومد و به سمت دنیز سر به زیر رفت.

خنده‌ام با دیدنش پر کشید. همه‌ی عروس ها روز عروسی این قدر ساکتن؟

آرمیس آروم تور روی صورتش رو کنار زد و در حالی که سرش رو خم کرده بود تا بهتر ببیندش با ذوق گفت: وایی! خیلی خوب شدی.

تور و با دست های کوچولوش روی صورتش انداخت و گفت: بهتره این تور تا آخر مجلس روی صورتت باشه.

لبخند کم جونی که دنیز زد رو دیدم. آروم موهای آرمیس رو نوازش کرد و حرفی نزد.

مامان آرمیس رو بغل کرد و برد.

بعد از رفتن آرمیس، عاقد شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد.

با لذت این صحنه رو نگاه می‌کردم.

مهریه‌ی دنیز یه ماشین فراری و یه بوگاتی همراه با چهارتا ویلا بود که دو تاش توی آمریکا بود و دو هزارتا سکه‌ی تمام بهار آزادی بود. البته که این چیزها عددی نیست.

با گفتن عروس خانم، آیای وکیلیم، کل مجلس تو سکوت فرو رفت.

صدای مامان بود که بعد از حرف عاقد، توی فضا پیچید.

-عروس رفته گل بچینه.

دومین بار که عاقد تکرار کرد، آرام گفت: عروس رفته گلاب بیاره.

برای سومین بار که گفت، همه منتظر جواب دنیز موندیم. هر لحظه منتظر بله گفتنش بودم؛ اما هیچ صدایی ازش نیومد.

با استرس زیر گوشش گفتم: دنیز زود باش. فقط سکوت بود که از سمتش شنیده شد. بی‌اراده استرس گرفته بودم.

عاقد با لحن محکمی، برای چهارمین بار تکرار کرد: برای بار آخر می‌پرسم، آیا وکیلیم؟
-نه!

با صدای محکم و فریاد گونه‌ی مردی، همه‌ی نگاه‌ها به سمتش کشیده شد.

از شدت عصبانیت از جام بلند شدم و نگاه به مرد به نظر آشنای مقابلم دادم.

زمزمه‌ی لرزون دنیز رو شنیدم.

-شروین!

نگاه گذرایی به دنیز پریشون انداختم و به مرد مقابلم دادم.

پوزخندی کنج لبش بود.

چند قدم بلند برداشت و خودش رو از میون جمعیت کنجکاو، به سمت ما کشید.

دنیز از جاش بلند شد و دستم رو گرفت. از این کارش نگاهم به سمتش کشیده شد.

خیره به مردی بود که شروین خطابش کرده بود.

نگاه اون فرد که احتمالاً اسمش شروین بود، روی دست دنیز که بین انگشت هام قفل شده بود متوقف شد. همین نگاه ساده باعث شد دست دنیز شل بشه؛ اما چون من دستش رو گرفته بودم، هنوز هم داخل دستم بود.

توجهام رو از دست هامون گرفتم و به فردی که مراسم رو متوقف کرد دادم.

عصبی دندون هام رو روی هم ساییدم.

-تو کی هستی و به چه حقی مراسم رو اینجوری متوقف کردی؟

پوزخندش عمیق تر شد. قدم دیگه‌ای برداشت و مقابلم ایستاد.

با دستش لبه‌ی کتم رو مرتب کرد که از خشم عقب کشیدم.

با این کارم لبخند پرننگی زد و خیره به چشم هام گفتم:
خیلی وقته منتظر این لحظه بودم. لحظه‌ای که با
سوپر استار معروف سینما رو به رو می‌شم.

یهو زاویه‌اش رو تغییر داد و پهلوم ایستاد.

قبل از این که بزاره حرفی بزنم، یه عکس سلفی گرفت.

دندون قرچه‌ای کردم و با خشم غریبم: داری چی کار
می‌کنی؟ نمی‌تونستی بعد از اتمام عقد این عکس و بگیری؟

نچی کرد و حرفی زد که زیاد بهش اهمیت ندادم. نگاهم
رو به بادبگارد های بی‌کار پشت سرم دادم. دیگه داشتم
از شدت خشم و عصبانیت فوران می‌کردم. نگاهم رو که
دیدند به سمت اون مرد رفتند و همین که دست هاش رو از
پشت قفل کردند، چهار نفر که از لباس هاشون معلوم بود
بادبگاردن، بادبگارد های من و گرفتند و عقب بردند.

شروین که از حرکت سریع بادبگارد های من و اسیر
شدنش برای چند دقیقه، لباسش بهم ریخت، خیلی ریلکس
مرتبش کرد و دست هاش رو به جیب شلوارش برد.

سرش رو یکم کج کرد و با لبخند کجی گفتم: این عکس
رو گرفتم تا بورانی که دست تو دست عشقشه رو، تا ابد
توی گوشه‌ام زندانی کنم.

نفس عصبی کشیدم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. هیچ کدوم از افراد خانواده‌ام نبودند.

نه آرمیس، نه مامان، نه بابا، و نه حتی دایی...

گیج شده نگاهم رو توی مجلس چرخ دادم. توی بهت داشتم اطرافم رو نگاه می‌کردم. حتی خانواده‌ی آرشام و خودش هم نبودند. به غیر از مهمون‌هایی که به صورت آزاد به جشنمون اومده بودند، هیچ فرد آشنایی دیده نمی‌شد.

-دنبالشون نگرد، چون پیداشون نمی‌کنی.

با شنیدن صدای شروین، نگاهم رو بهش دادم.

نگاه عمیقی به دنیز انداخت که باعث شد خشم چندین برابر بشه.

همون‌جوری که خیره‌ی دنیز بود، با لحن آرومی گفت:
این نگاه رو یادت میاد؟

بعد گفتن حرفش، نگاهش رو به من داد و تأکید کرد مخاطبش منم.

لبم رو با زبون تر کردم.

-این‌جا چه خبره؟ چه اتفاقی داره میوفته؟ تو کی هستی و از من چی می‌خواهی؟

قهقهه‌ی بلندی سر داد که جری تر شدم و عصبی خریدم:
با توأم؟ خانواده‌ام کجاست؟

این حرف رو که زدم، خنده‌اش رو قطع کرد و به من پشت
کرد. نگاه به مردمی که گوشی به دست مشغول فیلم گرفتن
بودند داد و با صدای بلندی گفت: مطمئنم همه‌تون از
نمایش خوشتون میاد. امروز قرار کسی که...

دستش رو به سمت گرفت و خیره بهم ادامه داد: همیشه
بازی می‌کرد و ما نگاهش می‌کردیم، تماشاگر بشه و ما
بازی کنیم.

چشم هاش رو یه دور باز و بسته کرد و این دفعه با لحن
مرموزی ادامه داد: من و دنیز...

سرم سوتی کشید و حس کردم زمین زیر پام خالی شد.

اسم دنیز رو که شنیدم، چشم هام سیاهی رفت.

چند بار پلک زدم تا به خودم مسلط بشم. من بیشتر از هر
کسی روی دنیز حساس بودم.

قبل از این که بخوام حرکتی کنم و حرف آخرش رو برای
خودم تحلیل کنم، دنیز دستش رو از دستم کشید و تا به
خودم پیام، کنار شروین پیدا شد. دست تو دست اون مرد
غریبه‌ی به نظر آشنا...

قفل کردم و حس کردم دیگه نفسی برای کشیدن نیست.
دیگه مهم نبود همه فیلم می‌گرفتند. حتی بهم خوردن جشن
هم مهم نبود؛ تنها چیزی که باعث شد بسوزم، دیدن دنیز
پیش اون مرد بود.

صدای نحسش بود که دوباره و دوباره من و کشت.
-آره بوران خان، بشین. قرار لذت تماشاگری رو درک
کنی. من مدت هاست تماشاگر سریال های بی‌خود توام.
دنیز تور روی صورتش رو کنار زد و نگاهش رو بهم
دوخت.

گازی از لبم گرفتم و همه‌ی درد هام رو داخلش ریختم.
آب دهنم رو قورت دادم و چند قدم به جلو برداشتم.
-دنیز! فقط می‌خوام بدونم تو داری چی‌کار می‌کنی؟
شروین دستش رو بلند کرد و کمر دنیز رو گرفت.
دیگه تحمل ته کشیده بود و عصبی بودم.

جلو رفتم و یقه‌ی شروین رو بین دست هام اسیر کردم.
قبل این‌که حرکتی کنه، با یه دستم مشت محکمی حواله‌ی
صورتش کردم که سرش به عقب پرت شد.
تا خواستم جلوتر برم، توسط دو نفر اسیر شدم.

تقلا کردم فایده نداشت.

حالا من اسیر دو نفر بودم و دنیز توی آغوش اون مرد،
رو به روی من ایستاده بود. دستش روی لبش بود و با
نگاه سردی بهم نگاه می‌کرد.

از این بازی تلخ سر در نمی‌آوردم.

سئوال های زیادی مغزم رو پر کرده بود و برای
هیچ‌کدومش جوابی نداشتم.

قلبم شکسته بود و انگار که دیگه هیچ توانی برای تپیدن
نداشت.

مگه شکسته ها هم می‌تپند؟

فکر نکنم.

دنیز این دفعه چند قدم جلو اومد. نگاهی به شروین انداخت
و صورتش رو از دیدم پنهون کرد.

دستی به صورتش کشید و نگاهش رو بهم داد.

-برنا من متاسفم؛ اما...

ساکت شد و سکوتش بیشتر داغونم کرد.

از شدت درد دندان هام رو روی هم فشار دادم.

با صدایی بلند و پر از درد غریدم: چی و متأسفی؟ ها...
ن؟ اما چی؟ چرا ساکت شدی؟

چشم هاش رو یه دور باز و بسته کرد. سرش رو پایین
انداخت و با صدای لرزونی گفت: من عاشق شروینم. من
تو رو دوست... ندارم.

سرش رو بلند کرد و تکرار کرد: دوست ندارم.

همه چیز اطرافم سیاه شد و گوش هام از کار افتاد. لب
هاش تگون می خورد؛ اما من چیزی نمی شنیدم.

تنها چیزی که داخل ذهنم تکرار می شد، حرفی بود که به
صورت منفی بیان شد. جمله‌ای که بدون داشتن اون "ن"
اضافی، زندگی‌ام رو زیبا می کرد و حالا دنیام رو نیست
و نابود کرده بود.

فقط بخاطر اون دو بادیگارد بود که می تونستم روی پاهام
بایستم.

چند نفس عمیق کشیدم و با باز و بسته کردن چشم هام،
انرژی از دست رفته‌ام رو جمع کردم. من برنایی که
امشب خودش رو نشون داد نبودم؛ اما ضربه‌ی محکمی
خورده بودم.

با تکون خفیفی که به دست هام وارد کردم، اون دو تا بادبگارد رو از خودم دور کردم.

دستی به سرم کشیدم تا بیشتر به خودم مسلط باشم. نگاه از محیط حال بهم زن اطرافم گرفتم. همه‌ی افراد بدون استثناء مشغول گرفتن فیلم بودند.

حالا نگاه درموندهام قفل اون دو تا بود.

- فکر کردی عشق و دوست داشتن، بازیه؟ فکر کردی راحتته؟ هوم؟ راحت حرف هات رو عوض می‌کنی. اگه دوستم نداشتی، چرا زود تر نگفتی؟

چرا وقتی بعد از هفت سال دوری برگشتم و از عشقم گفتم، نگفتی تو عاشق نیستی؟

آروم بودم و نمی‌خواستم طوفان درونم رو به نمایش بزارم. آروم بودم و منتظر گرفتن جواب بودم.

- هر کاری کنم حق دارم. من تو این هفت سال به شروین دل دادم. وقتی که تو مشغول مشهور شدن بودی و عشق و حال می‌کردی؛ شروین کنارم بود. وقتی من و فراموش کرده بودی و با سلنا بودی؛ این شروین بود که پشتم رو گرفت.

با دستم صورتم رو پوشوندم .

لب هام رو با زبون خیس کردم و با حرص به پشت گردنم دست کشیدم.

-من مشغول عشق و حال بودم؟

لبخند عصبی زدم. حرف هاش برام غمگین ترین جوک دنیا بود.

با دستم به خودم اشاره کردم و با همون لبخند ادامه دادم:
من فراموشت کرده بودم؟ من با سلنا بودم؟

عصبی دوباره به موهام چنگ زدم و در حالی که سرم به سمت چپ کج شده بود و نگاهم نقطه‌ی نامعلومی رو شکار کرده بود، پوزخند های عصبی و پی در پی می‌زدم.

-آره! تو بودی. تو ترکم کردی و رفتی.

صداش خش داشت و می‌لرزید.

نمی‌دونست چه بهونه‌ای برای کار هاش بیاره؛ برای همین سعی می‌کردم جوابش رو ندم.

شروین که تا اون لحظه ساکت بود و با پوزخند اعصاب خورد کنی نظاره‌گر ماجرا بود، با لحن آرومی گفت: ببین بوران!

بهم پشت کرد و دست هاش رو باز کرد و به جمعیت اشاره کرد.

-این مردم کنجکاو اطرافت رو خوب ببین. فردا از چشم این مردم، تو یه بوران شکست خورده‌ی ترک شده حساب میشی. دیگه تو یه آدم تنها و ترد شده‌ای.

لبخند تلخی زدم و پشت بندش نفس عمیقم رو پر صدا بیرون دادم.

دیگه باید یکم عاقلانه رفتار می‌کردم. دنیزی که تا دیروز با دیدن یه لبخند ساده‌ی من، کل روز می‌خندید، حالا نمی‌تونه بیاد بگه عاشق یکی دیگه بوده. من بازیگرم نه دنیزی که پاک و معصومه. اون هیچ‌وقت نمی‌تونه من و بازی بده.

توجه‌ام رو از شروینی که داشت بلند بلند رو به مردم حرف می‌زد و اوضاع پیش اومده رو بدتر می‌کرد گرفتم و به سمت دنیز ساکت رفتم.

این ساکت بودنش، این چشم‌های خیشش، خودش یه مدرک بود که حرف هاش از ته دل نیست.

رو به روش ایستادم و بازو هاش رو محکم گرفتم که باعث شد هول شده سرش رو بالا بگیره.

با لحن خش داری گفتم: دنیز چی باعث شد این جوری عوض بشی؟ چی مجبورت کرد این جوری حرف بزنی؟ هان؟

بازو هاش رو ول کردم و عقب رفتم. شروین که متوجه نزدیکی من به دنیز شد، نگاه از جمعیت گرفت و به ما داد.

چشم هام رو یه دور باز و بسته کردم و با دست به شروین اشاره کردم و خطاب به دنیز گفتم: چی بهت گفته؟ از کی این و می‌شناسی؟ با چی تهدیدت می‌کنه؟

دنیز خواست حرفی بزنه که شروین پیش قدم شد و با لبخند حرص در آرش گفت: بزار من جواب میدم. این‌که چی بهش گفتم در جوابش باید بگم نشونش دادم چقد عاشقشم. مثل تو فقط زبونی نگفتم. در جواب این‌که از کی می‌شناسمش، باید بگم برمی‌گرده به خیلی وقت پیش. وقتی دنیز فقط شانزده سالش بود و تنهایی به دریا می‌رفت، دیدمش و بهش دل دادم. تو هم از همون زمان شناختم. روزی که تو پارک درگیر شدیم.

با جمله‌ی آخرش، خشم جمله‌های اولش از بین رفت و من و به فکر وادارم کرد. پس برای همین برام آشنا می‌زد.

اون همون کسی بود که قبل از رفتنم به آمریکا، باهاش درگیر شدم. من سر دنیز باهاش درگیر شده بودم؛ چون نگاهش رو ناپاک دیدم و حالا دنیز اینجا کنارش ایستاده.

صدای نحسش افکارم رو بهم ریخت و اجازه نداد روی دیوارش، بیشتر از این آجر فکر بچینم.

-و برای جواب سوال آخرت باید بگم...

من دنیز رو تهدید کردم که اگه با من نباشه، من و نمی‌بینه و اون از این‌که دیگه من و نبینه وحشت کرده بود.

با لبخند نگاهی به دنیز انداخت که دنیز هم لبخندی زد و با تکون سر حرفش رو تأیید کرد.

چند قدم برداشت و به سمت شروین اومد و بازوش رو گرفت.

با لبخندی که به روم زد، تیکه های قلبم رو خورد کرد و دیگه چیزی ازش باقی نگذاشت. همیشه لبخندش شیرین ترین دیدنی دنیا بود؛ اما الان لبخندش بخاطر اشک های من بوذ.

-تو خیلی ساده‌ای برنا... فکر نمی‌کردم این‌جوری حرف هام رو جدی بگیری. من تو دنیا فقط عاشق یه نفر شدم و اون هم شروین بوده. این مدتی هم که باهات به سر بردم

بخاطر این بود که دیگه من و احمق فرض نکنی. تو من و با یه نامه ول کردی. تو اون قدری ترسو بودی که جرعت گفتن حرف دلت رو نداشتی و موقع رفتن بهم یه نامه دادی. حالا بعد هفت سال اومدی و بهم گفتی عاشقتم و فکر کردی من این قدر ساده‌ام که پیرم بغلت و بگم خوش اومدی؟!

بعد گفتن این حرفش قهقهه‌ای سر داد که باعث شد چشم هام رو ببندم و اشک داخل چشمم رو آزاد کنم. این زن لیاقت این اشک رو داشت؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

نداشت... حرفش بهم فهموند لیاقتش رو نداشت.

من واقعاً فرد احمقی بودم که فکر کردم اجباری تو کار. واقعاً احمق بودم!

دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این، اون محیط رو تحمل کنم؛ برای همین باید حرف های آخرم رو بهش می‌زدم.

اول دستی به صورتم کشید و بعد با دستم موهایی که با کلی عشق و علاقه مدلمش رو انتخاب کرده بودم بهم زدم. دیگه وقتی کل زندگیم بهم خورد، مدل مو به چه دردم می‌خورد؟

نگاهی به سر تا پای دنیز انداختم. این لباس مال من نبود. آرایشش هم متعلق به من نبود.

بغضی که گلوم رو گرفته بود با هزار بدبختی قورت دادم و با لبخند تلخی دهن وا کردم.

-باشه... تو به خیال خودت با این کار انتقام رفتن من و گرفتی؛ اما انگار بوران و شناختی. من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم.

این حرف رو که زدم، چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. اتفاقا من دقیقا بیدی بودم که با یه فوت دنیز هم می لرزید.

چشم هام رو باز کردم. شرط می بندم قرمز و متورم شده بودند.

نگاهی به نزدیکی اون دوتا انداختم و این دفعه پوزخندی زدم.

-چیزی نمی خوام بگم؛ در واقع در قبال کارت حرفی برای گفتن نمی مونه... فقط یه چیزی رو خوب یادت باشه.

آهی کشیدم و با لحن خشداری ادامه دادم: هر جا که شکستی...

با دست به اطراف اشاره کردم و ادامه دادم: هر کی شکستت، یادت باشه که یکی رو بد شکستی.

این و گفتم و با آخرین سرعت از کنارشون گذشتم. گذشتم و قلبم رو همون جا خاک کردم. خوشی و لبخند های از ته دلم رو هم اونجا خاک کردم. دیگه من یه آدم پوچ و خالی بودم.

جمعیت امون نمیداد و با پرسیدن سوالاتی از قبیل:

-یعنی شکستن دلتون رو بی جواب می‌زارید؟

-واقعاً همین جوری میرید؟

-مردی که مراسمتون رو بهم زد، نادیده می‌گیرید؟

-آغای بوران لطفاً جواب بدید. یعنی مایی که شما رو الگوی خودمون کردیم هم باید در قبال خیانت سکوت کنیم.

دندون هام رو همراه پلک هام روی هم فشار دادم و سمت میکروفن های اطرافم برگشتم.

-سکوت می‌کنم چون خیلی ها ارزش حرف زدنم رو ندارند.

این و گفتم و با تمام سرعت جمعیت رو رد کردم. با حرفم سکوت سنگینی رو بین جمع نشوندم.

ماشینم رو که کلی تزئینات روش داشت رو پیدا کردم و به سمتش رفتم.

با خشم لگدی به لاستیکش زدم و خم شدم. تک تک گل های روش رو با خشم کندم و ربان ها رو پاره کردم. حالا ماشینم همون ماشین سابق بود؛ اما قلب من همون قلب سابق نبود. دیگه هم نمی شد.

سوار شدم و با آخرین سرعت شروع به روندن کردم. پام روی گاز رفته بود و با کف ماشین تماس پیدا کرده بود. اطرافم رو بخاطر سرعت زیادم نمی دیدم؛ اما فقط سرعت بود که آروم می کرد.

اتفاقات دونه دونه از جلوی چشم هام رد می شد و دیدم رو تار می کرد.

لبخند هاش، دلبری هاش... امشب چرا یهو عوض شد؟
چطور این قدر عوضی شد؟

مگه اون شروین چی داشت که اون و بهم ترجیح داد؟
یعنی خوشتیپ تر بود؟ یا شاید پولدار تر و مشهور تر بود؟!

با کف دست چند ضربه‌ی محکم به فرمون ماشین زدم و فریادی از ته دل کشیدم.

-خدا... مگه چی بر اش کم گذاشتم؟! مگه بهش عشق ندادم؟ مگه هر چی خواست بر اش نخریدم؟ پیش شروین چی به دست می آورد که پیش من نداشت؟ هان... چی؟ عاجزانه با خدا حرف می زدم .



-چرا با من قهر کردی؟ چرا ولم می کنی؟ تو من و بوران کردی... خودت... خودت هم بیا و من و به هفت سال پیش برم گردون.

اصلاً حواسم به رانندگی ام نبودم و همین جوری روی هوا می راندم.

حالم داشت از زندگی ام بهم می خورد. هیچ وقت فکر نمی کردم یکی بتونه این قدر داغونم کنه. هیچ وقت...

با دیدن ماشینی که داشت با سرعت به سمت می اومد، هول شده فرمون رو چرخوندم.

با این کارم ماشین شروع به چرخیدن اطراف خودش کرد و چون سرعتم بالا بود، کنترلش سخت بود .

با تموم مهارتم سعی داشتم ماشین رو کنترل کنم و از سقوطم به دره‌ی کنار جاده جلوگیری کنم.

اجازه نمیدم به این همه بی‌آبرویی، اضافه بشه که بوران بخاطر عشقش خودکشی کرد.

بالاخره بعد از کلی تلاش، لبه‌ی دره ماشین متوقف شد.

با توقفش نفس عمیقم رو پر صدا بیرون دادم و همراهش اشک‌هایی که زندانی شده بودند، راه خودشون رو باز کردند.

میگن مرد که گریه نمی‌کنه؛ اما امشب و بزارید نامرد بشم.

«دنیز»

*

نگاهم قفل رفتنش بود. داشت می‌رفت و دیگه مال من نبود. اون می‌رفت و داستان عشق ما بسته می‌شد.

پس ورقه هایی که تو گذشته نوشته شده بودند چی؟ پس
رویا هام چی؟

تموم شد؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و اشک هام رو آزاد
کردم.

ولی فهمیدن این که سالمه، دیدن اتفاقیش داخل یه خیابون،
شنیدن خبر های جدیدش از صفحه ای اینستاگرام، این ها
برام کافیه.

-بریم.

صدای محکم شروین رشته ای افکارم رو بهم زد و حال
بدم رو بدتر کرد.

چشم هام رو باز کردم و نگاه به مهلای جدید زندگیم دادم.

عینک آفتابی مشکی رنگش رو زده بود و منتظر بود
دنبالش برم. آخه تو شب عینک آفتابی به چه کارش میاد؟

سرم رو بالا گرفتم. هیچ کس اون جا نمونده بود و این
باعث می شد یکم بهتر بشم.

خانواده ام رو دزدیده بود و یه جورایی از محیط دورشون
کرده بود. اصلاً روی رو یا رویی با بابام رو نداشتم.

از دیدنش می‌ترسیدم. از این‌که حرف‌های دلش رو بشنوم و حشت داشتم؛ چون می‌دونستم الان ازم نفرت بزرگی به دل گرفته.

آه پر سوزی کشیدم و پشت سر کابوس جدید روز هام راه افتادم. به سمت مقصدی که سال هاست برام تعیین شده بود و خوب می‌دونستم تهش یه دره عمیقه. دره‌ای که با افتادن به داخلش، دیگه هیچ کدوم از عزیزانم رو نمی‌بینم. آره... این سرنوشت من بود و بجز پذیرفتنش، هیچ راه دیگه‌ای جلوی روم نداشتم.

متوجه نشدم کی سوار ماشینش شده بودم و چطوری به خونه‌ی نحسش رسیده بودم.

فقط وقتی به خودم اومدم، کنار مبلی که تو پذیرایی بود نشسته بودم و پاهام رو تو شکم جمع کرده بودم.

عجب عروسی داشتم. هه!

هر دختری تو رویای عروس شدنش به سر می‌بره و همیشه براش کلی خیال بافی می‌کنه. من حتی بیشتر از بقیه امشب رو خیال بافی کرده بودم. کنار برنایی که عاشقمه و فقط من و می‌بینم.

با نشستن یهویی شروین مقابلم، جا خوردم و هینی کشیدم که سرش رو آروم کج کرد.

-چی شدی پرنسس کوچولو؟ ترسیدی؟

اشک هام از نزدیکیش شدت گرفت. کسی نیست که من و از دستش نجات بده و من تا ابد اسیرش می‌مونم.

همون طور که با سر کج شده و پوزخندی که سعی می‌کرد شبیه لبخند نشونش بده بهم خیره بود، آروم با دستش موهای رنگ شده‌ام رو به بازی گرفت.

سرم رو یکم عقب کشیدم تا از برخورد دستش به موهام جلوگیری کنم. من اون و نمی‌خواستم.

سرش رو جلوتر آوردم و لبش رو به گوشم چسپوند.

-انگار هنوز متوجه نشدی که از بعضی کارهات خوشم نمیاد.

عقب رفت و در حالی که به چشم های پر از نفرتم خیره بود لبخندی زد.

از جاش بلند شد و با لحن آرومی گفت: برو حموم و این آرایش ها رو پاک کن. دوست ندارم چیزی که اون کثافت انتخاب کرده رو به تن کنی.

با شنیدن لفظ "کثافت" مثل یه آتشفشان فوران کردم و عصبی از جام بلند شد.

در حالی که با نگاه سرکشم، چشم های سیاهش رو قفل کرده بودم، عصبی غریدم: حرف دهنتم رو بفهم. کثافت تویی که به احساس دیگران اهمیتی نمیدی و انتظار داری بقیه بخاطر خوشبختی خودت، از همه پیشون بگذرن. برنای من یه فرشته‌ست که تو حتی لیاقت به زبون آوردن اسمش هم نداری.

عصبیش کرده بودم. این و می‌شد از چشم های قرمز و رگ برجسته‌ی پیشونیش فهمید.

موهام که از پشت اسیر دست های قدرتمندش شد، باعث شد لبم رو از دردش به زبون بگیرم؛ ولی دم نزنم.

صورتش رو تا حد ممکن به صورتم نزدیک کرد و نفس های گرم و عصبیش رو به صورتم پخش کرد.

-اگه حرف دهنم رو نفهمم، چی کار می‌کنی؟ می‌تونی کاری بکنی؟ هان؟ چطور جرعت کردی صدات رو برام بالا ببری؟ انگار دلیل بودن تو این خونه رو به کل فراموش کردی.

با این حرفش، چشم هام رو بستم و عاجزانه تنها کاری که می‌تونستم بکنم رو انجام دادم.

گریه! مگه غیر از گریه کردن، کار دیگه‌ای هم می‌تونستم بکنم؟

موهام رو ول کرد و با لحن خشمگین و در عین حال محکمی گفت: روی تخت لباس هست.

این حرف رو زد و با قدم های بلندی از کنارم گذشت.

با هزار بدبختی لباسم رو از تنم خارج کردم.

با چشم های خیسم به طرح های جذاب روش خیره بودم و در حالی که ذهنم به روز خریدش برگشته بود، اشک هام از اذانه روی گونه‌هام ریخته می‌شد.

چقدر که برای خریدش ذوق کرده بودم.

لباس رو گوشه‌ی حموم پرت کردم و به وان آماده چشم دوختم.

آماده‌اش کرده بودم.

پوزخندی زدم و به آینه‌ی حموم نگاه کردم.

همه‌ی آرایشم بهم ریخته بود. ریمل و خط چشمم، همراه قطرات اشکم پایین ریخته بود و شکل بدی ساخته بود. رژم رو کلا از استرس خورده بودم. این عروسی نبود که برایش برنامه چیده بودم. بیخیال وان شدم و بدون تنظیم دوش، بازش کردم و زیرش نشستم. سرد بود، سرد تر از وجودم که نبود. با دستم خودم رو بغل کردم و بغضی که کل شب سعی در خفه کردنش داشتم رو آزاد کردم. هق هق هام بود که تو فضای حموم اکو می‌شد. از شدت دردی که وجودم رو گرفته بود جیغی کشیدم و بلند اسم برنا رو صدا زدم. -برنا ...

هق هق هام اوج گرفت و دردم عمیق تر شد. من عشقم رو جلوی اون همه آدم خورد کردم. من اون چشمای زیبایش رو غمناک کردم.

من غرورش، اعتبارش، ابهتش، معروفیتش، آبروش...
هر چی که داشت و نداشت رو نیست و نابود کردم؛ اما
چرا؟ به چه قیمتی؟

به آزاری خیلی کار ها...

دوباره از درد فریاد کشیدم.

-من دوست دارم برنا... عاشقتم.

مشت محکمی به قلبم کوبیدم. دردش برام غیر قابل تحمل
شده بود.

همون طور که سرمای درونم رو متحمل می‌شدم، به روز
نحس تولدم برگشتم.

«فلش بلک»

وسط های راه بودم که دوباره صدای گوشی‌ام بلند شد.
چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و ماشین رو به
قسمت خالی هدایت کردم.

جواب دادم و به سمت گوشم بردم.

-تأخیر داشتی!

لحنش سرد و خشک بود؛ همون لحن ناشناخته.

با پوزخندی جوابش رو دادم.

-قرار نیست پیام.

حرف بعدی که زد، باعث شد کل بدنم یخ کنه.

-حتی اگه بهت بگم نیومدنت، جون عشقت و می‌گیره؟

فرمون رو محکم بین مشتم فشردم و با استرس لب زدم:
منظورت از این حرفت چیه؟

-آدرس رو پیامک می‌کنم.

صداش دوباره سرد و خالی از حس بود.

نفس هام بی‌اراده تند شده بود.

با پیچیدن بوق ممتد داخل گوشم، استرسم بیشتر شد.

به ثانیه نکشید که صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد.

همون‌طور که نگاهم قفل صفحه‌ی گوشی بود، دوباره
ماشین رو به حرکت در آوردم.

کل بدنم می‌لرزید و این و بهم می‌فهموند خبر های خوبی
تو راه نیست.

بالاخره به مقصد رسیدم و ماشین رو دم در خونه‌ی لوکس
مقابلم پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و نگاه گذرای بی به نمای خونه انداختم. مثل هر خونه‌ی دیگه‌ای، مجلل و دلربا بود؛ اما همین زیباییش بود که حس بدی رو بهم تزریق می‌کرد. بند کیفم رو روی شونه‌ام جا به جا کردم و وارد خونه شدم.

همون‌طور که داشتم پله‌های کوتاه رو طی می‌کردم، پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا از نگرانی هام کم بشه.

شروین از همون اولش فرد ترسناک و مرموزی بود. فکر این‌که اون همه گیر دادن هاش الکی نبوده؛ من و به مرز جنون می‌کشید و کل ذهنم رو سراسر وحشت می‌کرد.

با خوش اومد گویی یکی از خدمتکارها، از افکارم بیرون اومدم و در مقابلش لبخندی زدم.

با گفتن این‌که تا اتاق کار شروین راهنمایی‌ام می‌کنه، همراهش رفتم.

پیش‌یه در مشکی رنگ تنهام گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در وارد کردم.

با گفتن "بیا" خشک و خالی که گفت، عصبی در و باز کردم.

روی صندلی پشت میز کارش نشسته بود و منتظر به من نگاه می‌کرد.

بدون سلام، عصبی جلو رفتم و غریدم: منظورت از فرستادن اون متن پیامک چی بود؟

با دیدن عصبانیتم لبخندی زد و از روی صندلیش بلند شد. با همون لبخند ریلکسش، قیافه‌ام رو از بالا تا پایین کنکاش کرد و گفت: عصبانیت! اون هم تو روز تولدت... اصلاً چیز خوبی نیست.

چند قدم جلو رفتم و با خشم غریدم: ببین شروین خان! اگه خیلی به فکر روز تولد منی... سریع برو سر اصل مطلب تا بفهمم از جونم چی می‌خواهی.

چند قدم عقب رفت و تکیه‌اش رو به لبه‌ی میز داد. دست هاش رو داخل جیبش جا داد و با لحن خشکی گفت: من از جونت چیزی نمی‌خوام، من خود جونت و می‌خوام. بهتر بگم تموم وجودت...

سرش رو به سمتم خم کرد و نزدیکی صورتم پچ زد: خود خودت!

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که اخم‌های پیشونیم رو بهم پیوند می‌دادم، سرم رو عقب کشیدم.

-این یعنی چی؟

سرش رو کج کرد و با دست چونه‌اش رو خاروند.
-خوب... امروز دیگه قرار برم سر اصل مطلب...

همون چیزی که می‌خواایی.

قبل اینکه بزار حرفی بزنم، ادامه داد: فعلاً رو اون صندلی بشین و هیچ لجبازی نکن. سوال هم ممنوعه.

دندون قرچهای کردم و با اخم سمت صندلی که رو به روی خودش و وسط اتاق قرار داشت رفتم و روش نشستم.

پا روی پا انداختم و نگاه منتظرم رو بهش دوختم.

با یه حرکت روی میز پشت سرش نشست و دست هاش رو تکیه بدنش، روی میز گذاشت.

-اولش می‌خوام بهت بگم چرا دنبالتم.

-گوش میدم.

دوباره لبخندی زد و سرش رو آرام تکون داد.

-دریا... جایی بود که باعث شد برای اولین بار یه حس جدید رو توش تجربه کنم. حسی که تا اون موقع فکر می‌کردم فقط یه چیز الکی و مزخرفه.

نگاهش رو به کفش های براقش داد.

-تو بیشتر اوقات به دریا می‌اومدی. گاهی اونجا ساعت ها می‌نشستی. بدون این‌که تکون بخوری یا با کسی حرف بزنی. موهات همراه باد می‌رقصید و دیدنت رو زیباتر می‌کرد.

مکت کرد و سرش رو بلند کرد.

یعنی حدسم درست بود؟!

اون از من خوشش اومده؟

-اون لحظه بود که حس کردم من عاشق شدم.

شوکه از حرفش، پاهام رو که روی هم انداخته بودم درست کردم و صاف نشستم.

لبخند روی صورتش رو دوباره پررنگ کرد.

-چرا تعجب کردی؟ مگه فرد بی‌شعور و بی‌نراکتی مثل

من نمی‌تونه عاشق بشه؟ هوم؟!

نمی‌دونم چرا... اما حس کردم لحنش خیلی مظلوم بود.

حس کردم ازم انتظار داره بهش بگم حق نداری به خودت چیزی بگی؛ اما فقط ساکت شدم.

-یه روز تو رو توی پارک، همراه یه پسر دیگه دیدم.

وقتی داشتی بلند بلند می‌خندیدی و خوش بودی. عصبی

شدم؛ چون می‌خواستم پیام و بهت بگم چقدر دوست دارم؛

اما اون پسری که همراهت بود... اون بهم حمله کرد و نشون داد همراهته.

دست هاش رو مشت کرد و با چشم های قرمزش ادامه داد: اون بوران لعنتی... تو رو از من دور کرد. من شب و روز دنبالت بودم. کل شهر رو می‌گشتم؛ اما نبودی و وقتی هم که پیدات کردم اون اتفاق افتاد. از شدت تعجب می‌لرزیدم. باورم نمی‌شد.

نمی‌تونستم باور کنم این همون پسر هفت سال پیش باشه. مدام و با استرس پوست لبم رو می‌کندم. از طرفی بخاطر دادن لفظ لعنتی که به برنا داده بود، خیلی عصبی بودم.

پوزخند عصبی زدم و گفتم: مگه فقط اون روز و داشتی؟ من بعد از اون روز هم به دریا اومدم. اگه راست میگی، چرا وقتی برنا رفت و تنها بودم نیومدی؟ لبخند خسته‌ای زد.

-یه روز بعد از اون دعوا... بعد از اون دعوا دیدمت. باز هم کنار دریا بودی.

چشم هاش رو بست و دست هاش رو مشت کرد.

انگار که خاطره‌ی تلخی رو یادش اومده باشه، ساکت شده بود. فقط اخم های پیشونیش بود که هر لحظه عمیق تر می شد.

چشم هاش رو باز کرد؛ اما این دفعه عادی نبود.
رگه های قرمز چشم هاش ترسناکش می کرد.
-الان دیگه اینجایی. پیش من...-

پوزخند زدم و از شدت خشم، از جام بلند شدم.
اون من و مسخره گرفته؟

مگه نمی دونه یه هفته دیگه ازدواج می کنم؟
فکر کنم کل کشور خبر داره، دیگه این چرا خودش و به
نفهمی زده؟

-تو دیوونه شدی؟

دستی به صورتم کشیدم و عصبی خندیدم.

-هر چند که دیوونه بودی. منظورت چیه که الان پیش
منی؟

لبش رو با زبون خیس کرد و نفس عمیقی کشید.

-دنیز... من تو رو می‌خوام و هیچ کس هم نمی‌تونه جلوم و بگیره. برام هم مهم نیست الان نامزد کردی یا چند روز دیگه جشنته...

هیچی برام مهم نیست و تو باید هر جوری شده مال من بشی.

مقابل پررویش فقط می‌تونستم عصبی بخندم.
واقعا گنج بودم. یه آدم چقدر می‌تونه نفهم باشه؟
-تو سلامت عقلی نداری.

سرش رو عصبی به بالا انداخت.

-ندارم... سلامت عقلی ندارم.

پوزخندی زدم و کیفم رو برداشتم. همون‌طور که عصبی داشتم به سمت در می‌رفتم، صدای آرومش متوقفم کرد.

-اگه می‌خواهی بری برو... ولی سر راحت یه دست لباس مشکمی هم بگیر. فردا لازمت می‌شه.

کیف دستیم رو بین مشتم فشردم و بدون این‌که برگردم سر جام ایستادم.

با همون لحن آرومش دامه داد: تو معده‌ی بوران، یه نوع بمب خیلی خیلی ریز کار گذاشتم. بمبی که در عین کوچیکی، قویترین بمب توی دنیاست و باید بگم...
با نفس حبس شده به سمتش برگشتم.

به سمت میزش رفت و یه چیزی ازش بیرون آورد.
با قدم های محکمش راهش رو به سمت منی که هر آن ممکن بود بیهوش بشم کج کرد و مقابلم ایستاد.
دکمه‌ی قرمز رنگی که به یه شیء گرد سفید وصل بود رو جلوم گرفت.

-دکمه‌ی انفجارش دست منه.

بی حال دست بردم که اون دکمه رو بگیرم که سریع دستش رو عقب کشید و با خنده نوچ نوچی کرد.

-اوه... این و می‌خواایی؟ به این راحتی ها هم نیست.

به چشم های مشکی و بی‌رحمش زل زدم.

-تو که نمی‌خواایی این و بزنی؟ درسته؟

اون دکمه رو با احتیاط بین دستش گرفته بود. چیز هایی راجب اون بمب های ریز شنیده بودم.

از طریق خوردنی وارد بدن می‌شن و برای انفجارشون
هم فقط یه دکمه ساخته می‌شه. به محض انفجار هم کل
بدن قربانی از هم می‌پاشه.

-درسته... نمی‌زنمش؛ اما تا وقتی که تو حرف رو گوش
کنی.

صدای تق تق در و پشت بندش صدای شروین، من و از
اون روز تلخ بیرون کشید و به زمان حال بر گردوند.
-دنیز... حالت خوبه؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و جوابش رو ندادم.
اون قدری گریه کرده بودم که دیگه توان تکون خوردن هم
نداشتم.

دوباره محکم به در کوبید و عصبی گفت: این در و باز
کن. با توأم... باز نکنی می‌شکونمش.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و با صدای لرزونی
گفتم: خوبم... الان میام.

می‌دونستم اگه این و نگم حتماً در و می‌شکونه.
اون روانی بود.

از جام بلند شدم و موهام رو شستم. تند تند و سریع دوش گرفتم و به سمت کمد داخل حمام رفتم.

نمی‌خواستم بیرون برم و با اون عوضی برخورد کنم؛ اما نمی‌شد که تا صبح هم این‌جا بشینم.

اون گفت رو تخت لباس هست، اگه خودش تو اتاق باشه چی؟

چند تقه به در حمام زدم تا ببینم جواب می‌ده یا نه.

وقتی صدایی نیومد، با اعتیاد سرم و از لای در بیرون بردم و اطراف رو نگاه گذرای انداختم. نبود. از حمام بیرون رفتم.

به لباس های رو تخت نگاهی انداختم.

یه شلوار یاسی پارچه‌ای با یه پیراهن سفید که شکل یه کلاه مشکی روش قرار داشت.

آهی کشیدم و تند تند پوشیدمشون.

موهام رو همین‌جوری دورم باز گذاشتم. اصلاً حوصله‌ی خشک کردنشون رو نداشتم. با بی‌حالی روی تخت نشستم.

حالا چی می‌شه؟ الان بابام تو چه حالیه؟

اصلاً شروین و لشون کرده؟

سرم رو تو دستم گرفتم و دوباره اشک هام جاری شد.
 انگار به سرم یه وزنه هزار کیلویی وصل کرده بودند.
 روی تخت دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.
 -برنای من... من و ببخش.

حس می‌کردم یه چیزی جلوی نفس کشیدنم رو گرفته. هیچ
 وقت تو عمرم این قدر احساس حقارت نکرده بودم.
 هیچ چیزی از خودم همراهم نبود. گوشیم هم دست آرام
 بود.

کاش حداقل آرام پیشم بود.

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا خوابم بگیره و برای
 یه مدت هم که شده، از این دنیای بی‌رحم دور بشم.

با حس نوازش های آرومی روی موهام، غلٹی زدم و
 بیشتر توی خودم جمع شدم.

لبخندی زدم و همون طور که سرم رو به بالش فشار
 می‌دادم زمزمه کردم: برنا... می‌خوام بخوابم.

نوازش ها ایستاد. برنا؟

انگار مغزم تازه داشت همه چیز رو برای خودش تحلیل می‌کرد.

اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم آورد و دوباره اشک هام رو جاری کرد.

شروین...

مثل فنر از جام پریدم و به شروینی که کنارم روی تخت نشسته بود زل زدم.

کاملاً خونسرد بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

بالش رو برداشتم و روی پام گذاشتم و عصبی گفتم: تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

با خونسردی ذاتیش از جاش بلند شد و کشوی میز کنارش رو باز کرد و همون‌طور که داخلش رو نگاه می‌کرد گفت: این‌جا اتاق منه.

نگاهی به اطراف انداختم. اتاق ترکیبی از سفید و مشکی بود. سرویس بهداشتی گوشه‌ی آخر اتاق و رو به روی تخت بود. یه آینه‌ی بزرگ دقیقاً رو به روی در ورودی که سمت راست تخت بود، قرار داشت و اطرافش رو با کمد های مشکی پر کرده بود.

روی دیوار های اتاق هم عکس خودش دیده می‌شد.

-اگه قبلاً نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی.

نگاه از اطرافم گرفتم و بهش دادم.

-چرا نگفتی؟ من نمی‌خواستم تو اتاق تو باشم.

همون‌طور که داشت بند ساعت مچیش رو می‌بست، با پوزخند گفت: انگار یادت رفته امروز قرارِ بری و از برنا طلاق بگیری و بعدش هم...

زیر لب با خشم و بغض غریدم: با تو ازدواج کنم.

پوزخندش تبدیل به لبخند عمیقی شد.

-آفرین... داری کم کم راه میایی. بعد اون هم که دیگه اتاق من و تو نداره.

با خشم از جام بلند شدم و عصبی گفتم: ولی تو هم سعی کن یادت نره که من حتی اگه باهات ازدواج هم بکنم، هیچ‌وقت نمی‌تونم برات مثل یه همسر واقعی باشم.

لبش رو کج کرد.

-یادم نمیره.

نگاه پر از نفرت رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم.

-کجا؟

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و عصبی گفتم: با اجازه‌ات، میرم صورتم و بشورم.
به سمت آینه رفت و ادکلنش رو برداشت.

-اجازه داری؛ ولی زود باش که باید آماده شی. بوران منتظرته.

از لا به لای پلک های بسته‌ام، اشک هام بیرون ریخت.
من چجوری می‌تونستم جلوی برنا ادعای خوشبختی کنم و ازش جدا بشم؟

چشم هام رو باز کردم و بدون این‌که به شروین توجه کنم، به سمت سرویس رفتم.

به سمت روشویی رفتم و آب رو باز کردم.

چند مشت آب روی صورتم ریختم که بیشتر اشک هام رو پاک کنم.

با حوله‌ی کوچیک کناری، صورتم رو پاک کردم و تو آینه به خودم نگاهی انداختم.

-دنیز... ببین به کجا رسیدی.

پوزخندی به حالم زدم. من بعد از نجات از دست مهلا و دافنه، یه دختر آزاد شدم. یه دختر خوشبخت و مستقل؛ ولی الان چی...

آخ برنا... کاش هیچ وقت بر نمی‌گشتی.
 من زندگی کردن و بدون تو رو یاد گرفته بودم؛ چرا
 دوباره من و به خودت مبتلا کردی؟
 آخه چرا؟

-با خیره شدن به خودت، فقط وقت و تلف می‌کنی.
 صدای شروین به حال بدم اضافه کرد.
 این از همون اولش هم آدم نحسی بود.
 به سمت در رفتم و دوباره بی‌توجه به شروینی که تو
 چارچوب در ایستاده بود، از سرویس بیرون رفتم که پشت
 سرم اومد.

-تو کمد کلی برات لباس گذاشتم. من میرم پایین تا تو
 آماده بشی.
 به سمت در خروجی رفتم.

دستش رو دستگیره ایستاد و به سمتم برگشت.
 -به خودت بیا. نمی‌خواهی بوران جونت شک کنه که
 ناراحتی. اگه شک کنه می‌دونی که چی می‌شه.
 دندون هام رو روی هم فشار دادم و فقط با نفرت بهش زل
 زدم.

ادعای عاشقی می‌کنه؛ ولی غم رو نمی‌بینه.

این دیگه چه عاشقیه؟

اگه عاشق بود، عشقش رو این‌جوری نمی‌شکست.

این کجا و برنا کجا...

برنایی که هیچ‌وقت نداشت پیشش ناراحت باشم.

با بیرون رفتنش از اتاق، از ریزش دوباره اشک هام
جلوگیری کردم و به سمت کمد رفتم.

با باز کردنش چشم هام گرد شد و پوزخندی کنج لبم
نشست.

بدون توجه به انبوه لباس های رنگارنگی که تو کمد چیده
بود، همین جوری یه مانتو بیرون کشیدم و از قسمت
پایینش هم یه شلوار جین مشکی بیرون کشیدم.

مانتو زرشکی رنگ بود. هر دو رو پوشیدم و یه شال
مشکی هم از کشو ها پیدا کردم و سرم کردم.

کلی وسایل چیده بود؛ اما هیچی برام اهمیت نداشت. یه
جفت کفش هم بیرون کمد بود که حدس زدم برای من
گذاشته.

کفش بندی مشکمی بود. اون ها هم پوشیدم و بدون توجه به صورتم، از اتاق بیرون رفتم.

خونه‌ی بزرگی داشت و تعجب برانگیز بود که تنها زندگی می‌کنه.

به درک... به قدری ازش بیزارم که حتی نخوام به خونه‌اش توجه کنم.

پایین پله های مارپیچ ایستاده بود. پسر جوونی هم مقابلش بود و داشت با اخم یه چیزایی بهش می‌گفت. اون پسر هم با سر پایین تند تند سرش رو تکون می‌داد.

نگاهش رو چرخوند و با دیدن من، حرفش رو قطع کرد و آخر با دست به پسر اشاره کرد که بره.

با دیدنم لبخند کجی زد.

-قبلاً به خودت می‌رسیدی.

اصلاً دوست نداشتم جوابش رو بدم. این با اون همه رنجی که بهم داده، انتظار داره به خودم هم برسم؟!

مقابل این همه عوضی بودنش، تنها کاری که از دستم بر می‌اومد این بود که بهش بی‌توجه باشم. به کل زندگی بی‌توجه باشم و همه چی رو خوب جلوه بدم.

جلوتر ازش راه افتادم تا فکر نکنه منتظر دستور اونم.

خودش هم پشت سرم اومد.
 سوار ماشینش که شدم، کل وجودم رو غم گرفت.
 کل راه رو به پشت شیشه خیره بودم و اشک می ریختم.
 کل راه از خودم می پرسیدم: چجوری رفتار کنم؟ ببینمش
 چی کار کنم؟

با رسیدن به محضر، بغضم رو به سختی قورت دادم.
 دستی به صورتم کشیدم. قوی باش دنیز!
 بعد از عملی که باعث خارج شدن اون بمب میشه، همه
 چیز و درست می کنی. کنار برنا... بعدش همه چیز و
 برای بابات توضیح میدی. همه چیز مثل قبل می شه.
 با این فکر ها لبخند کم جونی روی لبم نشست.
 -می خواهی تا آخر وقتتون، اینجا بشینی؟
 نگاه پر از نفرت رو بهش دادم.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

-هیچ وقت یادت نره که ازت متنفرم.
 لبخند زد. دوباره خندید و حال من و از خودش بهم زد.
 -تو هم یادت نره عاشقتم.

-حتی لیاقت نداری عشق و به زبون بیاری.
 حرفم و که زدم، از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم.
 یعنی برنا اومده بود؟
 از یه طرف آرزوم دیدنش بود، از طرف دیگه ترس
 داشتم. ترس از عکس العملش...
 شروین هنوز توی ماشین نشسته بود .
 بدون توجه بهش به سمت ساختمون مقابلم رفتم.
 وسط راه بودم که حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه.
 با هیجان خودش و به سینه‌ام می‌کوبید و بی‌تابی می‌کرد.
 برنا زودتر اومده بود. یعنی این قدر عجله داشت؟
 با دیدنم پوزخندی زد؛ شاید هم تلخند بود... نمی‌دونم.
 قدم هاش رو تند کرد و مقابلم ایستاد. احساس می‌کردم
 نمی‌تونم روی پاهام بایستم.
 لبخند آروم و در عین حال غمگینی زد و گفت: من امضاش
 کردم. تو هم می‌تونی بعد از اینکه امضاش کردی، وسایلت
 رو از آرام بگیری.
 مهریه‌ات هم هرچی که بود میدم.

بدون توجه به حرف هاش، با بغضی که سعی داشتم کنترل
بشه لب زدم: بابام...

سریع بین حرفم پرید.

-خونه‌ست. مثل همه‌ی ما دلش نمی‌خواد یه لحظه هم
ببینتت.

با حرفش بغضم شدید تر شد؛ اما همین‌که فهمیدم الان
خونه‌ست، آرام می‌کرد.

من خودم و برای این روز ها هم آماده کرده بودم.

با قرار گرفتن شروین کنارم، ازش فاصله گرفتم.

شروین با لبخند رو به برنا کرد و گفت: به! می‌بینم عجله
داشتی.

برنا دست هاش رو داخل جیب شلوارش برد و گفت:
آره...

نگاهش رو به من داد و ادامه داد: آدم های فاسد رو هر
چقدر زودتر از زندگیت بندازی بیرون بهتر.

شروین دستش رو روی شونه‌ی برنا گذاشت و چند
ضربه‌ی آرام بهش زد.

-بیخیال گفتن دیالوگ های فیلمت شو پسر... فعلاً سعی کن زیاد بیرون نیایی، برای خودت بهتر.

برنا عصبی شونه‌اش رو تکون داد تا دست شروین کنار بره.

-تو هم سعی کن زیاد حرف نزنی، برای دندونات بهتره. مچش رو چرخ داد و در حالی که از کنارمون رد می‌شد ادامه داد: خورد نمی‌شن.

شروین عصبی خواست بهش حمله کنه که ناخودآگاه بازوش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم.
-بس کن.

برگشت سمتم و به دستم که روی بازوش بود خیره شد. سریع دستم رو برداشتم و بی توجه بهش به سمت اتاقی رفتم که برنا ازش بیرون رفت.

نمی‌دونم دقیقا چند ساعت پایین تخت نشسته بودم و به عکس های داخل گوشیم خیره بودم.

بعد از این که با دستای لرزونم، با سوزش قلبم و چشم های گریونم اون برگه رو امضاء کردم، آرام وسایلم رو آورد. اون گفت باور نمی‌کنه من همچین کاری کنم؛ اما با بی‌رحمی که شروین یادم داده بود پیش زدم و گفتم من با شروین خوشبخت ترم.

لبخند تلخ همراه با اشکی که از چشم چکید پررنگ تر شد.

روی عکسی که ذهنم موقع نگاه کردنش به یه گوشه‌ی دیگه پرت شده بود، بیشتر زوم کردم.

برنا پشت سرم نشسته بود. با یه دستش بغلم کرده بود و با دست دیگه گوشه‌ی رو گرفته بود. لبخند هامون کنار همدیگه، از هر لبخندی که تا حالا دیده بودم شیرین تر بود.

بغضم داشت گلوم رو زخمی می‌کرد؛ اما آزادش نمی‌کردم. باید یاد بگیره تو گلوم دفن بشه. اون بغض دیگه هیچ وقت حق نداره طعم آزادی رو بچشه.

یه ماه و دو هفته می‌شد اصلا مطب نرفته بودم.

کلی مریض داشتم و نباید این جوری شغلم رو ول می‌کردم. مشکلات رو زمان حل می‌کنه.

هر چند فکر نکنم این دفعه زمان برای من دارویی داشته باشه.

با ورود یهویی شروین به اتاق، ناخودآگاه صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم. ازش ترسی نداشتم؛ اما نمی‌دونم چرا این‌کار و کردم.

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و تو یه حرکت غیر منتظره، کنارم روی زمین نشست که باعث شد به تخت بچسبم.

خواست به موهام دست بکشه که تا جایی که تونستم سرم رو عقب کشیدم.

-داری چی‌کار می‌کنی؟

نگاهش رو ازم گرفت و عصبی چنگی به موهایم زد. همون طور که به صورتش دست می‌کشید، دوباره نگاهش رو به سمت من چرخوند. دوباره خودش رو کنترل کرد. همیشه این کار و می‌کرد.

انگار که فقط چون طرفش من بودم، خودش رو کنترل می‌کرد؛ اما اگه کنترل نمی‌کرد چه بلایی سرم می‌آورد؟

-دنیز... من نمی‌خوام این‌جوری باشی.

سرم رو با تمسخر کج کردم.

-می‌خواهی یه آهنگ دلخواه بزار برقصم. هوم؟ نظرت چیه؟

دوباره چنگی به موهاش زد و دندون هاش رو روی هم فشار داد.

این دفعه عصبی به سمت برگشت و بازوم رو بین دستش گرفت.

-تو حق نداری برای اون ناراحت باشی. بفهم...

با هر کلمه که از زبونش خارج می‌شد، فشار دستش رو دور بازوم بیشتر می‌کرد.

اون قدری آزارش زیاد بود که حلقه‌های اشک توی چشم‌هام نقش بست.

با دیدن چشم‌هام دستم رو ول کرد و هول کرده گفت: نمی‌خواستم بهت صدمه بزنم.

از جاش بلند شد و بهم پشت کرد. دیگه صورتش رو نمی‌دیدم.

-عاقد تا یه ساعت دیگه میاد. خانواده‌ام هم نیم ساعت دیگه می‌رسن. تو هم آماده شو.

به سمت کمد رفت و مشغول گشتن شد؛ اما من بهش اهمیت نمی‌دادم.

یه لباس بلند سفید رنگ جلوم گرفت و گفت: بپوش، آرایش هم داشته باش. رنگ و رو نداری.

از جام بلند شدم و با دست پش زدم.

- عمرا بخوام این و بپوشم. خودت هم خوب می‌دونی این ازدواج برای من اجبار.

- اما برای من نیست.

موهام رو به عقب هل دادم و از کنارش رد شدم. فقط نمی‌خواستم ببینمش.

خواستم از اتاق بیرون برم که بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

- ولم کن.

با خشم به چشم هام زل زد و با دندون های کلید شده‌اش غرید: حافظه‌ات و زود زود از دست میدی.

با این حرفش اشک هام جاری شد.

اون نقطه ضعف من و پیدا کرده بود و هر جوری هم که می‌خواست ازم استفاده می‌کرد.

بازوم رو از دستش کشیدم و به سمت لباس سفید رنگ روی تخت رفتم.

-برو بیرون.

با باز و بسته شدن در متوجه رفتنش شدم.

اشک هام رو پاک کردم و لباس های تو تنم رو با اون لباس سفیدی که روی آستین هاش پولک های توسی چسپیده بود و کمر سفید رنگی هم داشت عوض کردم.

به سمت کمد رفتم و با برس موهام رو که داشت بلند تر از حد مجاز می شد رو شونه زدم.

باید کوتاهشون می کردم.

با کش روی میز محکم بستمشون. حتی فکر کش موهام هم بود؛ وگرنه من کشی همراه نداشتم.

رژ قرمزی که روی میز گذاشته بود رو برداشتم و بهش خیره شدم.

ما دخترا با همین قرمزی، همه ی درد هامون رو مخفی می کنیم.

درش رو باز کردم و با حرص روی لب هام کشیدم. جوری با درد و حرص به لب هام می کشیدم که شکست.

بغضم رو قورت دادم و رژ و به گوشه ای پرت کردم.

به خودم نگاه کردم. همین خوبه، دیگه من دختر خوشبختی‌ام.

لبخند تلخی زدم و در کمد و باز کردم.

روی پاهام نشستم و تو بخش پایینی که پر از کفش های رنگارنگ بود، به کفش پاشنه بلند سفید بیرون کشیدم. انگار قبل من یکی اینجا زندگی کرده؛ وگرنه این همه وسیله چرا باید این‌جا باشه؟

بعد از پوشیدن کفش ها که کاملاً اندازه‌ام بود، بلند شدم و به شال سفید هم از داخل کتو ها بیرون کشیدم.

مثل به عروس خوشبخت...

نگاه آخر و به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

سر و صدا از طبقه پایین می‌اومد.

پله های مارپیچ و طی کردم و به سمت پذیرایی که با به راه رو به سمت چپ خونه وصل می‌شد رفتم.

سه نفر بودند که با دیدنم بلند شدند.

یه خانم و آغا که معلوم بود پدر و مادرشن و یه دختر جوان.

خانم شیک پوش نگاهی به سر تا پام انداخت و همون طور که رصدم می‌کرد رو به شروین گفت: سلیقه‌ات خوبه؛ اما...

نگاهش رو ازم گرفت و رو به شروین ادامه داد: بهتر بود که...

شروین عصبی بین حرفش پرید.

-بس کن! تو انتخاب های من اما و اگر نیست.

از نگاه مرد میانسال کناریش خوشم نمی‌اومد. نگاهش پاک نبود.

با لبخند رو به شروین گفت: مادرت عادتشه. از همون جوونیش به خوشگل تر از خودش حسودیش می‌شد.

با این حرفش سرم رو پایین انداختم.

دختر جوون که تا اون موقع حرفی نزده بود به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت که باعث شد دوباره سرم رو بلند کنم. لبخند مهربونی روی لبش داشت.

-من شمیمم. خواهر شروین.

آدم ها رو همیشه تو نگاه اول می‌شناختم. شمیم هم همون اولش شناختم. مهربون بود و دلسوز.

یه غمی هم تو چشمای رنگیش دیده می‌شد. به چشم هاش دقیق شدم. رنگ خاصی داشتند؛ جوری که قابل تشخیص نبودن.

با گم شدن یهویی‌ام تو آغوشش، شوکه شدم.
انگار این مشکلی نداره. مامانش که یه جوریه... باباش که عجیب تر از مامانش و شروین...

دست های افتاده‌ام رو بلند کردم و بغلش کردم.
ازم جدا شد و با لبخند گفت: از آشناییت خوشبختم.
لبخند اجباری زدم و سعی کردم یکم به نگاهم محبت بدم.
-من بیشتر عزیزم.

-هه! چه جالب... فکر کردم لاله.

مامانش بود که با تمسخر این جمله رو به زبون آورد.
شروین عصبی تر از هر وقت دیگه‌ای رو به مادرش
غریب: از این‌که صداتون کردم پشیمونم نکنید.

مامانش که انگار از لحن شروین بهش برخورده بود با
بغض گفت: مگه دروغ می‌گم؟

نگاه چپکی بهم انداخت و ادامه داد: حتی یه سلام خشک
هم نکرد.

شمیم با لحن آرومی گفت: مامان لطفاً...

با نگاه بدی که از سمت مادرش او‌مد، حرفش نصفه موند.
آهی از این همه درد کشیدم.

ممنونم روزگار! چه خوب که این‌قدر مهربونی...

جوری از همه‌اشون بیزار بودم که فقط دلم می‌خواست این
عاقده زود بیاد و عقدمون کنه.

یعنی تا این حد!

بعد از بیست دقیقه انتظار و حرص خوردن، بالاخره او‌مد.
به اجبار کنار شروین نشستم و منتظر موندم تا عاقده خطبه
رو بخونه.

خاطره‌هایی که با برنا داشتم توی ذهنم تکرار می‌شد و
بغضم رو شدیدتر می‌کرد.

"من الان خوشبخت‌ترین دختر دنیام. این‌که مردی رو
کنارم دارم که کلی دختر آرزو دارن یه بار از نزدیک
ببیننش. مهمتر از این، من کسی رو به دست آوردم که از
وقتی عشق رو نمی‌شناختم تو دلم بوده.

-فکر نمی‌کنی من از تو خوشبخت‌تر باشم؟

تو باید به من حسودی کنی.

-من خیلی دوست دارم.

-دنیا منم عاشق این دخترم. اون و از من نگیر".

"من هر روز که از خواب بیدار می‌شم و قیافه‌ی خواب آلود تو رو می‌بینم، بیشتر از روز قبل عاشقت می‌شم. هر بار که با ذوق حرف می‌زنی، من یه بار دیگه بهت دل میدم و هر شب وقتی قیافه‌ی خواب‌آلود تو رو می‌بینم، بیشتر توی قلبم که نه، تو همه‌ی من حل می‌شی".

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم، تکونی خوردم و نگاهم رو به شروین عصبی دادم.

دستی به گونه هام کشید و زیر لب زمزمه کرد: گریه این وسط چه نقشی داره؟ حواست کجاست؟

تازه متوجه خیسی چشم هام و دست شروین که روی گونه هام بود شدم.

سرم رو عقب کشیدم و دستی به صورتم کشیدم که صدای عاقد تو گوشم پیچید.

-عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

بله رو اون شب نتونستم به برنا بدم و حالا باید به اجبار به شروین این و بگم؟

نگاهم رو بین مردمک های عصبی شروین که پر از تهدید بود دادم و با التماس نگاهش کردم.

طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: شروین لطفاً... این زندگی به جایی نمی‌رسه. من همه چیزم متعلق به برناست.

با اسیر شدن دستم بین دستش، هینی کشیدم.

داشت با تموم قدرتش انگشت هام و فشار می‌داد. از درد چشم هام رو بستم که با صدای بلندی گفت: زود باش عشقم. آغای عاقد کار های دیگه‌ای هم داره.

زیر لب با درد زمزمه کردم: دردم میاد. ولم کن.

فشار دستش رو کمتر کرد و نگاهش رو به عاقد منتظر داد و لبخندی زد.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و با بغض گفتم: قبول می‌کنم. من ازدواج با شروین شمس رو قبول می‌کنم.

عاقد که مرد میانسالی بود، سند ازدواج رو جلومون گذاشت و خودکاری کنارش گذاشت.

شروین برش داشت و امضاش کرد.

صبح برگه‌ی طلاقم رو امضا کردم و عصر برگه‌ی ازدواج جدیدم. رکورد شکستم.

بعد از رفتن عاقد بود که متوجه اوج بدبختیم شدم. یعنی من الان محرم شروینم؟

شروین با لبخند رضایت بخشی به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

-خوب خانوم شمس...-

عصبی بین حرفش پریدم.

-به من فامیلیت و نچسپون. من هنوز هم دادفرم.

سرم رو بهش نزدیک کردم و مقابل چشم های کنجکاو مادرش، زیر گوشش پیچ زدم: قرارمون و که یادت نرفته؟

سرش رو عقب کشید و با خونسردی گفت: قرار ی نداشتیم.

با این حرفش دست هام و مشت کردم. از شدت خشم دلم میخواست گریه کنم و خودم و خالی کنم. اون اینقدر پست بود که راحت میتونست زیرش بزنه.

-شروین نمی‌تونی زیرش بزنی.

دستش رو داخل جیب شلوارش برد و خونسردتر از قبل گفت: فعلا که تونستم.

تا این و گفت بدون توجه به خونواده‌اش، با مشت های کم جونم به جون سینه‌ی پهنش افتادم. با تموم توانم بهش مشت

میزدم تا بلکه یکم آروم شم. اون هم خیلی ریلکس ایستاده بود و کوچکترین تکونی نمی‌خورد.

با کشیده شدن بازوم و سر شدن گونه‌ام، با لب های نیمه بازم سرم رو بالا گرفتم.

-تو چطور جرعت کردی اینجوری با پسر من رفتار کنی؟

دستم ناخودآگاه به سمت گونه‌ام کشیده شد و از دردش چشم هام پر شد.

شروین بازوم رو گرفت و من و به پشت سرش هدایت کرد.

عصبی رو به مادرش گفت: تو دخالت نکن. دفعه آخرت باشه همچین کاری می‌کنی.

مامانش کیف سفید رنگی که دستش بود رو عصبی به گوشه‌ای پرت کرد و همون‌طور که با خشم به من نگاه می‌کرد گفت: تو نامزد اون بچه بازیگر و آوردی اینجا و داری ازش کتک هم می‌خوری و بعدش از من عصبی میشی.

تو چه بلایی سرت اومده؟

شروین بدون توجه به حرف های مادرش، رو به شمیم کرد و گفت: تو دیگه لازم نیست به خونه برگردی. به نگهبان ها می سپارم لباس هات و بیارن. تو باید کنار دنیز بمونی.

به سمت من برگشت و نگاه عمیقی به چشم هام انداخت که خودم رشته نگاهش رو پاره کردم و نگاهم رو به پاهام دادم.

-تو هم برو تو اتاقت و استراحت کن. شمیم پدر و مادرش و بدرقه می کنه و میاد پیشت.

منم یه سری کار دارم. شب برمی گردم.

شروین وقتی همچین رابطه ی مزخرفی با پدر و مادرش داره، چه دلیلی داشت صداشون کنه؟

بابای شروین کلا ساکت بود و بیشتر خیره می شد. ازش به طرز عجیبی بدم می اومد و خوب می دونستم این نفرت الکی نیست؛ چون تو دیدار اولم با شروین هم همچین حسی داشتم.

بدون کوچکترین خداحافظی ازشون، راهم رو به سمت پله ها کج کردم و بعد از گذر ازشون، وارد اتاق شروین شدم.

بعد از عوض کردن لباس‌هام، روی تخت نشستم و با گوشیم مشغول شدم.

فکر اون سیلی و خورد شدن غرورم، به لحظه هم از ذهنم پاک نمی‌شد.

مدت‌ها بود با نامعلوم صحبتی نداشتم، برای همین بهش پیام دادم تا شاید یکم با دوست چندین و چند ساله‌ام درد و دل کنم و سبک بشم.

«آر شام»

با بی‌حالی دستش رو دراز کرد و با چشم‌های خمارش به دنیل اشاره کرد.

-بریز...

دستم رو روی دستش گذاشتم و عصبی گفتم: بس کن برنا، دیگه داری خیلی زیاده روی می‌کنی.

رو به دنیل کردم و گفتم: برو نمی‌خواد.

دنیل خواست بره که برنا بازوش رو گرفت و عصبی و به سختی گفت: میگم... بریز.

چشم هام و یه دور باز و بسته کردم. بطری رو از دنیل گرفتم و بهش اشاره کردم بره.

همون طور که یکم از محتویات بطری رو داخل لیوانش می ریختم، با لحن آرومی که بتونه روی برنای کله شق اثر بزاره گفتم: با خوردن این، هیچی عوض نمی شه. فقط از تو یه آدم الکلی علاف و همیشه خمار می سازه.

محتویات لیوانش رو سر کشید و با لبخند تلخی بهم نگاه کرد.

-کنار اون... حتماً خیلی خوشبخته.

سرش رو پایین انداخت که باعث شد موهای ژولیده اش هم پایین بیوفته.

با لحنی که ترکیبی از لبخند، بغض و حسرت بود زمزمه کرد: اگه خوشحال باشه، منم خوشحالم.

سرش رو بلند کرد و دوباره بهم نگاه کرد.

قطره اشکی از چشمش سر خورده بود.

-ولی... بد وجودش و می خوام.

دستی به مو هام کشیدم. اگه به اندازه‌ی دردی که می‌کشه رو نکشم، مطمئنم کمتر نیست. واقعا نمی‌دونم چجوری آرومش کنم؛ چون اولین بار که این‌جوری داغون می‌بینمش. من برنا رو همیشه محکم و مغرور دیدم.

اگه بهش بگم یه دختر ارزشش و نداره، زر اضافه زدم. بگم باید آروم باشی، باز زر اضافه زدم.

دوباره خودش بود که با خماری سکوت و شکست. -یه کاری کن... خوب شم.

لحنش سنگم آب می‌کرد، دیگه من که یخ بودم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و مثل خودش آروم لب زدم: بگو چی کار کنم؟ چجوری خوب می‌شی؟

چشم هاش و بست و لیوان خالیش رو جلوم گذاشت تا براش پر کنم.

آهی کشیدم و پرش کردم.

با یه حرکت محتویاتش رو سر کشید و همون‌طور که نگاهش به کاشی‌های زیر پاش بود گفت: بیارش.

گیج گفتم: چیو؟

سرش رو بلند کرد و با چشم‌های قرمزش بهم زد.

-دنیز و... بیارش. قول میدم هر جوری بخواد... باشم.
فقط برگرده.

صندلیم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و با لحن آروم و محکمی گفتم: می‌دونم سخته، می‌دونم نمی‌تونی این و قبول کنی؛ اما دیگه دنیزی نیست. تو هیچی براش کم نداشتی، تو همیشه کنارش بودی... رفتنش تقصیر تو نیست، اون لیاقتت و نداشت. لیاقت بعضی وقت ها همه چیز و تعیین می‌کنه. آدم ها قسمت کسی می‌شن که لیاقتش و دارند.

از جاش بلند شد و با دست صندلی چوبی کناریش رو به سمت شیشه های ویتترین پرت کرد که باعث شد همه‌ی شیشه ها خورد بشن و صدای بدی ایجاد کنند. با داد بلندی که کشید، همه‌ی کارکنان رو به سمت ما کشوند.

امشب اینجا رو فقط برای دوتامون رزرو کرده بودیم .
به سمت من برگشت و یقه‌ی لباسم رو بین دستش گرفت و عصبی غرید: یعنی چی که دنیزی نیست؟ هان؟
از بلندی صداش صورتم رو جمع کردم؛ اما باز بلندتر فریاد زد.

-یعنی چی نیست؟ به چه حقی این حرف و زدی؟

ازم جدا شد و با لحن آرومی گفت: فقط اون بود که لیاقت عشقم رو داشت. اون لیاقت اون عوضی پست و نداره... به سمتش رفتم و مثل چند دقیقه پیش خودش، یقه‌اش و گرفتم.

باید به خودش می‌اومد.

با فریادی که سرش زدم، نگاهش رو از کف زمین گرفت و به چشم هام داد.

-تو چرا نمی‌فهمی؟ به خودت بیا!

با مشتی که تو صورتم خورد، سرم به سمت چپ کج شد.
-صدات و... رو من بالا نبر.

برگشتم و با تموم قدرت یه مشت حواله‌اش کردم که مثل من صورتش کج شد.

کارکنای کلاب خواستن جلو بیان که رو بهشون گفتم:
خسارت پرداخت میشه. فعلا تنهامون...

با مشت بعدی که تو دهنم خورد، حرفم نصفه موند. به سمتش حمله‌ور شدم. با قدرت مشت و لگد هامون و به سمت هم حواله می‌کردیم. یه مشت می‌زدیم سه تا از هم می‌خوردیم.

تا جایی که بی‌نفس شدیم و حس کردیم به اندازه کافی تو خون خودمون گم شدیم، همدیگه رو کتک زدیم و وقتی خسته شدیم، یه گوشه پشت به هم نشستیم. طوری که هر دمون به هم تکیه داده بودیم.

با لحن آرومی زمزمه کردم: خوبی؟

سرش رو به سرم تکیه داد و بی‌جون گفت: نیستم. دیگه هیچ وقت هم نمی‌شم.

با یه دست گرفتمش و از جام بلند شدم. لعنتی بد همدیگه رو داغون کرده بودیم.

به زور از جا کندمش. به خودش تکونی هم نمی‌داد.

دیگه نمی‌تونستم حرفی بزنم. نمی‌دونم صورتم چه بلایی سرش اومده بود؛ ولی بد درد می‌کرد.

تا کنار در خروجی به هر سختی بود کشوندمش و از اون‌جا راننده رو صدا کردم بیاد کمک کنه.

با راننده سوار ماشینش کردیم و به سمت خونه‌ی مشترکمون راه افتادیم.

صبح بعد از طلاق، یه سر برگشتیم آمریکا...

هر چند هنوز ساخت فیلم اولاشه و به خاطر قراردادی هم که داریم، مجبوریم باز به ایران برگردیم.

آرمیس هم که با اون سن کمش اتفاقات رو فهمیده بود و حالش بد بود. الان هم برگشته پیش مادرش...
نگاهی به برنا انداختم. خواب بود. خیلی خورده بود. باید آمادگی یه مریضی رو از سمتش داشته باشم.

«یک هفته بعد»

«دنیز»

با مژگان هماهنگ کرده بودم که امروز میام و هر جوری هم بود باید می رفتم. دیگه از این بیشتر نمی تونم صبر کنم.
شلوار جین مشکی و روپوش سفیدم رو پوشیده بودم و یه مقنعه مشکی هم سرم کرده بود.
کیفم رو برداشتم و بعد این که گوشیم و توش گذاشتم، از اتاق بیرون رفتم.
پله های مارپیچی رو طی کردم و به سمت در رفتم که یکی از بادیگارد ها جلوم رو گرفت.
-شما نمی تونید از خونه خارج بشید.

اخم غلیظی تحویلش دادم و عصبی گفتم: برو کنار ببینم. برای این‌که از خونه برم بیرون باید از تو اجازه بگیرم؟ با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت: دستور آغاست.

پام و از حرص روی زمین کوبیدم.

-آغاتون بخوره تو سرتون.

خواستم برگردم که شروین و دیدم که داشت به سمت می‌اومد.

-کجا خانم دکتر؟

نگاه پر از نفرت رو بهش انداختم و عصبی گفتم: اینا به من اجازه خروج نمیدن. این دیگه یعنی چی؟ من با مژگان هماهنگ کردم باید برم مطب. هیچ می‌دونی از کی نرفتم؟ می‌دونی چقدر وقت بیمار هام و عقب اندا...

با دستش دهنم و گرفت و مانع ادامه دادن حرفم شد.

عصبی سرم و عقب کشیدم.

-چند بار باید بهت بگم به من دست نزن؟

کف دو دستش رو بالا آورد و به آرومی به سمت پایین مایل کرد.

-آروم باش... آروم. می‌خواهی بری مطب؟

فقط بهش زل زدم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد: باشه برو، فقط کامیار همراهت میاد.

-اون دیگه کیه؟

دستی به جیبش زد و با دست دیگه‌اش مشغول خاروندن چونه‌اش شد.

-آدم منه... بعد از این‌که کارت اون‌جا تموم شد، سریع همراه کامیار میایی خونه.

بدون گفتن حرفی از کنارش رد شدم و از خونه بیرون رفتم.

پسر جوونی که چند باری هم دیده بودمش پشت سرم راه افتاد و در یه ماشین و برام باز کرد.

ماشین خودم هنوز تو خونه‌امون بود.

با بی‌میلی سوار شدم و راه افتاد.

دستی به صورتم کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم. تو کل زندگی‌ام این‌قدر عصبی و ناراحت نبودم.

از طرفی هم حرف‌هایی که دیروز نامعلوم بهم زده بود، کل ذهنم و درگیر خودش کرده بود.

گفت که باید این بازی رو تمومش کنیم و همدیگه رو ببینیم. ازم خواست هویت هامون و برای هم فاش کنیم. راست هم می‌گفت، آشنایی مون داره نه ساله می‌شه و ما هنوز هم نمی‌دونیم طرف مقابلمون کیه. باید فردا باهاش قرار بزارم و ببینمش. هر چه باد آباد...

با رسیدنم به مطب، از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم.

با خستگی دراز کشیدم. وقتی کلی وقت بیمار هات و عقب بکشی همین می‌شه دیگه.

با دست مشغول ماساژ دادن سرم شدم و دوباره ذهنم پی نامعلوم رفت. تنها امیدی که این روزها بین تموم ناامیدی هام داشتم.

بی‌توجه به سردردم، دست بردم و گوشه‌ام رو از روی عسلی کنارم برداشتم و قفلش رو زدم.

وارد صفحه چت نامعلوم شدم و بهش پیام دادم.

"-من به حرف هات خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم ببینمت. باید خیلی زودتر از این‌ها همدیگه رو می‌دیدیم. فردا یه جا قرار بزار ببینمت".

سریع سین زد و مشغول نوشتن شد.

بعد از چند ثانیه پیامکش اومد.

"-خوشحالم همچین تصمیمی گرفتی رفیق!

فردا تو کافه (?) ساعت دوازده برای نهار منتظرتم".

با بی‌حالی تایپ کردم.

"-چجوری بفهمم بین اون همه آدم کدومشون تویی؟"

بعد چند ثانیه فرستاد.

"-می‌خواهی جنسیتم و بدونی؟"

لبخند کم جونی زدم. ما تموم این سال‌ها اجازه نمی‌دادیم

جنسیتمون لو بره و حالا خودش می‌پرسه می‌خوام بدونم.

با لبخند تایپ کردم: "نه... دلم می‌خواد فردا که دیدمت

متوجه بشم"

فرستاد: "من فردا یه لباس قرمز می‌پوشم و قبل از تو میرم

و برای این‌که مطمئن هم بشیم، با ورود هر فرد جدیدی

به کافه گوشیم رو بالا می‌گیرم. خوبه؟"

دوباره لبخندی زدم و "خوبه" ای برایش فرستادم.
ذوق دیدنش رو داشتم.

ازش خداحافظی کردم و چشم هام و رو هم گذاشتم تا موقع
شام یکم بخوابم و سردردم خوب بشه؛ اما ذوق دیدنش
اجازه خوابیدن و بهم نمی‌داد.

اون تو این حال و روزی که هیچ دلیلی برای لبخندم نیست،
باعث لبخندم شده.

امیدوارم فرد خوبی باشه و همون‌طور که این نُه سال برام
دوست خوبی بود، تو ادامه هم دوست خوبی بمونه.

غلطی زدم و چشم هام و از هم باز کردم که با نگاه خیره‌ی
شروین رو به رو شدم.

سریع نگاهم و ازش گرفت و از حالت دراز کش خارج
شدم. دستی به موهای ژولیده‌ام کشیدم و نگاهی به ساعت
دیواری مشکی روی دیوار انداختم. ساعت شیش عصر و
نشون می‌داد.

-حتماً خیلی خسته شدم.

با صدای شروین، نگاهم و بهش دادم و جوابی ندادم. چشم
هاش به قرمزی می‌زد و موهایش آشفته بود. از سر و

روش هم خستگی می‌بارید. تا حالا این‌جوری ندیده بودمش؛ البته هر جوری که می‌خواد باشه برای من مهم نیست.

لبخند خسته‌ای زد و کنارم دراز کشید که با حرص از روی تخت پایین اومدم.

به آرومی خندید و با لحن خسته و خشدارگی گفت: فقط خسته بودم. نمی‌خوام بلایی سرت بیارم.

غلطی زد و بالشی که من روش خوابیده بودم و به سمت خودش کشوند و به آغوشش فشارش داد.

-البته فعلاً!

دندون هام رو از شدت عصبانیت روی هم فشار دادم و با قدم های بلند به سمت در رفتم.

به محض بیرون اومدنم از اتاق، به سمت اتاقی که شمیم توش می‌موند رفتم.

وجود اون هم برام خوب بود. حداقل تو این خونه بزرگ، با یه غول روانی تنها نمی‌موندم. تو کل عمرش تنها کار درستی که انجام داده بود، همین نگه داشتن شمیم تو خونه بود.

هر چند شمیم خیلی سر به زیر و آروم بود و کمتر پیش می‌اومد از اتاقش بیرون بیاد و وقتی هم بیرون می‌اومد به زور حرف می‌زد.

وقتی به اتاقش رفتم، طبق معمول یه گوشه نشسته بود و یه کتاب هم دستش بود.

با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد.

-بخشید مزاحمت شدم. اومدم بگم میایی بریم شام بخوریم؟

با لبخند به سمتم اومد و دست هام و گرفت.

-مراحمی عزیزم. البته که میام. می‌خواستم یکم دیگه بخونم و خودم بیام.

همراهش از اتاق بیرون رفتیم و به سمت آشپزخونه راه افتادیم.

*

شال بلند سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و نگاه آخری به تیپم انداختم. مانتو عروسکی صورتی با شلوار و شال سفید و کفش پاشنه بلند صورتی.

می‌دونم تو این شرایط نباید رنگ شاد بپوشم. می‌دونم آگه کسی من و این جوری ببینه همه جا پخش می‌شه که نامزد سابق بوران تو نبودش خیلی خوشحال.

همه رو می‌تونم بفهمم؛ اما همین جوری خیلی بهتر. حداقل بخاطر برنا.

شروین خونه نبود و شمیم هم به کتابخونه رفته بود.

الان تنها مشکلم اون بادیگارد های مزاحم دم در بود که هیچ جوره اجازه خروج و به آدم نمیدن.

آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. خونه‌ی به این بزرگی باید یه در پشتی داشته باشه.

هنوز بعد از یه هفته‌ای که اینجا بودم، به غیر از آشپزخونه و اتاق شمیم و اتاقی که خودم توش می‌مونم، جای دیگه‌ای نرفتم.

شروین شب‌ها غیبتش میزنه و صبح‌ها هم برای برداشتن وسایلش وارد اتاق میشه.

وارد آشپزخونه شدم و نگاه‌گذاری به اطراف انداختم.

با دیدن دری که گوشه‌ای ترین بخش آشپزخونه قرار داشت، ابرو هام بالا پرید.

چرا تا حالا این در و ندیده بودم؟

سری تکون دادم و از طریق همون جا، سریع از خونه بیرون رفتم. در پشتی کلا به یه خیابون جدا می‌بردت.

برای تاکسی در حال حرکت دست تکون دادم و بعد از ایستادنش سوار شدم. بعد از چند دقیقه، به کافه مد نظرم رسیدم و کرایه رو پرداخت کردم.

دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم و وارد کافه شدم.

چشمم رو با دقت بین همه‌ی افراد کافه چرخوندم.

کلا دو تا خانم تنها با یه اکیپ چهار نفر دختر و یه پسر هم که پشت به من نشسته بود و چهره‌اش و نمی‌دیدم داخل کافه بودند.

نگاهم رو بیشتر روی خانم تنهایی که گوشه‌ای ترین بخش کافه نشسته بود زوم کردم. یه مانتو بلند قرمز پوشیده بود. نامعلوم دیشب گفت لباس قرمز می‌پوشه.

باز نگاهم رو به پسری که پشت به من نشسته بود دادم. اونم پیراهنش قرمز بود.

گارسون کنارم اومد و پرسید که چی لازم دارم و چرا جایی نمی‌شینم. منم بهش گفتم که چیزی نمی‌خوام و روی نزدیک ترین صندلی نشستم.

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و به نامعلوم پیام دادم.

"-من الان توی کافه‌ام، تو کجایی؟"

پیامکش بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه اومد.

"-سرت و بلند کنی من و می‌بینی"

وقتی این و خوندم بی‌اراده از هیجان دست هام شروع به لرزش کرد. تصور کنید! خیلی حس عجیب و جالبی داره. با کمترین سرعت ممکن نگاه از صفحه گوشیم گرفتم و سرم رو بالا آوردم.

با دیدن دو تا تیله خوشرنگ عسلی، سریع از جام بلند شدم.

نگاهی به سر تا پای هم دیگه انداختیم و همزمان و با لحن کنجکاوی گفتیم: تو نامعلومی؟

بعد حرفمون آروم خندیدیم.

همون صندلی که روش نشسته بودم رو برام کنار کشید تا دوباره بشینم. خودش هم رو به روم نشست و دوباره بهم خیره شد.

-حس جالبی دارم. بعد از این همه سال تونستم شخص مخفی که پشت دنیای مجازی قایم شده بود رو ببینم.

چشم های خوش رنگش رو جمع کرد و همراهش چینی
به بینیش داد.

-من قایم نمی شدم دنیز خا...

با تعجب بین حرفش پریدم.

-تو اسم من و از کجا می دونی؟

با حرفم خندید با دست به اطراف اشاره کرد.

-فکر کنم همه این جا تو رو بشناسن. تو نامزد سابق بوران
نیستی مگه؟

با شنیدن اسم برنام و یادآوری خاطراتش، اشک به چشم
هام هجوم آورد. دیگه هر کسی من و ببینه می شناسه.

پسر مقابلم انگار که متوجه تغییر حالتی شده باشه، با لحن
پر انرژی گفت: خب خب خانم نامعلوم، من سورنم.

با دست اشک گوشه ی چشمم رو گرفتم و لبخندی بهش
زدم.

به صدلایش تکیه داد و دوباره با لبخند گفت: امم، بیست و
هشت سالمه و یه روانشناسم. فکر کنم تو گفتگو هامم بهت
گفته بودم دکترم.

-دکتر با روانشناس یه دنیا تفاوتشه.

دستی به موهایش کشید و خندید.

- همه دکتیریم دیگه، خلاصه که تا جایی هم که می‌دونی مدتی از کانادا برگشتم. و در آخر بگم که یه ازدواج ناموفق هم تو کانادا داشتم.

دست هاش و روی میز قفل کرد و گفت: من بیوگرافی کاملی دادم. نوبت توئه.

لبخند تلخی بهش زدم و یکم تو جام جابه جا شدم.

- زندگی من چیزی نیست که قابل گفتن باشه. یعنی اونجوری که تو، کل زندگیت رو تو سه خط خلاصه کردی، من بخوام خلاصه‌اش هم کنم سه تا دفتر تموم می‌کنم.

نگاه گذرایی به ساعتش انداخت و گفت: حرف هات و با واحد زمانی که دارم خریدارم. من امروز می‌خوام همه چیز رفیق چند ساله‌ام و بدونم. دقت کن! همه چیز...

چشم هام و ریز کردم و با حالت شکاکی بهش نگاه کردم.

- از کجا مطمئن بشم تو همون نامعلومی؟

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و با چشم های لوچش، گوشیش رو جلوم گرفت.

رو پیوی من بود و همه‌ی پیام هامون هم هنوز که هنوز داشت. حتی اولین پیامی که فرستاده بودیم.

با دست گوشیش رو پس زدم و حرفی نزدم که خودش گفت: می‌دونی؟! یه عده فکر می‌کنن شب نامزدیت، تو به یه اجبار تن دادی؟

با این حرفش چشم هام گشاد شد. چطور تونسته بودن تشخیص بدن؟

وایی اگه این حرف به گوش برنا برسه بدبخت می‌شم.

سورن با چشم های ریز شده‌اش به دستپاچگی‌ام نگاه می‌کرد. سریع خودم و جمع و جور کردم و لبخند مسخره‌ای زدم.

-مردم همه جور حرفی می‌زنن.

با لب هایی که بهم فشارشون می‌داد، سرش و تکون داد. تکیه‌اش و از پشتی صندلی گرفت و خودش و به سمت کشید. نگاه عسلی خوش‌رنگش و داخل چشم هام قفل کرد و با لحن آرومی گفت: من غم بزرگی رو تو چشم هات می‌بینم. غمی که احتمالاً ریشه‌ی قدیمی به همراه داره.

لبش رو با زبون خیس کرد و با لحن اطمینان بخشی ادامه داد: من روانشناسم و روزانه کلی آدم مثل تو می‌بینم. مثل

تو غمگین و ناامید؛ اما اونا قرار نیست همیشه مثل تو باقی بمونن و تو هم قرار نیست اینجوری باشی. اگه بهم اعتماد کنی، به سورن نه، به نامعلوم اعتماد کنی، می‌تونه غم تو چشم هات و پاک کنه.

حرف هاش و دوست داشتم؛ اما حرف های قشنگ همیشه سیرت قشنگی ندارن.

دستی به صورتم کشیدم و اشاره‌ای به خودم کردم.

-به نظرت من الان ناراحتم؟ اگه هم می‌خواهی پُر روانشناس بودن تو بدی، باید بگم منم دکتر قلبم.

با این حرفم خنده‌ای آرومی کرد و سری برام تکون داد.
-بامزه هم هستی.

خنده‌اش و خورد و نگاهی به گارسون انداخت و رو به من گفت: برای نهار چی سفارش بدیم؟
بدون فکر گفتم: پیتزا.

حرفی نزد و با دست گارسون و صدا زد.

خودش هم پیتزا سفارش داد و بعد رفتن گارسون دوباره رو بهم گفت: هنوز نمی‌خواهی بگی؟!!

لب هام و به جلو دادم و به چشم های خوشرنگش دقیق شدم. نمی‌دونم چرا اما رنگ چشم هاش بدجوری جذب کرده بود.

-من فقط نامعلوم و نه سال می‌شه می‌شناسم؛ سورن و یه ساعت بیشتر نیست شناختم.

مردمک هاش و چرخوند و با کلافگی دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت.

-لجبازا!

ابرویی بالا انداختم و متعجب گفتم: این لجبازی نیست، احتیاد.

خواست چیزی بگه که با او مدن گارسون ساکت شد.

پیتزامون و همراه با نوشابه آورده بود.

گارسون که رفت، تیکه‌ی کوچیکی از پیتزام و برداشتم و تو دهنم گذاشتم.

-دنیز خانم چندتا چندتا؟

با شنیدن صدای شروین، به یک باره کل بدنم سر شد و جوری که انگار خونی به بدنم نمی‌رسه، ثابت موندم.

جلوتر اومد و با لبخندی که فقط من می‌دونستم چه چیزایی پشتشه، دستش و روی شونه‌ی سورن گذاشت و فشار آرومی بهش داد.

سرش و آروم چرخوند و بهم نگاه کرد.

نگاهش ترسناک بود و لبخندش ترسناک‌تر؛ اما نه برای من! نه برای منی که زخمی‌ام و دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

سورن از جاش بلند شد و دست شروین و پس زد.

از جام بلند شدم و رو بهش عصبی گفتم: تو چرا باید همه جا باشی؟

برام مهم نبود که با رفتارم سورن و متوجه همه چیز می‌کنم؛ چون تصمیم گرفته بودم همه چیزم و بهش بگم. چیز هایی که حتی نتونستم به آرام بگم رو می‌خواستم به سورن بگم.

شروین به سمت برگشت و با لحن تهدید آمیزی گفت: تو برو تو ماشین!

نگاه گذرایی به بادیگارد های پشت سرم انداختم و دوباره رو بهش عصبی گفتم: فکر کنم کسی که باید بره تویی.

نگاه به خون نشسته‌اش و از سورن گرفت و به سمت من اومد. بازوم و بین دستش محکم اسیر کرد و صورتش و به صورتم نزدیک کرد. جوری که فقط خودم بشنوم گفت: پس به برنایی که جونت و برایش می‌دادی هم خیانت می‌کنی!

با حرفش چشم هام و محکم روی هم گذاشتم. آتیش گرفتم. سوختم و خاکستر شدم.

چشم هام و باز کردم و بازوم و از دستش کشیدم. بدون توجه به اطرافم، با عصبانیت کنترل نشده‌ای خریدم: چی الان بلغور کردی؟ فکر کردی منم شبیه...

با گرفتن دهنم توسط یکی، نتونستم ادامه‌ی حرفم و بگم. کامیار بود که از پشت دهنم و گرفته بود و مانع ادامه‌ی حرف هام شده بود. زیر گوشم به آرومی گفت: خانم شما نمی‌دونید کجایی؟

اشک هام از شدت عصبانیت و درد، روی دست های کامیار ریخته می‌شد.

سرم و که بلند کردم با سورن و شروینی که به جون هم افتاده بودن برخورددم. کل آدم های شروین تو کافه ریخته بودن و داشتن آدمای حاضر و می‌بردن.

از دیدن این صحنه ها ماتم برده بود. این جا چه خبر شده بود؟

کامیار و با قدرت پس زدم. انگار که بخوام همه ی درد هام و سر اون خالی کنم.

به سرعت به سمت شروین و سورنی که داشتن همدیگه رو داغون می کردند رفتم.

-هی! هی! شما دارید چی کار می کنید؟

بازوی شروین و کشیدم؛ اما تکون کوچیکی هم نخورد.

با ناتوانی و چشم های خیسم رو به کامیار غریدم: تو چرا کاری نمی کنی؟ این رئیس عوضی تو ببرش.

فقط سرش و پایین انداخت. از شدت استرسی که اون لحظه به جونم افتاده بود، با صدای بلندی غریدم: د لعنتی حداقل سورن و بگیرش.

با این حرفم به سمتشون رفتم و بازو های سورن کم جون و گرفت. داشتم از شدت شرمندگی آب می شدم. سورن بدبخت که از چیزی خبر نداشت.

شروین هم که انگار از مشت زدن های پی در پی که به صورت سورن زده بود خسته شده بود؛ به ستون پشت سرش تکیه داد.

با نگرانی به سمت سورن رفتم و با شالم روی زخم
گونه‌اش و تمیز کردم.

-من متاسفم، واقعا متاسفم! من نمی‌...-

دستش و که به معنای سکوت بلند کرد، باعث شد ساکت
بشم و فقط با بغض بهش نگاه کنم. کافه خالیه خالی بود و
فقط ما اون جا بودیم.

-این کیه؟ لابد صاحب نصف دیگه‌ی قلبته؟-

با شنیدن صدای شروین، اشک هام و پاک کردم و به
سمتش چرخیدم. قبل این‌که حرفی بزنم، سورن با لحن
آرومی گفت: من کسی‌ام که قراره غمی که تو چشم‌های
این دختر حکمرانی می‌کنه رو نابود کنم.

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و جلوتر اومد و کنار من و
روبه شروین ایستاد.

-و این نابودی، یعنی نابودی تو!

با انگشت اشاره‌اش به شروین اشاره کرد و به سمت من
برگشت.

-تا حدودی فهمیدم قضیه از چه قرار. الان بیا پیترامون
و بخوریم که بعداً مفصل تعریف کنی.

از رفتارهای سورن خشکم زده بود.

اونم دیوونه بود؟ وایی خدای من!
میگه بیا پیترامون و بخوریم.

سرم و بین دست هام گرفتم که یهو نگاهم به جیب شروین افتاد. خیلی نامحسوس دکمه‌ی قرمز رنگ و دستش گرفته بود و با انگشت شصتش نوازشش می‌کرد.
یه لحظه انگار قلبم از تپیدن ایستاد.

من به قیمت جون برنا باهاش ازدواج کردم. قرار بود بعد از ازدواج لعنتیمون، اون عمل و انجام بده.
سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم که با حرکت آروم سرش اشاره کرد برم.

از شدت استرسی که مثل خوره جونم و می‌خورد، تند تند سرم و تکون دادم و با قدم های تندی از کافه بیرون رفتم.
سوار ماشین شروین که کلی بادیگارد دورش جمع بودند شدم و اشک هام و آزاد کردم.

«شروین»

همین که دنیز از کافه بیرون رفت، به سمت پسر مقابلم برگشتم و پوزخندی بهش زدم.

دنیز می‌تونه برای برنا جون بده. می‌تونه با پسرای دیگه بیرون بره؛ اما نمی‌تونه عشق من و ببینه.

دست هام و مشت کردم. هر دو تامون بهم خیره بودیم. من بازم داشتم حسی که چند سال پیش به سر کرده بودم و مرور می‌کردم و اون... انگار داشت با خودش تحلیل می‌کرد که چه اتفاقی افتاد.

با همون پوزخند ثابتم گفتم: از چند وقت پیش دنیز و شناختی؟

خیلی تند ادامه‌ی حرف و گرفت: نه سال پیش.

ابرویی بالا انداختم. چه غلطاً!

من ده سال میشه کل زندگی دنیز و زیر نظر دارم و هیچ‌وقت این و توش ندیدم.

چند قدم جلو اومد و مقابلم ایستاد. دستی به لبش که داشت ازش خون می‌اومد کشید و خونش و پاک کرد.

مثل همیشه از دیدن اون قرمزی لذت می‌بردم. چشم هام و بستم و لبخند لذت بخشی زدم.

-سادیسم!

چشم هام و باز کردم. با پوزخند نگاهم می‌کرد.
چشم هاش و ریز تر کرد و بهم دقیق شد.

-افراد مبتلا به سادیسم معمولاً از دیدن رنج و ناراحتی دیگران حس رضایت پیدا می‌کنند. این افراد از رفتار سادیسمی خود لذت می‌برند. افراد سادیسمی مدام حالاتی مثل خشونت و پرخاشگری را از خود بروز می‌دهند و افراد مبتلا به سادیسم همچنین از نظر احساسی نیز از خود خشونت نشان می‌دهند و به عنوان مثال این افراد عشق و محبتشان را با گونه‌ای از خشونت شدید به نمایش می‌گذارند.

سرم رو به سمت مخالفش کج کردم و به حرف هاش خندیدم.

سادیسم!

جلوتر اومد و سینه به سینه‌ام ایستاد و ادامه داد: درک رفتار هات سخت نیست؛ چون تو یه مریضی.

دیگه خونم به جوش اومد و تو یه حرکت سریع، یقه‌ی کت قرمز رنگش و بین دست هام مشت کرد و توی صورتش غریدم: تو چطور به خودت جرعت گفتن این حرف‌ها رو دادی؟ تو اصلاً می‌دونی من کی‌ام؟

نگاه سرکشش و از چشم هام به دست هام که روی یقه‌اش بود داد و با یه حرکت خیلی سریع، دست هام و از روی یقه‌اش پس زد.

با اخم عمیقی که بین ابرو هاش نشونده بود بهم خیره شد و با دندون های کلید شده‌اش غرید: تو یه آدم ضعیفی که به کمک یه دکتر برای ترمیم نیاز داره.

از جیبش کارتی بیرون آورد و روی میز پرت کرد و ادامه داد: بیا مطبم. کمکت می‌کنم.

دوباره به لبش دست کشید و ادامه داد: در ضمن انگشتت هم نباید به دنیز بخوره.

با بیرون رفتنش از شدت خشم مشت محکمی حواله‌ی میز کردم و پشت بندش لگد محکمی هم بهش زدم.

-لعنتی! لعنتی! لعنتی... !

با عصبانیت از کافه بیرون زدم و خطاب به کامیاری که با سر پایین دنبال قدم های بلندم می‌دوید گفتم: اون مرتیکه رو پیدا می‌کنید و میاریدش.

بدون توجه بهش سوار ماشینم شدم و راه مخفی‌گاه و پیش گرفتم.

همون طور که با یه دست فرمون و نگه داشته بودم، با دست دیگه‌ام داخل گوشی دنبال شماره‌اش می‌گشتم.

وقتی پیداش کردم شماره‌اش و گرفتم و روی بلندگو گذاشتم.

-چه عجب! بالاخره انگشت های مبارکت اسمم و لمس کرد و...

با خشم کنترل نشده‌ای بین چرت و پرت گفتن هاش پریدم و غریدم: خفه شو! بازی داره به مراحل جدیدی کشیده میشه و بازیکن جدیدی هم وارد بازی شده.

با لحن کنجکاوی گفت: واضع حرف بزن ببینم اون جا چه خبره.

همون طور که دنده عوض می‌کردم گفتم: امروز دنیز و با یه پسر ناآشنا تو کافه گرفتم. اسم پسر سورن بود. می‌شناسی؟

-نه! خب بعدش چی شد؟

تو جاده خاکی پیچیدم و سرعتم و کم کردم.

-هیچی، با اون کوچولوی ریز تهدیدش کردم و همه چیز و جمع کردم.

یهو صداش تغییر کرد و مثل چند لحظه پیش من عصبی گفت: شروین! تو هم به من هم به اون دنیز قول دادی که عمل و انجام بدی؛ پس حق نداری زیرش بزنی. می‌دونی که اگه زیرش بزنی از دو نظر ضرر می‌کنی. یکی نفرت دنیز که ازت بیشتر میشه و یکی من که زیر همه چیز می‌زنم.

پوزخندی به جمله‌ی آخرش زدم و از شدت خشم فرمون و بین مشت‌م فشردم. اون احمق می‌خواد دقیقاً زیر چی بزنه؟

ولی راجب دنیز راست می‌گفت. اگه این‌جوری ادامه بدم فقط نفرتش ازم شدت می‌گیره.

آرنجم و روی شیشه گذاشتم و مشت‌م و کنار لبم قرار دادم. -اگه جون برنا از خطر دور بشه، دنیز دوباره می‌تونه پیشش برگرده و این یعنی من به خون‌هی اولم برمی‌گردم. با این حرف‌م خنده‌ی بلندی سر داد که روی اعصابم خدشه انداخت.

به مخفی‌گاه رسیدم و ماشینم و متوقف کردم.

از ماشین پیاده شدم و گوشی رو از روی آیفون کنار زدم و به گوشم چسپوندم.

با لحن آغشته به خنده‌اش گفت: فکر می‌کردم باهوش تر باشی.

با دندون های کلید شده‌ام غریدم: بنال ببینم فکرت چیه؟
صداش جدی شد و گفت: باید یه دلیل قوی‌تر برای نگاه‌داشتن دنیز داشته باشی.

راه زیرزمینی که با پله به پایین می‌رسید و طی کردم و با خشم و ناآرومی رو به گوشی غریدم: دِ بنال دیگه.
با لحن آروم و جدی گفت: دنیز باید ازت حامله بشه. اگه مادر بشه هیچ جوره نمی‌تونه ازت دور بشه.

با حرفش از حرکت ایستادم و لبخند کجی زدم.
-نه خوشم اومد باهوشی؛ ولی دنیز حاضر نیست بهم نگاه کنه.

این دفعه با لحن ترسناکی مثل خودم گفت: پس فقط یه راه باقی می‌مونه و اون هم، تجاوز!

«دنیز»

چشم هام از اشک پر شده بود و بغض بدی گلوم و فشار می داد. اولین دیدارم با سورن، بلایی نمودن سرم نیاد. بیچاره بدون این که از چیزی خبر داشته باشه با اون روانی در افتاد.

هر چند به گوشیش پیامک می دادم جواب نمی داد. شماره اش و که هیچ وقت نداشتم.

داشتم از نگرانی نصفه جون می شدم.

نکنه شروین بلایی سرش بیاره؟!!

با بی قراری بلند شدم و با دست دهنم و گرفتم. با قدم های بی قرارم شروع به پیمودن مسافت اتاق کردم.

زیر لب با بی قراری به خدا پناه برده بودم که محافظ سورن باشه.

در اتاق باز شد و شروین به داخل اومد.

سریع اشک هام و پاک کردم تا ضعفم رو نبینه.

جلو رفتم با صدای آرومی گفتم: مطمئنم که کاری به سورن نداشتی. درسته؟

لبخند کجی زد و انگشت شصتتش رو کنار لبش قرار داد و بدون توجه به سوالم، به سمت کمد رفت و داخلش مشغول گشتن شد.

جلوتر رفتم و عصبی تر گفتم: ازت یه سوال پرسیدم. سورن حالش خوبه؟

یه کت و شلوار زنونه قرمز رنگ از داخل کمد بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

سرش و بلند کرد و با لبخند بهم نگاه کرد.

-با این خیلی خوشگل می‌شی.

جلوتر رفتم و با تشر فریاد زدم: با توأم! دارم میگم سورن چرا جواب هیچی رو نمیده؟ بلایی سرش آوردی؟

با صدای بلندم آرامشش و از دست داد و مشت محکمی به میله‌ی تخت زد که دست من به جاش درد گرفت.

-راجب اون بعداً تصمیم می‌گیرم. بلا هم هنوز سرش نیومده؛ ولی میاد نگران نباش.

نفس نفس می‌زدم و دلم می‌خواست بتونم بکشمش و خودم و خلاص کنم.

به کت و شلوار روی تخت اشاره کرد و گفت: امشب دختر خاله‌ام با نامزدش میاد این‌جا. خودت و آماده کنم.

با درد جیغ زدم.

-نه! تا زمانی که سورن و نبینم به هیچ‌کدوم از حرف
هات گوش نمیدم.

ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت: حتی اگه دکمه‌ی قرمز
و بزnm؟

دوباره با حرفش سکوت کردم. چرا این‌قدر عوضی بود؟
با لحن آروم و خسته‌ای گفتم: یه بار از اون حرف نزن.
لعنتی یه بار!

جلوتر رفتم و با دست موهای شقیقه‌ام رو به سمت بالا
هدایت کردم.

-سورن هیچ ارتباطی با من نداره. من نمی‌خوام اون هم
وارد بازی کثیف تو بشه.

لب پایینش رو به داخل برد و چشم هاش و یه دور باز و
بسته کرد.

-پس با تو سر یه میز، تو کافه چی کار می‌کردی؟ هان؟

نگاهم رو ازش گرفتم و از اول آشناییم با نامعلوم رو برایش
تعریف کردم تا قراری که برای دیدن هم گذاشتیم.

آخر سر پوزخندی زد و گفت: انتظار داری داستانت و باور کنم؟ مگه میشه نه سال با یکی باش...

عصبی بین حرفش پریدم.

-ببین! برام مهم نیست که باور می‌کنی یا نه. من فقط عاشق برنا بودم و هیچ وقت هم بهش خیانت نکردم. هنوز هم هستم و خیانت هم نمی‌کنم.

با حرفم رنگ نگاهش عوض شد. غم بود؟

نمی‌دونم؛ اما یه چیز ناشناخته تو چشم هاش دیدم.

حس سرشکستگی و خورد شدن!

گنگ بود، چشم هاش خیلی گنگ بود.

سریع نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و بالحن آرومی گفتم: لطفاً! می‌دونم سورن و گرفتی و الان پیش آدما ته.

دوباره سرم رو بلند کردم و ادامه دادم: اگه ادعات میشه عاشقمی، کاری بهش نداشته باش.

با این حرفم لبخند کجی زد و گوشیش و از جیبش بیرون آورد.

-اگه چشم هات و باز کنی، متوجهی عشق داخل چشم هام می‌شی. تو فقط سعی کردی چشم هات و رو همه ببندی و

رو تصاویری که گذشته تو ذهنت کاشته تمرکز کنی. یه بار اون دو تیله جادویی رو باز کن و با حال و آینده‌ات برخورد کن.

به حرفش پوزخند زدم و خواستم بگم آینده‌ی من تو نیستی بلکه برناست؛ اما با حرفی که رو به گوشیش زد ساکت شدم.

-ولش کنید. بزارید بره.

لحنش خیلی سرد بود. اون با همه سرد بود بجز من!

بی‌اراده لبخند آرومی زدم. پس بالاخره آزادش کرد.

گوشیش و روی تخت پرت کرد و به لباس‌ها اشاره کرد.

-حالا تو هم بپوش و امشب نقش یه همسر عاشق و برام

بازی کن.

این گفت و از اتاق بیرون رفت.

با قیافه پوکرم به کف سرامیک‌ها زل زده بودم و منتظر اومدن مهمون شروین بودم.

نمی‌دونم مشکل شمیم چی بود که از وقتی فهمیدم قرار دختر خاله‌اش بیاد، گفت که امشب و خونه‌ی دوستش می‌مونه. شروین هم که مدام یادآوری می‌کرد که نزنم همه چیز و خراب کنم.

دیگه از دستش خسته شده بودم.

با شنیدن صدای در، شروین بلند شد تا به استقبالشون بره. بعد از چند لحظه همراه یه دختر و پسر خوش پوش وارد پذیرایی شد.

به اجبار بلند شدم و لبخند کج و کوله‌ای تحویل دختر چشم مشکی مقابلم دادم و باهاش دست دادم.

-سلام عزیزم خوش اومدید.

لبخند عجیبی زد و سر تا پام و برانداز کرد و گفت: خیلی ممنون عروس خانم.

شروین کنارم ایستاد و کمرم و گرفت و به سمت خودش کشید. غیر از زدن لبخند های مسخره و دروغینم، هیچ راهی نداشتم.

-عشقم این عسلِ دختر خاله‌ی من.

دستش و سمت مرد کنارش برد و ادامه داد: و ایشون هم بابک، نامزد و شوهر آینده‌ی عسل.

با بابک هم دست دادم و خوش اومد گفتم.

بعد از مراحل آشناییمون که فقط با خنده های زوریم گذشت، نشستیم و شروین مجبورم کرد چسپیده بهش بشینم.

جوری که کامل توی بغلش بودم و اون هر از گاهی موهام و می‌بوسید و من حتی نمی‌تونستم از کارش اعتراض کنم.

حالم از خودم بهم می‌خورد.

همش دنبال بهونه بودم که این عسل اون دوتا چشم های وزغیش و از روی ما برداره تا بتونم یه جوری به این حالی کنم نمی‌خوام تو بغلت باشم.

اون قدر فکر و ذهنم درگیر بود که حتی صداشون هم نشنوم؛ دیگه چه برسه به این که بخوام تو بحث های مزخرف تر از خودشون شرکت کنم.

با صدای شروین که همراه تکون دادنم بلند شد به خودم اومدم.

- عشقم کجایی؟

دلَم می‌خواست تا جایی که میشه از خودم دورش کنم و سرش داد بزنم: من عشق تو نیستم لعنتی؛ اما فقط سرم و

تکون دادم و حرفی نزدم که عسل گفت: عزیزم میگم خیلی بد شد این جوری عروسی گرفتید. نه جشنی، نه مهمونی... لب هام و به معنی یه لبخند عصبی کش دادم و گفتم: پس میخواستی چی کار کنیم عزیزم؟ کل دنیا رو دعوت کنیم؟ با این حرفم بی اراده چشم هام پر شد.

برنا کل دنیا رو برای عروسیمون دعوت کرد.

خنده‌ی مزخرفی سر داد و گفت: دنیا رو که فقط بوران می‌تونه دعوت کنه؛ اما فامیل و اطرافیان و شروین جان می‌تونست دعوت کنه.

بابک هم خندید و گفت: دقیقاً شروین خان.

الان نفهمیدم این دوتا به من توهین کردن یا به شروین؛ اما هر چی که بود از هیچ کدوم خوشم نیومد.

شمیم یه چیزی می‌دونست که حاضر نبود تحملشون کنه.

شروین بالاخره دستش و از دور کمرم باز کرد و هر دو دستش رو روی زانو هاش گذاشت و گفت: عشق به جشن های مجلل و بزرگ نیست؛ به قلب بزرگ و مجلل برمی‌گرده.

بابک و عسل برایش واو کشیدن و دوباره چرت و پرتشون از سر گرفت.

اصلاً نمی‌دونم چجوری گذشت؛ اما هر چی که بود
بالاخره گذشت و اینا رفتن.

از در فاصله گرفتم که برم داخل، اما شروین دستم رو
کشید و به سمت خودش برگردوند.

-از رفتار های امشب خوشم نیومد.

بازوم و از دستش کشیدم و عصبی خندیدم.

کف دست هام و بهم چسپوندم و با لحن مسخره‌ای گفتم:
اوه جدی؟ متاسفم شروین خان، این دفعه بیشتر روی
رفتارم دقت می‌کنم.

سریع تغییر حالت دادم و با جدیت گفتم: زیاد فاز برندار.
بهش پشت کردم و همون‌طور که پله ها رو بالا می‌رفتم
ادامه دادم: فردا باید خودت همه چیز و به برنا بگی.

با اعصاب خوردی وارد اتاق شدم. همین‌که خواستم در و
بهم بکوبم، چیزی مانع بسته شدنش شد.

به سمت در چرخیدم که با دیدن شروین پشت در، یکه‌ای
خوردم و عصبی گفتم: تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

با قدم های آروم به داخل اومد و در و پشت سرش بست.

نگاه عجیبی به سر تا پام انداخت و با لبخند کجی کنج لبش گفت: این جا اتاق منه.

کیفم و روی تخت پرت کردم و با خشم گفتم: پس بهتر. خواستم از کنارش رد بشم و از اتاق بیرون برم که بازوم و اسیر دست هاش کرد و من و به سمت خودش کشید. نگاه خمارش و از چشم هام به سمت لب هام هل داد و لبخندش پررنگ تر شد.

از کارش سر در نمی‌آوردم. برای خارج کردن بازوم از دستش تقلا می‌کردم؛ اما عین خیالش هم نبود.

دیگه داشت اشکم درمی‌آومد که با حرفش کل بدنم سیر شد. -نکنه فکر کردی همیشه قرار از من دور باشی و منم ساکت بشینم؟

با یه حرکت بازوم و کشید که باعث شد کامل داخل آغوشش بیوفتم.

با این حرکتش شدت تقلا هام و افزایش دادم و با بغض گفتم: داری چی کار می‌کنی؟ تو بهم قول داده بودی. قرار نبود...

با قدرت روی تخت پرت شدم و حرفم قطع شد.
قبل از این که بخواد کاری بکنه سریع بلند شدم؛ اما تند
روی تخت افتاد و بازو هام و به عقب هل داد که دوباره
روی تخت افتادم.

جیغ بلندی کشیدم و با فریاد به تنها پناهم پناه بردم.
-شمیم... -

نگاه بی‌خیالش و به اشک هام دوخت و با لبخند ثابتش
گفت: یادت رفته بود که اون این‌جا نیست؟

با یادآوری این که رفته، گریه‌ام شدت گرفت و دوباره تقلا
هام و افزایش دادم. تند تند ول می‌خوردم و خودم و تاب
می‌دادم؛ اما قدرت شروین خیلی بیشتر از این‌ها بود.

سرش و به داخل موهام فرو برد و نفس من و برید.
تصاویر برنا از جلوی چشم هام رد می‌شد. لبخند هاش و
اخم هاش...

من مال برنا بودم؛ نه کس دیگه‌ای!

با حرکت بعدیش، جیغ و داد و فریاد های بی‌پناهم قطع شد
و تو نطفم خفه شد.

پاهام و تو شکم جمع کرده بودم و به یه نقطه نامعلوم خیره بودم. کل بدنم می لرزید و حس سرما داشتم.

سرمایی که دیگه با هیچ گرمایی از بین نمی رفت؛ چون دیگه منجمد شده بودم. دیگه خون توی رگ هام یخ که نه، کاملاً از بین رفته بود.

آروم خودم و تاب می دادم. هنوز شوک زده بودم. هنوز گیج بودم. اون با من...

با یادآوریشون جیغ بلندی از درد کشیدم و جا شمعی که برای تزیین روی میز آرایشی بود و برداشتم و به گوشه‌ای پرت کردم.

بغضی که از شدت بهت شکسته نشده بود، همراه حق حق های بلند و دردآورم آزاد شد.

با تموم توانم جیغ می کشیدم و گریه می کردم؛ اما حتی ذره‌ای از زخم هام ترمیم نمی شد.

حتی یه ذره!

در اتاقم با شتاب باز شد و شمیم با قیافه آشفته وارد شد.

نگاهش و تو کل اتاق چرخوند و آخرش روی منی که گوشه‌ای ترین بخش اتاق، پایین تخت و نزدیک میز آرایش نشسته بودم توقف کرد.

با نگرانی گفت: خوبی؟

تند به سمتم اومد و کنارم زانو زد. بی‌اراده خودم و تو بغلش انداختم.

با دست مو هام و نوازش می‌کرد و زیر لب ازم می‌خواست
آروم باشم؛ اما چجوری؟

دستی به صورتم کشیدم و از بغلش بیرون اومدم.

نگاهی به اطراف انداخت و با لحن آرومی گفت: چه اتفاقی افتاده؟ داداشم کجاست؟ تو چرا تو این وضعیتی؟

لبم و گاز گرفتم تا دوباره هق هقم به هوا نره.

-تو... فیلم شب عروسی من... با برنا رو دیدی؟

اون قدری جمله‌ام و با لحن ضعیف و خشدار بیان کردم که تو فهمیدن شمیم شک داشتتم.

دست هام و با دست های گرمش گرفت و به آرومی فشار داد.

-آره، چرا می‌پرسی؟

سرم و روی سینه‌اش گذاشتم. می‌دونستم شمیم شبیه شروین نیست. اون خوبه، مهربون و با درک.

با بغض لب زدم: فکر کردی برنای خودم و بخاطر داداش
تو ترک کردم؟

یهو شوکه سرم و از خودش فاصله داد و به صورت خیس
از اشکم نگاه کرد و سرش و با شکاکی و بهت چپ کرد
که ادامه دادم: داداش روانی تو من و به جون عشقم تهدیدم
کرد. من مجبور شدم باهش ازدواج کنم و حالا...

سرم و زیر انداختم و ملافه سفید دورم و چنگ زدم.
-اون به من تجاوز کرد.

با حرفم هین بلندی کشید و با ناباروری بلند شد.
حالم به قدری بد بود که نتونم به رفتار های شمیم توجه
نشون بدم.

سرم و به لبه‌ی تخت تکیه دادم. دلم می‌خواست اتفاقات
دیشب از ذهنم پاک بشه.

شمیم دوباره کنارم نشست و دست هام و گرم گرفت.
-من، نمی‌دونم چی بگم.

دستی به چشم هام کشیدم و لبخند تلخی زدم.

-هیچی، چیزی نگو. قرار هم نیست چیزی بگی.

با ملافه‌ای که دور خودم بسته بودم بلند شدم و راه حموم رو پیش گرفتم.

باید بدن نجسم و پاک می‌کردم. من کثیف بودم؛ خیلی کثیف...

وارد حموم شدم و ملافه رو زیر پاهام انداختم.

دوش و باز کردم و زیرش ایستادم. دمای آب برام اهمیت نداشت. اگه سرد بود منجمدم می‌کرد و اگه گرم بود، می‌سوزوند کالبد نجسم رو...

لیف و به صابون آغشته کردم و با تموم توان روی بدنم کشیدم.

همه جای بدنم و با قدرت لیف می‌کشیدم. دردش برام اهمیت نداشت. من روحم زخمی بود؛ پس چرا جسمم زخمی نباشه؟

تمیز نمی‌شدم؛ هر چقدر محکم تر می‌کشیدم تمیز نمی‌شدم.

جیغ می‌زدم و به شروین فحش می‌دادم؛ اما خالی نمی‌شدم.

آخر سر لیف و به گوشه‌ای پرت کردم و جیغ بلندی کشیدم.

شمیم قاشق و به لبم نزدیک کرد؛ اما لب باز نکردم.

با لحن آرومی لب زد: دنیز لطفاً! یکم بخور. خیلی ضعیف شدی.

فقط سرم و کج کردم و چیزی نگفتم. دلم نمی‌خواست هیچی بخورم. شاید این‌جوری می‌مُردم.

همه چیز و به شمیم گفتم. ماتش برده بود. برایش عجیب بود زندگی‌ای که برادرش برام ساخته بود.

همون لحظه در اتاق باز شد و شروین وارد اتاق شد.

با دیدنش فقط نفرت بود که به سمتم هجوم آورد.

از جام بلند شدم و قبل از این‌که فرصت تحلیل و بهش بدم، به سمت گردنش حمله کردم.

محکم با دستم گردنش و اسیر کردم و با قدرت فشار دادم. شمیم از ترس جیغ کوتاهی کشید و سمت اومد تا کنارم بکشه.

شروین اولش از کارم شوکه شد؛ اما بعدش به نگاه سیاهش بی‌خیالی داد. فکر می‌کرد نمی‌تونم بلایی سرش بیارم.

فشار دست هام و بیشتر کردم و تا جایی که تونستم راه نفسش و بستم.

با چشم هایی که هی پر و خالی می شد به تلاشش برای نفس کشیدن خیره بود.

-از تو عوضی تر تو کل عمرم ندیدم. ازت شکایت می کنم. من ترکت می کنم و پیش عشق خودم برمی گردم. تو هیچ کاری از دستت بر نمیاد.

با فریاد ادامه دادم: تو یه آدم ضعیفی، تو اون قدری ناتوانی که برای به دست آوردن من دست به هر کثافت کاری زدی.

با صدای بلندتری ادامه دادم: تو ناتوانی! هیچ وقت نمی بخشمت. آه من هیچ وقت ولت نمی کنه کثافت. تو می خواهی با این کار هات عاشقت بشم؟

جیغ بلندی کشیدم و دندون هام روی هم فشار دادم و توی صورتش غریدم: عشق من فقط برناست... بفهم!

شمیم که دید برادرش داره نفس های آخرش و می کشه؛ اما کوچکترین دفاعی نمی کنه، محکم کمرم و گرفت و به سمت خودش کشید.

دیگه آروم شده بودم؛ برای همین خودم گلوش و ول کردم. من آدم گش نبودم. مگه من شیش سال زندگیم و با یه قاتل سر نکردم؟ پس چرا چیزی ازش یاد نگرفتم؟

چرا یاد نگرفتم بتونم پست فطرت های زندگی‌مو نابود کنم؟

چرا؟

من که روی زمین نشستم، شمیم پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت. خواست تنها باشیم که چی؟

شروین هم همون‌طور که گردنش و ماساژ می‌داد سمت سرویس بهداشتی رفت.

بی‌اراده به دست هام خیره شدم.

من نتونستم بکشمش. من دختری نیستم که دشمنش و بکشه؛ اما کاشکی بودم. کاش جرعت داشتم و می‌کشتمش.

حداقل یه سال عذاب وجدان اذیتم می‌کرد؛ اما تا ابد آروم می‌شدم.

با حوله‌ی تو دستش برگشت و با لحن آرومی گفت: اومده بودم بهت بگم بورانت همه چیز و فهمیده. امشب عمل می‌کنه.

با این حرفش ضربان قلبم جون گرفت. نگاه براقم و بالا آوردم و بهش دوختم. بی‌اراده لبخند می‌زدم.

چشم هاش و یه دور باز و بسته کرد و کنارم روی پاهاش نشست.

حرفی نزدم که خودش خیره به چشم هام لب زد: داره ازدواج می‌کنه.

یه لحظه قلبم ایستاد و تموم حال خوبم پر کشید. ازدواج؟ منظورش چی بود؟

می‌ترسیدم که بپرسم و جوابش اون چیزی نباشه که می‌خوام.

نفسم بالا نمی‌اومد و حس خفگی شدیدی بهم غالب شده بود.

خودش ادامه داد: کسی که داری بخاطرش بال بال می‌زنی، داره ازدواج می‌کنه.

با حرفش تیر آخر و زد و قلبم رو پودر کرد.
برنای من؟!!

لبخند عصبی زدم و با صدای بلندی غریبم: فکر می‌کنی چرندیاتت و باور می‌کنم؟ مگه احمق!

گوشیش و جلوم انداخت و با غم ناآشنای چشم هاش همچنان بهم خیره موند.

-یه سر به رسانه ها بزن.

با دست های لرزونم گوشیش و برداشتم و مشغول خوندن پستی شدم که برنا برای طرفدار هاش گذاشته بود.

"هیچ چیز ابدی نیست. دقیقاً مثل عشقی که به اشتباه وارد قلبت می‌شه؛ اما همین عشق و با یه عشق جدید میشه پر کرد. به زندگیم خوش اومدی دلبرم"

گوشی از دستم لغزید و اشک هام جاری شد.

دلبرش کیه؟ عشق من و با چه عشقی پر کرده؟

شروین از جاش بلند شد و همون‌طور که از اتاق خارج می‌شد لب زد: سلناست.

«برنا»

چنگی به موهام زدم و روی تخت نشستم.

نگاهم خیره به عکسش بود و قلبم هنوز می‌گفت بدون اون نمی‌شه؛ اما این وسط عقل هم هست.

عقلی که داره من و از این دلشکستگی دور می‌کنه.

چه کسی بهتر از سلنایی که ازش یه پسر هم دارم؟

مگه اون شب عروسیمون، شبی که با کلی ذوق ساخته بودم رو همراه یه غریبه خراب نکرد؟

اون دنیا و زندگی من و با خاک یکسان کرد؛ اما نشونش میدم من به اون وصل نبود.

لبخند تلخی زدم و قاب عکسش رو نوازش کردم.

-می‌دونی؟ می‌خوام بگم وصلت نیستم. می‌خوام بگم قلبم گیر چشم هات نیست. می‌خوام بگم اون شب با اون کارت مُردی و تموم شدی؛ اما مگه میشه؟

سرم رو کج کردم و به لبخند زیباش تلخ خندیدم.

-از این لبخند ها برای اون هم میزنی؟

با این فکر مشت محکمی به لبه‌ی تخت زدم.

با ورود دکتر به اتاق، قاب دنیز و برعکس کردم و زیر بالشتم گذاشتم.

افکارم رو مرتب کردم و به دکتر سلام دادم.

به برگه‌ی داخل دستش نگاه گذراییی انداخت و رو به من گفت: بوران خان شما باید خیلی به خوراکتون دقت کنید.

این بمب خیلی خیلی حساسه. معلومه کسی که جا سازیش کرده با استفاده از امکانات خود بمب، دردی که شما رو وادار کرد به این‌جا بیایید رو، داخل معده‌تون قرار داده. یعنی اون خودش خواسته متوجه این بمب بشید.

دستی به معده‌ام کشیدم و با اخم غلیظی که بین پیشون‌ام نشسته بود رو به دکتر گفتم: مگه میشه یه همچین بمبی وجود داشته باشه؟ چیزی که اون قدر کوچیک باشه که داخل معده‌ی یه آدم جا بشه؟ مطمئنید که نتایج عکس برداری هاتون این شده؟

دکتر سرش رو بلند کرد و با لحن محکم و جدی گفت: راستش بوران خان، همچین موردی رو هرگز تو زندگی‌ام ندیدم. انگار یه نوع کاملاً خاص و کمیاب دشمنتون هدف بزرگی پشت کارش داشته.

او مدم بهتون اطلاع بدم تا یه ساعت دیگه برای عملتون آماده باشید. عمل سختی رو در پیش داریم و باید سریع تر اقدام کنیم.

سری تکون دادم و دکتر از اتاق بیرون رفت.

یعنی کی دست به همچین کاری زده؟

دشمن؟! تو کار من دشمن نباشه تعجب برانگیز؛ اما چرا تا حالا خودش و نشون نداده؟

شاید هم این بمب خیلی وقت جاش این جا بوده.

«دنیز»

شمیم مثل پروانه دورم می‌چرخید و مدام از حالم می‌پرسید. نای حرف زدن تو تنم نمونده بود.

زندگیم داشت آروم آروم همه‌ی خوشی‌های داخلش رو به بیرون پرت می‌کرد.

دیگه نمونده بود. داخلش هیچ خوشی نمونده بود.

شمیم یهو کنارم روی تخت نشست و با چشم‌هایی که برق میزد و لبخند کم جونی که روی لبش بود گفت: دنیز من یه فکری دارم.

سرم رو به معنی "چی" تکون دادم که گفت: به برنا زنگ بزن. بهش بگو این کار و نکنه. حالا که خطری تهدیدش نمی‌کنه.

پوزخندی زدم و سرم رو روی پاهام گذاشتم.

-انگار داداشت و نمی‌شناسی.

با بی‌قراری گفت: می‌شناسم! اما اگه خودت دست به کار نشی دیگه هیچ وقت کاری از دستت بر نمیاد.

لطفاً دنیز!

نگاهم رو بالا آوردم و عمیق به چشم‌هایش دادم.

-یعنی برنا الان من و قبول می‌کنه؟
 شمیم با حرفم ضربه‌ی آرومی به زانوم زد.
 -دیوونه که نشدی. اون داره برای انتقام این کار و انجام
 میده. مگه فراموش کردن یه عشق راحتی؟
 درست می‌گفت. اون اگه واقعاً عاشقم باشه نمی‌تونه راحت
 ازم بگذره.
 با این فکر دوباره بغضم راه خودش و باز کرد.
 تکیه‌ام و از تخت گرفتم و درست نشستم.
 -شمیم یه کاری کن. من بدون برنا می‌میرم. تو یه کاری
 کن.
 دست هام و گرفت و فشار آرومی داد.
 -باشه عزیزم باشه. شماره برنا رو بهم بده.
 سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: نه! نه! به برنا زنگ
 نزن. آرشام، اون بهتر.
 با حرفم به وضوح تونستم تغییر حالتش رو بفهمم.
 نگاهش و ازم دزید و با استرس شخصی که تو تک تک
 حرکاتش پیدا بود گفت: منظورت آرشام بهدادیه؟ دستیار
 برنا؟

اشک هام و پاک کردم و با شکاکی گفتم: می شناسیش؟
دستی به گوشش کشید و آروم گفت: خوب آره، یه بار تو
کتاب خونه دیدمش. شماره‌ی من و داره.

شمیم مشکوک میزد؛ اما الان وقت این حرف ها نبود.

گوشیم و از روی میز کنارم برداشتم و سیمکارت دوم
گوشی رو فعال کردم. حتی برنا هم این شماره‌ام و نداشت
و برای مواقع خاص خریده بودم.

شماره‌ی آرشام و گرفتم و گوشی رو به شمیم دادم.

با لحن آرومی گفت: صدام و می شناسه.

همون طور که گوشی بوق می خورد تند گفتم: عوض کن
یکم. بعدش هم باید بگی چطور باهاش آشنا...

آرشام که جواب داد ساکت شدم.

-سلام بفرمایید.

شمیم گازی از لبش گرفت و با استرس بهم خیره شد.

بهش اشاره کردم یه چیزی بگه که دوباره آرشام گفت: کی
پشت خطه؟

شمیم صدایش و صاف کرد و بینیش و گرفت و با صدای
تو دماغی شروع به صحبت کرد.

-سلام! من باهاتون تماس گرفتم تا به بوران خان بفهمونید با ازدواجش زندگی خیلی ها رو از هم می‌پاشه.

نگاهی به من انداخت. حتی یه مقدمه چینی هم نداشت. با سر اشاره کردم ادامه بده.

رو به گوشی ادامه داد: فقط شما می‌تونید این کار و انجام بدید.

آرشام با لحن کلافه و بی‌حالی گفت: چی داری میگی؟ شما کی هستید و از طرف کی تماس گرفتید؟

با استرس به من نگاهی انداخت. با دست اشاره کردم از من اسمی نبره.

آب دهنش و قورت داد و با همون استرش گفت: ببینید! الان این‌که من کی هستم اهمیتی نداره. شما فقط به حرفم عمل کنید و سعی کنید دوستتون و از این ازدواج منع کنید. یهو آرشام با لحن عصبی گفت: کسی که ترک کرد دوست من نبود.

شمیم نگاه غمگینش رو به عمق چشم‌های گریونم دوخت و با لحن خشکی گفت: همیشه ترک کردن به معنای جدایی نیست. گاهی ترک کردن می‌تونه سبب جلوگیری از جدایی هم بشه. من هشدارم رو دادم. بقیه‌اش بر عهده‌ی خودتون.

آرشام خواست ادامه بده که شمیم گوشه‌ی رو قطع کرد و بینیش و که برای تغییر صدا گرفته بود ول کرد. سریع گوشه‌ی رو گرفتم و سیمکارتش و بیرون آوردم و شکستم.

شمیم و محکم بغل کردم. ناراحت بود و داغون...
-خیلی ممنونم. این کمکت و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.
با لبخند مهربونی ازم جدا شد و گفت: این حرف و نزن.
اشک گوشه‌ی چشمش رو دور از چشم پاک کرد و دوباره لبخند زد.

با نگرانی لب باز کردم که راجب آرشام ازش سوال کنم؛ اما با ورود ناگهانی فردی از سمت پنجره، همراه شمیم جیغ بی‌اختیاری کشیدیم.

شخص سیاه پوش و ماسک به سری بود و اصلا قابل تشخیص نبود.

شمیم محکم بغلم کرد و از ترس بهم چسپید.
فکر این‌که دزد، دوباره تنم و به لرز در آورد که خودش با یه دست اشاره کرد اروم باشیم و با دست دیگه‌اش کلاه رو از روی صورتش کنار زد.

با دیدن چهره‌ی سورن، نفس عمیقی کشیدم و با تعجب از جام بلند شدم.

شمیم با ترس دستم رو گرفت که رو بهش عصبی گفتم: این ترس داره؟ بیشتر شبیه مارمولکه!

سورن انگشت شصتش رو به گوشه‌ی لبش چسپوند و گفت: خوبه خودت داشتی سخته می‌کردی.

از حرص اداش و در آوردم و با بی‌قراری گفتم: تو ترسم و ول کن. بگو ببینم این‌جا چه غلطی می‌کنی و این چه طرز ورود؟

کلاه مشکلی که سرش کرده بود و به گوشه‌ای پرت کرد و رو بهم گفت: در جواب سوال اولت باید بگم حس می‌کردم یکم مهربون تر باشی؛ اما خوبه.

خندید و ادامه داد: و سوال دومت، با پذیرایی که اون روز شوهر محترم‌تون ازم داشت، نتونستم شاهانه تر وارد بشم.

شمیم که انگار تازه از هیروت بیرون اومده بود، با تعجب رو بهم گفت: تو می‌شناسیش؟ دزد نیست؟

سورن نگاه چپکی بهش انداخت و در حالی که روی مبل می‌نشست گفت: به نظرت قیافه‌ی من به دزد می‌خوره؟

دستی به مو هام کشیدم و با لحن خسته‌ای گفتم: سورن لطفاً بلند شو برو. خدا می‌دونه این شروین کی پیداش بشه. به اندازه کافی درگیری دارم. برو که حوصله‌ی دعوا ندارم. لبش و با زبون خیس کرد و با لحن جدی گفت: من او مدم از درگیری هات سر در بیارم و درگیر شم.

اجازه حرف و بهم نداد و رو به شمیم با پررویی گفت: شما برو یه چیزی برای پذیرایی بیار تا ما دوستانه حرف بزنیم.

شمیم با دهن باز نگاهش و به من داد. بی‌اراده خنده‌ام گرفت و با سر اشاره کردم بره.

چشم‌های قلمبه و نگاه گیجش و ازمون گرفت و از اتاق بیرون رفت.

با بیرون رفتنش، سورن یکم نزدیکتر اومد و انگشت اشاره‌اش و کنار سرش چرخ داد و در حالی که گوشه‌ی لبش رو به پایین کج کرده بود گفت: مشکلی داره؟ خنده‌ام رو خوردم و کنارش نشستم.

نگاهش و سمتم چرخوند و با لحن غمگینی گفت: مجنون داره ازدواج می‌کنه مگه نه؟ با یادآوریش بغض کردم.

-آره؛ ولی لیلی نمی زاره.

آرنجش رو روی پشتی مبل گذاشت و سرش و روی دستش گذاشت.

-لیلی برام این سرگذشت عاشقونه رو تعریف می کنه؟

اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و با لحن آرومی گفتم: بهتر بگی سرگذشت تلخ.

شروع کردم و از روز ازدواج مهلا با پدرم و تا همین جا برایش گفتم. تو این فاصله شمیم برامون چایی و شیرینی آورد و تنهامون گذاشت.

سورن تموم مدت سکوت کرده بود و برام سر تکون می داد.

لبخند تلخی بهم زد و سکوتش رو شکست.

-آره، انگار واقعا سرگذشت تلخی بوده. الان این بوران کجاست؟

اشکی که از یادآوری خاطرات روی گونه‌ام افتاده بود و پاک کردم و گفتم: باید تو بیمارستان خصوصیش باشه. عمل سختی داره.

از جاش بلند شد و دستی به کت قهوه‌ای رنگش کشید. تیپش از اون تیپای کمیابی بود که طرفدار زیادی داشت.

از اون مردای چهارشونه و هیکلی و خشک نبود. یه اندام نسبتاً لاغر و رو فرم داشت. چهره‌اش هم در عین معمولی بودن بامزه و قشنگ بود. جذبه نداشت و برعکس خیلی خوشگل بود.

خواست حرفی بزنه که با نگاه خیره‌ام به لباس هاش متعجب گفت: مشکلی داره؟

لبخند کم جونی زدم و آروم گفتم: نه! فقط بهت نمی‌خوره روانشناس باشی. عجیبه با این قیافه میری و مشاوره میدی و تازه موفق هم می‌شی.

از گوشه‌ی چشم بهم نگاه کرد و با حالت خاصی لبه‌های کتتش و بهم نزدیک کرد و گفت: چرا نخوره؟ مگه مشاور باید چجوری باشه؟

لبخند بی‌جونم و خوردم و با لحن آرومی گفتم: البته این‌که طرف با دیدنت خنده‌اش بگیره و از افسردگی رها شه هم بی‌تاثیر نیست.

چشم‌گره‌ای بهم رفت و در حالی‌که دوباره سر جاش می‌نشست گفت: نه خوشم میاد بامزه‌ای. حس می‌کردم از این دخترایی که اشکشون دمه‌مشکه.

دوباره لبخند آرومی زدم و گفتم: راستش تو دوره‌ای از زندگی‌ام هستم که دقیقاً همین جوریه. با هر حرفی اشکم به راهه؛ اما تو امروز یکم هم که شده من و خندوندی. ممنون رفیق!

ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت: حالا کجاشو دیدی. قراره با این قیافه چنان مشاوره بدم که به کل از افسردگی رها شی.

نگاهم رو به آسمون دادم و با لحن آرومی گفتم: خدا کنه از زندگی رها نشم.

با حرفم خندید و یه تیکه شیرینی برداشت و تو دهنش گذاشت.

همون طور که می‌جویدش گفتم: آدرس بوران و می‌خوام. باید شخصاً باهش حرف بزنم.

متعجب نگاهم رو بهش داد و تقریباً داد زدم: چی؟ دیوونه شدی؟

نگاه عاقل‌اندر سفیه‌بهم انداخت و با لحن مسخره‌ای گفت: په نه په، می‌خواستی مرغ شم؟ خوب معلومه که دیوونه شدم. آخه اگه نبودم که این‌جا نبودم.

با دست سرم و گرفتم. یکم خندیدم شوخیش گل کرد.

این دفعه با لحن جدی گفت: تو چرا با شروین ازدواج کردی؟ بخاطر جون برنا. خوب الان که جونش از خطر دور، دیگه لجبازیت سر چیه؟

خواستم چیزی بگم که تند با حرفش مانعم شد.

-اگه به جز آدرس حرف دیگه‌ای بزنی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. آدرس؟ زود باش.

لپ هام و باد کردم و با حرص بادش و خالی کردم.

-انگار نمی‌فهمی.

لبخند گشادی زد و با لحن بامزه‌ای گفت: می‌فهمم، نمی‌خوام بفهمم.

نگاه دقیقی بهش انداختم. بین گفتن و نگفتنش مونده بودم.

از یه طرف دلم می‌خواست برنا بفهمه بهش خیانت نکردم. آرزوم بود دوباره آغوشش و حس کنم؛ اما از طرف دیگه می‌ترسیدم. از عکس العمل شروین می‌ترسیدم.

چشم هام رو بستم که سورن با همون لحن پرانرژی‌ش گفت: زود باش دیگه. داری وقت با ارزشم و می‌گیری.

چشم هام و باز کردم و آدرس و گفتم و بعدش اضافه کردم: لطفاً بهش بگو عاقلانه تصمیم بگیره. برنا یکم لجوجه، نزار عجله‌ای کاری کنه.

از جاش بلند شد و با لبخند گرمی که روی لبش بود گفت:
نگران نباش. من کارم و بلدم.

بلند شدم و با مهر بونی نگاش کردم.

-تو یه فرشته‌ای. کاش همون نه سال پیش از نزدیک دیده بودمت.

دستی به موهاش کشید و سمت پنجره رفت.

نگاهی بهم انداخت و دو انگشتش و کنار شقیقه‌اش گذاشت
و به معنای خدا حافظی تکون داد و از پنجره پایین رفت.

نگاه از جای خالیش گرفتم و با نگرانی روی مبل جا
گرفتم.

«سورن»

رو به روی ساختمون نسبتاً بزرگ مقابلم که فقط
مخصوص افراد خاص بود، دست به جیب ایستاده بودم.

حیفِ عشق به اون بزرگی بود که با وجود یه آدم از خود
راضی که نمی‌دونه عشق چجوریه، نابود بشه.

دنیز دختری بود که عجیب به دلم نشسته بود. آخه مگه میشه سورن بدون هیچ دلیلی، به کسی کمک کنه؟

افکار بی‌سر و ته‌ام رو پس زدم و قدم برداشتم تا وارد بشم که دو تا مرد کچل عینکی و غول پیکر جلوم رو گرفتند.

زبونی به لبم کشیدم و با لبخند عصبی گفتم: راه و باز کنید. با بوران کار دارم.

یکیشون لبخند تمسخر آمیزی بهم زد و با پوزخند به کناریش گفت: با بوران کار داره. عجیب نیست؟

رو به من با لحن خشن و جدی گفت: روزی هزار تا با بوران کار دارن. دلیل نمی‌شه راه بدیم.

کلافه به موهام چنگ زدم و عصبی گفتم: با من شد هزار و یک تا، برو کنار.

با کف دست هلم داد که باعث شد چند متر به عقب برم.

با این کار همراهش لبخند مزخرفی سر داد. چشم هام و از شدت خشم روی هم فشار دادم که همون موقع یه جمعیت از در ورودی خارج شدند.

با دیدن بوران وسطشون، خشم یادم رفت و لبخند گرمی زدم و به سمتش رفتم.

عینک زده بود و با قیافه محکمش ایستاده بود. اولین بار بود از نزدیک می‌دیدمش. یه جورایی از طرفدار هاش بودم و از دیدنش خوشحال بودم.

جلوش ایستادم که با دیدنم عینکش رو برداشت.

بادیگارد هاش دورمون کردند.

از میون جمعیت بادیگارد ها به سختی کنار رفتم و با لحن محکمی گفتم: می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

آرشام که کنارش ایستاده بود با لحن محترمانه‌ای گفت: برنا عمل داشته و الان باید استراحت کنه. لطفاً برید کنار.

با حرفش همه دورش کردند و برنارو سوار ماشین کردند.

هر چند تلاش کردم بهش برسم، نشد که نشد و راه افتادن.

مشتی به زانوم زدم.

-هی به خشکی شانس! کاش حداقل اسم دنیز و می‌آوردم.

نکنه ازدواج کنه؟

چنگی به موهام زدم. نه دیگه، کی با این وضعیت ازدواج

می‌کنه؟

«یک هفته بعد»

«دنیز»

نگاهم رو از طبیعت بیرون گرفتم و آهی کشیدم.
هفت روز از رفتن سورن گذشته و هنوز نمی‌دونم برنا
فهمیده یا نه!

هفت روز پر از انتظار و حس های بد...
امروز از صبح حالم بد بود. این قدر همش بغض می‌کنم،
رو سلامتیم هم تأثیر گذاشته.

باز مطبم و به حال خودش ول کردم و رفتم. هیچ‌کس
نیست بهش رسیدگی کنه. یه دکتر بی‌مسئولیت!

یه عاشق شکست خورده، یه احمق بی دست و پا...
اصن من چی‌ام؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و خواستم یکم از اتاق بیرون
برم که همون موقع شروین وارد اتاق شد.

حالم با عطر تندی که زده بود بهم خورد و بی‌اراده اوقی
زدم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که با نگرانی سمتم اومد.

با نزدیکیش حالم بدتر شد و با دست کنارش زدم و تند به سمت سروین دویدم و داخل روشویی، هر چی تو معده‌ام بود رو بالا آوردم.

دستی به دلم که اذیت می‌کرد کشیدم و دست و صورتم و شستم.

شروین با نگرانی پشت سرم ایستاده بود و راجب حالم می‌پرسید.

بینی‌ام رو گرفتم و عصبی رو بهش غریدم: اون عطر کوفتی رو از خودت دور کن و پنجره رو باز کن. کل اتاق و بوی عطرت برداشته. حتی عرضه‌ی انتخاب یه عطر هم نداری.

دوباره آبی به صورتم زدم.

شروین رفته بود و من هنوز داخل سرویس بودم.

وقتی حس کردم حالم جا اومد، دستی به چشم هام کشیدم و به خودم تو آینه خیره شدم. اصلا رنگ و رو نداشتم. همون لحظه دوباره شروین کنارم ایستاد و با لبخند عجیبی گفت: لباسم و عوض کردم و هوای اتاق هم عادیه.

چرخیدم و با دست کنارش زدم و وارد اتاق شدم.

شروین به دیوار تکیه داد و دست به سینه به منی که داشتم تو کشو دنبال موبایلم می‌گشتم خیره شد.

موبایلم و که روی تخت بود، پیدا کردم و برش داشتم تا به اتاق شمیم برم.

شروین با عجله سمت در اتاق رفت و کامل در و گرفت که عصبی ابرویی بالا انداختم.

-باید بریم دکتر. حالت بده.

چشم‌های گود افتاده‌ام و چرخی دادم و عصبی‌تر از قبل گفتم: حال خودم رو خودم می‌دونم. برو اون‌ور!

خواستم کنارش بزنم که بازوم رو اسیر کرد و سمت خودش کشید و با لحن محکمی گفت: یا دکتر میاد این‌جا، یا تو میری اون‌جا.

بازوم و از دستش کشیدم بی‌حوصله به سمت کمد رفتم. نکه از شروین ترسیده باشم، نه! واقعا حال خوب نبود و این و خودم خوب می‌دونستم.

سر سری لباس پوشیدم و کنارش ایستادم.

لبخند کم جونی بهم زد و جلوتر ازم راه افتاد.

داخل ماشین که نشستم، دوباره هجوم بوی خود ماشین و عطری که داخلش بود، باعث شد عوق بزدم.

شروین دست پاچه شده بود. تند تند هر چهار تا شیشه رو پایین کشید و با دست آزادش بطری آبی دستم داد.

بدون این که نگاهش کنم، یکم از آب رو خوردم.

یکم که تو راه گذشت، صدای آروم شروین تو گوشم پیچید.

-برام عجیبه که هنوز این جایی. تصور می کردم بعد از عمل برنا، از هر راهی برای فرار استفاده کنی؛ اما حتی یه بار هم تلاش نکردی.

نگاهم رو از فضای بیرون گرفتم و به انگشت های در حال بازی ام دادم.

نرفتم چون می دونستم بابا قبولم نداره.

نرفتم چون منتظر سورن بودم.

سرم رو بلند کردم و با پوزخند گفتم: فکر نکنی عین این داستان ها بعد از یه مدت عاشق غول شدم و برای همین نرفتم. نخیر! من فقط آمادگی توضیح رو برای خانواده ام ندارم.

قهقهه ای عجیبی سر داد و با لحن آغشته به خنده اش گفتم: من غولم؟

جوابی ندادم که این دفعه با لحن سردی گفت: تو آمادگیش هم داشته باشی دیگه نمی‌تونی جایی بری.

اهمیتی به حرفش ندادم و رو به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. پرستاری اومد و گفت که نوبتمون رسیده.

اصلاً من نمی‌فهمم چه نیازی به آزمایش خون بود؟

وارد اتاق دکتر شدم و روی صندلی نشستم. شروین هم کنارم بود و چشم ازم بر نمی‌داشت. نمی‌دونم این وسط خندیدنش چی بود.

دکتر که یه زن جوان بود با یه آمپول سمتم برگشت و لبخند مهربونی زد.

با دیدن آمپول تو دستش، ترسیده آب دهنم و قورت دادم.

دل‌م نمی‌خواست شروین متوجه‌ی ترسم بشه؛ اما شد.

آستین لباسم و بالا دادم و چشم هام و بستم.

قبل از این‌که نوک تیز اون آمپول وارد پوستم بشه، شروین با لحن آغشته به لبخندش رو به دکتر گفت: مواظبش باشید.

چشم هام و باز کردم که خانم دکتر لبخند پرننگی زد و با اون پنبه بیشتر دستم و خیس کرد و در حالی‌که آروم نوک

تیزش و به پوستم نزدیک می‌کرد، خطاب به شروین گفت:
نگران نباشید. حواسم هست بلایی سر خانومتون نیاد.

از لفظی که بهم داد، چینی بین ابرو هام نشست.

نوک تیزش روی پوستم نشست و من از ترسش لبم رو به
دندون گرفتم.

همون موقع صدای شروین بلند شد.

-خانم دکتر، خانوم من یکم بد اخلاقه؛ یه دارو هم بدید
یکم بخنده.

از شدت عصبانیت کلا حواسم از دستم پرت شد. دلم
می‌خواست سرش داد بزنم؛ اما خوب همیشه این‌جا جواب
این نادون و داد.

دکتر بهمون خندید و در حالی که خون دستم و نگاه می‌کرد
گفت: شوهر به این خوشتیپی دارید. بدخلقیتون اصلا
درست نیست.

اولش که با دیدن خون دستم که تموم شده بود، چشم هام
از تعجب باز شد؛ اما تعجبم با جمله دکتر جاش و به
پوزخند داد.

نگاهی به شروین که لبخند کجی روی لبش بود و مغرور
نگاهم می‌کرد انداختم و پوزخندم و پیررنگ کردم.

-کاش همه چیز ظاهر بود.

جوری گفتم که فقط شروین متوجهی حرفم بشه.

آستین لباسم رو پایین دادم و بلند شدم.

شروین رو به دکتر با لحن جدی گفتم: جوابش کی آماده میشه؟

-چهل دقیقه دیگه!

ازش تشکر کردیم و از اتاقش بیرون رفتیم.

همین که به نزدیکی یه کافه و یه گوشه‌ی نسبتاً خلوت رسیدیم، بدون مکث نگاه به شروین دادم و عصبی رو بهش شروع کردم.

-تو پیش خودت چی فکر کردی؟ این که من همسرتم؟ چرا پیش هر کی می‌رسی شروع می‌کنی به زر زر کردن؟ دیگه ازت خسته شدم. چرا همش فراموش می‌کنی من بخاطر جون برنای خودم بود که...

یهو با دستش جلوی دهنم رو گرفت و سرش و جلو آورد سمتم و با چشم‌های قرمزش به چشم هام خیره شد.

-تو هم همش فراموش می‌کنی که الان کجایی‌ام و من کی‌ام.

دستش و از روی دهنم کنار زدم و عصبی نگاهم و به پشت سرم دادم که با دیدن آرشام خشکم زد.

تو چند متری ما و ایستاده بود و بهمون نگاه می‌کرد.

شروین زیر گوشم گفت: جرعت داری برو.

پوزخندی بهش زدم و با قدم های تند ازش فاصله گرفتم که دنبالم اومد.

حتی دلم برای این پسر هم تنگ شده بود؛ دیگه دلتنگی برنا رو کجای دلم بزارم. چند ماهه ندیدمش.

کنارش ایستادم و لبخند غمگینی زدم.

-سلام حالت خوبه؟

نگاهی به شروین انداخت و بعدش به من...

نگاهش و چرخوند و به سمت دیگه‌ای داد. چرا نگاهم نکرد؟

-خوبم ممنون. امیدوارم تو هم خوشبخت شده باشی.

شروین سمتم اومد و کمرم و گرفت و سمت خودش کشید.

رو به آرشام گفت: امیدوارم نه، مطمئن باش. آخ آخ!

امیدت و برای رفیقت نگه دار.

آرشام نگاهش و بهمون داد و دستی به چونه‌اش کشید.
نگاهم سمت دست آرشام کشیده شد. داشت یه علامت
عحییی رو نشون می‌داد که متوجه‌ی معنی‌ش نبودم.
یه جوری انگار داشت یه چیزی رو تایید می‌کرد.

نگاه گیجم و بهش دادم. داشتن با شروین حرف می‌زدن و
هر کلمه‌اشون یه خنجر بود. تموم حواسم پیش فهمیدن اون
علامت بود. مطمئنم سعی داشت یه چیزی رو بهم بفهمونه.
شروین نگاهش و به ساعتش داد و رو به من با لبخند گفت:
عشقم جواب آزمایشت باید تا الان حاضر باشه. اجازه
ندادن یه چیزی هم بخوریم.

سرش و بلند کرد و رو به آرشام گفت: برو رفیقت و آماده
کن؛ چون قرار یه شوک خیلی بزرگ بهش وارد بشه.
نگاه گیجی بهش انداختم. منظورش از شوک بزرگ چی
بود؟

خواستم از آرشام خداحافظی کنم که بازوم و گرفت و دنبال
خودش کشید.

سرم و چرخوندم و به آرشا نگاه کردم که شروین زیر
گوشم غرید: بهش نگاه نکن.

از آرشام دور شدیم و دیگه تو دیدم نبود.

سمت بیمارستان راه افتادیم. به بیمارستان که رسیدیم وارد اتاق دکتر شدیم.

با دیدنمون لبخند گرمی زد و بلند شد.

جواب آزمایش داخل دستش و با لبخند نگاه کرد و سمت اومد.

-تبریک میگم عزیزم، شما دارید مادر می‌شید.

با دست جلوی دهنم و گرفتم و با ناباوری لب زدم: چی؟

دکتر برگه‌ی آزمایش رو به دستم داد. باورم نمی‌شد.

برگه رو گرفتم و با دقت خوندم. انگار کلمات هم دروغ گفتن بلندن.

برگه از دستم افتاد و چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

«آرشام»

داشتم عصبی انگشتم و گاز می‌گرفتم. باورم نمی‌شد.

شکم به یقین تبدیل شده بود.

پس دنیز به خاطر جون برنا به یه اجبار تن داد.
می‌دونستم! اولش هم باورم نشد دنیزی که هفت سال انتظار
کشیده؛ بره و با یکی دیگه ازدواج کنه.

نگاهم به در افتاد که دوباره همون پسر پشت در بود.
سه چهار روزِ داره میاد. می‌دونم یه طرفدار عادی نیست؛
چون بارها از دور برنا رو دیده. اون می‌خواد با برنا
حرف بزنه و از شانس بدش برنا هیچ‌وقت موقع اومدنش
اینجا نیست و امروز هم برای مصاحبه رفته.

سمتش رفتم و باهانش سلام کردم.

جلو اومد و با کلافه‌گی به موهانش دست کشید.

-امروز هم نیست؟

سرم و به طرفین تکون دادم.

-نیست؛ اما می‌تونی به من بگی.

هر چند بارها گفته بودم می‌تونی به من بگی؛ ولی هر
بار ردش می‌کرد.

سرش و تکون داد و لبش از درون گاز گرفت.

-آره می‌گم. امروز دیگه می‌گم.

راه و برایش باز کردم. کنارش نشستم و پرسیدم چیزی می‌خوره که گفت باید سریع‌تر همه چیز و بگه.

نگاه پر از سوال و بهش دوختم که گفت: راجبِ دنیز.

اون به خواست خودش ازدواج نکرده.

چنگی به موهام زدم و با کلافگی گفتم: پس چند روز می‌خواستی این و بگی؟

از جاش بلند شد و با اخم غلیظی که بین ابروهایش نشسته بود و یه نگاه ناباور رو بهم گفت: یعنی شما می‌دونستید؟ می‌دونستید و کاری نکردید؟

داشت برایش سوءتفاهم می‌شد. تند تند گفتم: نه خب راستش منم ام...

با سر و صدا هایی که به پا شد حرفم قطع شد. یکی از بچه‌ها با عجله سمتم اومد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: آقا دعوا شده. زود بیایید.

با عجله بلند شدم و رو به اون پسر تند گفتم: الان بر می‌گردم و با قدم های بلندم ازش دور شدم.

«دنیز»

پاهام و تو شکم جمع کرده بودم و تو سکوت مطلق به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره بودم. دنیزی که هیچ‌وقت آغوش مادرش و حس نکرده؛ حالا قرار بدون این‌که خودش بخواد مادر یه بچه بشه. یه بچه!

دست هام از هم باز کرد و بهشون نگاه کردم.

یه بچه‌ی کوچولو و ناز! یکی که مامان صدام می‌کنه.

من و مامان صدا می‌کنه! اشک هام پایین ریخت و دست هام مشت شد؛ اما اون شروین و بابا صدا میزنه.

نه نه! این امکان نداره! نمی‌تونم بچه‌ای رو به این زندگی بی سر و ته بیارم. من نمی‌تونم قبول کنم بابای بچه‌ام شروین باشه. من نمی‌تونم پیشش بمونم.

چنگی به موهای پریشونم زدم.

خدایا یه بار هم که شده طرف من باش.

تقه‌ای به پنجره‌ی اتاقم خورد. نگاه بهش دادم که پشت شیشه‌اش سورن آویزون و دیدم. به سختی خودش و نگه داشته بود.

با تعجب بلند شدم و پنجره رو باز کردم و به داخل اتاق کشیدمش.

با لحن پر از بغضی لب زدم: چرا این قدر دیر اومدی؟
با لحن عصبی گفتم: چون عشقت ارزشی برات قائل
نیست.

لبم و از گیجی کج کردم و با لحن آرومی گفتم: چی؟
منظورت چیه؟ عشقم؟ ارزش؟

نگاه لبریز از ترحمی بهم انداخت و جلوتر ازم رفت و
روی مبل جا گرفت.

پاش و روی پاش انداخت و با خشم گفتم: آره! ارزش.
همون چیزی که اگه نباشه؛ عشقی هم نیست.

لبم و به دندان گرفتم و چشم هام و با کلافگی روی هم
فشار دادم.

-واضح حرف می‌زنی یا نه؟

نگاه گذرایی به اطرافش انداخت و خیره بهم گفتم: بورانی
که یه هفته بخاطر گفتن بهش از زندگی‌ام زدم؛ همون
اولش هم می‌دونسته. رفتم پیش اون پسر دوستش؛ همون
چشم آبی، بهش گفتم می‌خوام راجب دنیز و اجباری که
توش گیر کرده بگم. برگشت گفتم: پس چند روز برای
همین میایی؟

خیلی ریلکس گفتم بخاطر همین میایی؟!!

لبخند عصبی زدم و با ابرو های بالا رفته لب زدم: جان؟ خودت می فهمی چی میگم؟ برنای من همچین آدمی نیست. محاله بدونه و ولم کنه.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و خواست زبون باز کنه؛ اما با فریادی که از درد سرش کشیدم حرفش و خورد.

-برو بیرون! گمشو! هیچی نمی فهمی. تو هم همدست اون شروین کثافتی. می دونم که اون تو رو فرستاده. اون گفته این و بگی تا من از برنا متنفر بشم.

به حق افتادم و روی زمین نشستم.

سورن نیمه نشسته کنارم روی پاهاش نشست و در حالی که با مچ دستش بازی می کرد به آرومی گفت: من همدست هیچ کس نیستم. من همون چیز هایی رو میگم که فهمیدم. راجب بیرون رفتنم هم باید بگم میرم؛ اما نه تنهایی.

بازوم و گرفت و تن بی جونم و از جا کند.

-تو هم می برم.

بازوم و از دستش کشیدم و عصبی نگاهش کردم.

-تا حرفی بهت نزدم برو.

دست هاش و از هم باز کرد و مثل خودم عصبی گفت:
باید زودتر می فهمیدم که تو یه احمقی.

انگشت اشاره اش و سمت گرفت و با لحن بلند تری ادامه داد: آره! احمقی که کل زندگیش و نابود کرده. تو هیچی سرت نمیشه...

با جیغ بین حرفش پریدم و با لحنی که آلوده به گریه بود سرش فریاد زد: تو چی می فهمی؟ هان؟ تو از داشتن نامادری که از هر راهی برای نابودیم استفاده کرد چی می فهمی؟ تو چه می دونی درد بی مادری رو؟ تو چجوری می خوایی درک کنی دختر بی مادری که فقط از سمت یه نفر محبت داشت، چی کشیده؟

از شدت گریه و فریاد هام گلوم می سوخت؛ اما هنوز لبریز بودم.

رو به سورنی که با غم نگاهم می کرد ادامه دادم: من فقط محبت برنا رو داشتم. تموم دنیای من اون بود. هنوزم هست. هنوزم تموم زندگی من برناست. چون اون یادم داد چجوری دوست داشته باشم. اون بهم حس دوست داشته شدن و فهموند. وقتی کسی پشتم و نگرفت اون گرفت. الان چی میگی؟ میگی اون برای من ارزشی قائل نیست؟ برنای من؟

دستی به صورتم کشیدم و اشک‌ها رو پاک کردم. نفس
نفس می‌زدم و خسته بودم.

همون لحظه در با شتاب باز شد و شمیم سراسیمه وارد
اتاق شد.

نگاهش و بین من و سورن چرخوند و با نگرانی گفت:
این‌جا چه خبره؟ می‌دونید صداتون تا کجا میره؟ من داشتم
دوش می‌گرفتم صداتون و شنیدم.

رو به سورن عصبی ادامه داد: تو این‌جا چی کار می‌کنی؟
الان داداشم بیاد ب...

سورن با قدم‌ها بلند سمتش رفت و به بیرون اتاق هلش
داد و قبل این‌که در و ببنده گفت: تو دخالت نکن.

حرفش و زد و در و بست. تو شرایطی نبودم که به
رفتارش اهمیت بدم.

با بی‌حالی نشستم و سرم و به تخت تکیه دادم.

دستی به شکم کشیدم و با بغض و به آرومی گفتم: می‌بینی
چه دنیای بدیه این‌جا؟ چرا می‌خواهی بیایی؟

سورن کنارم نشست و با چشم‌های از حدقه در اومده و
نگاه نگرانش بهم زد.

دوباره بغضم ترکید و بهش نگاه کردم.

-ببین! امروز فهمیدم. من دیگه هیچی ازم باقی نموند. من دیگه تموم شدم.

نمی‌دونم چجوری شد؛ اما وقتی به خودم اومدم داخل آغوش سورن بودم.

از شدت تعجب به نفس نفس افتاده بودم. کف دستم و تخت سینه‌اش گذاشتم و به آرومی هلش دادم.

کنار رفت و نگاهش و ازم دزدید و دستی به موهاش کشید. به تخت تکیه داد و دست هاش و روی زانو هاش گذاشت. هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم و انگار هم حرفی نمونده بود.

«برنا»

با خستگی روی مبل ولو شدم و فکرم و آزاد کردم.

آرشام با دو تا قهوه سمتم اومد و کنارم نشست.

قهوه رو گرفتم و تشکر کردم.

-می‌خوام یه قضیه مهم رو بهت بگم.

یکم از قهوه‌ام و خوردم و با خستگی گفتم: الان نه! خیلی خسته‌ام.

با جدیت گفتم: دقیقاً باید الان بگم. چون خیلی از وقت گفتنش گذشته.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و با اخم بین ابرو هام گفتم: لباس های سلنا رو فرستادین؟ سالن چی آماده‌ست؟ خودت که می‌دونی عروسی دو روز دیگه‌ست؛ پس الان وقت...

بین حرفم پرید و عصبی گفتم: این چیزا رو ولش کن. مهم نیست. می‌دونی من امروز چی فهمیدم؟

چنگی به موهام زدم و مدلمش و بهم ریختم.

با کلافگی لب زدم: چی؟

یکم از قهوه‌اش و خورد و قهوه رو کنار کشید.

-میگم؛ اما باید قول بدی آروم باشی.

عصبی و خسته بودم و آرشام داشت خسته ترم می‌کرد.

-آرومم! حالا بگو.

-عملی که داشتی رو یادته؟ از اون روز من به شروین مشکوک بودم و فرستادم تعقیبش کنند. هیچی دستگیرم نشد.

تا امروز. امروز بهم گفتن دنیز و برده بیمارستان. نگران شدم و خودم راه افتادم. وقتی دورشون خلوت شد؛ می‌دونی دنیز به شروین چی گفت؟

ضربان قلبم بالا و بالاتر رفته بود و منتظر ادامه آرشام بودم.

با لبخند نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد که با بی‌قراری گفتم: چی گفت؟ زور بزن دیگه.

از جاش بلند شد و کنارم نشست.

-اون داشت به شروین می‌گفت من هیچ وقت همسر تو نبودم. من بخاطر جون برنا باهات ازدواج کردم.

از شدت شوک از جام بلند شدم.

آرشام هم بلند شد و بازو هام و گرفت.

-می‌بینی رفیق؟! می‌بینی عشقت چقد بزرگ بوده؟

با دهن بازم به آرشام خیره بودم و قدرت تکون خوردن نداشتم. نمی‌تونستم باور کنم دنیز بخاطر من همچین کاری کرده باشه.

با صدای خش داری لب زدم: تو مطمئنی؟ اگه درست...

آرشام جلوی دهنم و گرفت و با اطمینان کامل گفت: آرِه! حتی یکی هم فرستاده بود تا بهت همه چیز و بگه. گفته بودم یه پسره میاد...

به حرف های آرشام توجه نکردم. اون شروین عوضی چی کار کرده؟ من چطور نتونستم بفهمم؟ چنگی به موهام زدم.

داشتم با بی قراری دور خودم می چرخیدم و همه چیز برام غیر قابل باور بود.

یهو از حرکت ایستادم. یاد روز های قبل از عروسی افتادم.

دنیز ساکت و بی ذوق!

مشتی به پیشونی ام زدم و با لحن بغض داری لب زدم: من احمق چطور نفهمیدم؟

آرشام دست هام گرفت و با لحن آرومی گفت: الان وقت سرزنش کردن خودت نیست. مهم نیست که چی شده، مهم اینه که الان قرار درستش کنیم.

دست هام و مشت کردم.

آرِه! قراره درستش کنم؛ اونم به روش خودم.

با قدم های تند سمت اتاقم راه افتادم و از داخل کتو اسلحه‌ام و پیدا کردم. اشکی از گوشه چشمم چکید که با دست پاکش کردم.

به قلبم فشار اومده بود. اسلحه رو پشت کمرم جا دادم و دوباره سمت طبقه پایین رفتم.

رو به آرشام گفتم: خونه رو بلدی؟

داشتم از خونه بیرون می‌رفتم که آرشام هم دنبالم اومد و با نگرانی گفت: کار اشتباهی نکن.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم که آرشام هم سوار شد. -آدرس و بگو.

راه افتادم و طبق گفته های آرشام، به خونه‌ی اون کثافت رسیدم.

ماشینم و پارک کردم و پیاده شدم. اسلحه‌ام و بیرون آوردم و یه تیر هوایی شلیک کردم.

نگهبان های دم در همه اسلحه به دست جلوی در ایستادند. رو به یکیشون گفتم: به رئیس عوضیتون بگید بیاد.

کلی اسلحه سمتم گرفته شده بود. می‌دونستم آرشام اسلحه نداره و فقط من بودم؛ برای همین رو بهش گفتم: تو برو تو ماشین.

پوزخندی زد و اسلحه تو دستش و چرخي داد و رو به نگهبان ها گرفت و دم گوشم گفت: اشتباه کردی رفیق! عمرا تنهات بزارم.

لبخند کم جونی زدم و نگاهم و به رو به رو دادم.

همون موقع یه ماشین کنارم توقف کرد و شروین با اسلحه ازش پیاده شد.

با دیدنش چشم هام خون شد. بدون توجه به اون همه نگهبان که جلوی در بودن؛ سر اسلحه‌ام و سمتش گرفتم. اگه قرار باشه کسی رو بکشم؛ اون و بخاطر دنیز می‌کشم.

با خشم رو بهش غریدم: تو چقدر پستی عوضی؟

خیلی ریلکس سر اسلحه‌اش و سمتم گرفت و با لبخند محوی رو بهم گفت: به به! خیلی وقت بود ندیده بودمت. دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی به اطرافم انداختم و رو بهش گفتم: یه جای خلوت و تعیین کن. من امروز تو رو می‌کشم؛ اما نه این جا.

خندید و با خنده‌اش روی اعصابم رفت. دلم می‌خواست با دست هام خفه‌اش کنم. طبق معمول یه سریا داشتن با گوشی فیلم می‌گرفتن. بالاخره محله بود. از اول هم باید یه جا تعیین می‌کردم؛ نه این‌که پیام دم خونه‌اش.

بدون هیچ ترسی اسلحه‌ام و پایین آوردم. با این کارم شروین به بقیه اشاره کرد اسلحه‌اشون و بندازن. حداقل خیانت نکرد؛ اینش و دوست داشتم.

نگاه پر از خشمی بهش انداختم و آدرس یه کارخونه قدیمی رو که مدت ها بود کسی نمی‌رفت بهش دادم.

-من تنها میرم. اگه جرعت داری تنها بیا.

پوزخندی بهم زد و سوار ماشینش شد.

خواستم سوار بشم که آرشام گفت: بزار منم بیام. این قابل اعتماد...

کف دستم و جلوش گرفتم و در حالی‌که سوار می‌شدم گفتم: تو یه راهی پیدا کن برو تو خونه و دنیزم و بیار.

نگاهم و بالا آوردم و با لحن آرومی ادامه دادم: دلم براش خیلی تنگ شده.

لبخند کم جونی بهم زد و سرش و تکون داد. در و بستم و ماشین و روشن کردم. شروین هنوز همون جا بود.

پوزخندی بهش زدم و پام و روی گاز فشار دادم.

«دنیز»

*

به هق هق افتاده بودم. دیگه جون نداشتم سر این کامیار
نفهم جیغ بزدم. الان برنا دم در، بخاطر من اومده و من
نمی‌تونستم برم. نمی‌تونم برم پیشش و بغلش کنم.

به سورن هم دیگه نمی‌شه اعتماد کرد. می‌گفت عشقم من
و نمی‌خواد؛ اما اون اومد.

دستی به شکم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: فقط خیلی
دیر!

اشک هام و پاک کردم که گوشی کامیار زنگ خورد.
نگاه دقیقی به من انداخت و گوشیش و جواب داد.

-بله رئیس!

-این جاست. چشم!

گوشیش و قطع کرد و سمتم اومد.

-باید از این جا بریم.

تند از جام بلند شدم و عصبی رو بهش غریدم: کجا؟ من جایی نمیام؟

همون موقع شمیم داشت وارد پذیرایی می‌شد که بهش اشاره کردم برگرده. این شمیم با این همه سر و صدا، چرا الان پایین میاد؟

کامیار بازوم و گرفت که جیغ بلندی سرش زدم و با دست اشاره کردم ازم دور شه.

-گمشو! حق نداری به من دست بزنی.

کامیار ولم کرد و عقب رفت و با لحن ملایمی گفت: خانم لطفاً بیایید.

شمیم که پشت سر کامیار بود، شونه هاش و به معنی چه خبره؟ بالا انداخت.

با چشمم به گلدون مقابلم اشاره کردم.

نگاه گنجی بهم انداخت که همون موقع صدای شلیک تو خونه پیچید و کامیار روی زمین افتاد.

از پاش خون می‌اومد و ناله می‌کرد.

با تعجب سرم و بلند کردم که با آرشام برخورد کردم.

با دیدنش لبخندی زدم که اشاره کرد سمتش پیام.

با دو به سمتش رفتم و با بی‌قراری گفتم: برنا کجاست؟
لطفاً من و ببر.

-الان نمی‌تونم تو رو پیش برنا ببرم؛ ولی باید از این‌جا
فراریت بدم.

با بی‌قراری بازوش و کشیدم که دیدم هنوز سر جاش
ایستاده.

نگاهم و سمتش چرخوندم که دیدم داره خیره خیره به شمیم
نگاه می‌کنه و چشم‌های شمیم با دیدنش پر از اشک شده.

یادم رفته بود از شمیم بپرسم چطور آرشام و می‌شناسه.

با بی‌قراری رو به آرشام گفتم: باید بریم. الان نگهبان‌ها
می‌ریزن این‌جا.

رو به شمیم گفتم: برمی‌گردم.

متعجب به شمیم که داشت گریه می‌کرد نگاه می‌کردم که
آرشام جلوتر ازم راه افتاد.

برای دیدن برنا اون قدری بی‌قرار بودم که چیزی برام مهم
نباشه.

به همراه آرشام از در پشتی بیرون رفتیم. دو تا نگهبان دم
در بود که آرشام باهاشون درگیر شد و بیهوششون کرد.

سوار ماشین آرشام شدیم و راه افتادیم.
 همون طور که داشتم با استرس همه جا رو نگاه می‌کردم
 لب زدم: برنا کجاست؟ من و ببر پیشش.
 آرشام نگاه گذرای به گوشیش انداخت و گفت: الان جایی
 نیست که بشه بری پیشش.
 ضربان قلبم شدت گرفت. با استرس لب زدم: مگه
 کجاست؟

-آروم باش. پیشه شروینه.

تقریباً داد زدم: چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و با لحن محکمی گفتم: همین الان برو
 اون جا.

آرشام با فریاد گفت: نمی‌شه.

فرمون و از دستش گرفتم و چرخی دادم که ماشین شروع
 به تگون خوردن کرد.

آرشام داشت با فریاد می‌گفت: مگه دیوونه شدی؟ چه
 خبرته؟

یهو فرمون و ول کردم و روی صندلی درست نشستم.

آرشام ماشین و کنترل کرد و با صدای بلندی گفت: میریم؛ ولی خودت باید جواب برنا رو بدی.

بدون توجه بهش سرم و به صندلی تکیه دادم و همون طور که لبم و گاز می‌زدم؛ چند قطره اشک ریختم.

دیگه حرفی بین من و آرشام زده نشد و اونی که داشت تو خودش می‌مرد من بودم.

با توقف ماشین تند سرم و بلند کردم و اطراف نگاه کردم. یه جای خلوت بود که یه کارخونه قدیمی و خراب شده داشت.

نگاهم و اطراف چرخوندم که با دیدنشون، ضربان قلبم از تپش ایستاد.

ازم دور بودن و فقط متوجهی اسلحه هایی بودم که به سمت همدیگه گرفته بودند.

همراه آرشام تند از ماشین پیاده شدیم و با دو به سمتشون رفتیم.

صدای شمارش معکوسشون به گوشم خورد.

-چهار، سه، دو...-

با تموم توانم جیغم و آزاد کردم.

-نه...-

با شنیدن صدام هر دو به سمت برگشتن. دوباره تند تند به سمتشون دویدم. با نزدیک شدنم به سمتشون؛ چهره های زخمیشون توجهام و جلب کرد.

انگار اولش همدیگه رو تا حد توان کتک زدن و بعدش رو به اسلحه آوردن.

با افتادن نگاهم به برنا، قلبم دوباره جون گرفت. در حالی که سر اسلحه اش سمت شروین بود؛ با نگاه غمگینش به من خیره بود.

با نعره ی عصبی شروین، نگاهم از نگاه شب شده ی برنا گرفته شد.

-تو چجوری اومدی؟ دنیز برگرد.

نگاهم و بهش دادم و با هق هق گفتم: نه! دیگه نمیرم. از شدت خشم محکم اسلحه رو گرفته بود.

برنا نگاهش و به شروین داد و گفت: دنیزم! همراه آرشام برگرد.

بلندتر گفت: آرشام ببرش. منم بعد از این که این عوضی رو کشتم میام.

آرشام نزدیک تر شد و با صدای بلندی گفت: نه برنا! تو آدم کش نیست...

برنا بین حرفش فریاد زد: میشم. امروز می‌شم.
 شدت گریه هام بیشتر و بیشتر شد که برنا با صدای خش
 دارش فریاد زد: نه دنیز! گریه نکن.
 برو عشقم...

شروین بین حرفش عصبی غرید: اون عشق تو نیست!
 عوضی...

به برنا نزدیک تر شد. از شدت استرس می‌لرزیدم که
 شروین ادامه داد: دنیز دیگه اگه بخواد هم نمی‌تونه مال تو
 بشه. اون بچه‌ی من و حامله‌ست.

این و که گفت برای مدتی سکوت بهمون حکمرانی کرد.
 نگاه خیس از اشکم و به برنا دوختم که با چشم های خیسش
 و لحن گرفته‌اش لب زد: راسته؟!

فقط تونستم سرم و تکون بدم و تاییدش کنم.

مثلاً چی می‌تونستم بهش بگم؟

به چشم دیدم که عشقم چجوری شکسته شد. دیدم که
 چجوری نابود شد.

بین همین حرف ها بودیم که یه ماشین با سرعت دم پام
ترمز کرد و یکی من و به داخل ماشین کشید و قبل این که
به خودم پیام حرکت کرد.

تنها چیزی که آخرین لحظه تو گوشم بود؛ صدای یه شلیک
بلند بود.

هنوز هم تو شوک بودم. شلیک!

هینی کشیدم و سرم و سمت فردی که داشت با سرعت به
شدت بالایی رانندگی می کرد چرخوندم.

با دیدن سورن جیغی کشیدم و عصبی گفتم: تو؟! تو دیوونه
شدی؟ می دونستم طرف شروینی.

مشتی به شیشه‌ی ماشین کوبیدم و با فریاد ادامه دادم: من
احمق فکر کردم نامعلومی. وایی! نگه دار این ماشین و...

گوشیش و روی پام انداخت و در حالی که داشت با ماهری
فرمون و می چرخوند و انگار می خواست رد کسی رو گم
کنه گفت: بگیر! به عشقت زنگ بزن و...

دنده عوض کرد و عصبی ادامه داد: دیگه هم به سورن
تهمت نزن. چون سورن هیچ وقت طرف کسی نبوده.

از بین ماشین ها لایی می کشید و من به طرز عجیبی از
رانندگیش ترس نداشتم.

شاید چون ترس های بزرگتری بود.
 با فریادی که سرم زد به خودم اومدم.
 -زنگ بزن دیگه! بگو یه جوری شروین و گم کنه و به
 خونه ای که آرشام گفته بود بیاد.
 گوشیش و چنگ زدم و شماره برنا رو گرفتم.
 در حال مکالمه بود.
 در حالی که داشتم دوباره شماره اش و می گرفتم رو به
 سورن گفتم: پس اون صدای شلیک چی بود؟
 سرعتش و کم کرد و از آینه به پشت سرش نگاه کرد و
 گفت: گمشون کردیم.
 هنوز هم در حال مکالمه بود. با نگرانی باز هم شماره اش
 و گرفتم و رو به سورن گفتم: یه سوال پرسیدم.
 نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: من بودم. برای این که
 توجهی بقیه رو ازت بگیرم اون کار و کردم. شلیک هوایی
 بود.
 خواستم جوابی بدم که با پیچیدن صدای نگران برنا داخل
 گوشم، نفسم رفت.
 -الو!

نگاهم و از سورن گرفتم و با بغض لب زدم: برنا؟
لحنش عوض شد و با ناباوری گفت: دنیز؟ خودتی؟
تند تند سرم و تکون دادم.

-آره! خوبی؟! -

-من خوبم. خودت چطوری؟ -

قطره اشکم و پاک کردم و به آرومی لب زدم: خوبم. حرف
می زدی... -

بین حرفم پرید و گفت: آره! آرشام بود. بهم گفت که تو
راه خونه‌ی ویلایی اونی. منم دارم میام؛ فقط شروین
دنبالمه. باید یه جوری گمش کنم. الان باید قطع کنم.

آهی کشیدم و در حالی که لبم و گاز می زدم گفتم: مواظب
خودت باش و یادت باشه منتظرتم. سالم بیا.

-چشم!

این و گفت و قطع کرد.

دستی به موهام کشیدم و نفس راحتی کشیدم.

گوشی سورن و دستش دادم و با لبخند گفتم: ممنونم سورن!
بخشید که بهت شک کردم.

گوشی رو داخل جیبش جا داد و گفت: داشتم می‌گفتم.
سورن هیچ‌وقت طرف کسی نبوده. اولین بار طرف یکی‌ام
و اون یه نفر...

ستمم برگشت و با لبخند کم جونی لب زد: تویی.
نفس عمیقی کشیدم و با آسودگی چشم هام و بستم و سرم
و به صندلی تکیه دادم.

-ولی چه دختری هستیا. دو تا رو دیوونه کردی.
چشم هام و باز کردم و از گوشه چشم بهش نگاه کردم.
با لحن آرومی لب زدم: اونا خودشون دیوونه بودن که
عاشق من شدن.

خندید و لبش و گاز گرفت.

-اعتماد بنفس نداری. یه سر بیا مطبم.

لبخند خسته‌ای زدم و گفتم: نه! بحث اعتماد بنفس نیست؛
ولی همین شروین. کی بهش توجه کردم آخه؟!!

آرنجش به شیشه ماشین تکیه داد و گفت: آدما هر چقدر
کمتر توجه ببینن؛ دل بسته تر می‌شن.

با لحن بامزه‌ای ادامه داد: تازه! داره منم ازت خوشم میاد.

با این حرفش سرم و تند سمتش چرخوندم و تقریباً داد زدم:
چی!

قهقهه‌ای سر داد و در حالی که لبش و گاز میزد گفت: والا!
چه غوغایی بشه سه تا عاشق داشته باشی.

مشتی از حرص به بازوش کوبیدم و جیغ ارومی زدم.
-خفه شو! عه!

دوباره خندید. با توقف ماشین سرم و تند بلند کردم و رو
بهش گفتم: این جاست!؟

کمر بندش و باز کرد و گفت: آره! باید این جا باشه.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم. من تا
حالا این جا نیومده بودم. یه خونه‌ی ویلایی بود که اطرافش
فقط دو تا خونه‌ی دیگه بود و تقریباً مکان خلوتی بود.

نگاهم به ماشین آر شام افتاد. قبل از ما رسیده بود.

همراه سورن سمت خونه راه افتادیم که گوشی سورن
زنگ خورد.

زیر لب گفت: برناست.

ضربان قلبم شدت گرفت. یعنی چی شده؟

-الو!

-باشه! کی می‌رسی؟

-اوکی ما رسیدیم.

گوشیش و قطع کرد و سیمکارتش و بیرون آورد.

با نگرانی گفتم: چی گفت؟

سیمکارت و شکوند و به گوشه‌ای پرت کرد.

-گفت سیمکارتم و بشکونم که ردمون و نگیرن. داره

میاد. تو گوشیت همراهته؟

سرم و تکون دادم: نه! خونه‌ی شروینه.

بعد از این‌که آرشام در و برامون باز کرد به داخل رفتیم.

آرشام نگاهی به جفتمون انداخت و رو به سورن گفت:

نگفتی چجوری با دنیز آشنا شدی.

سورن روی مبلی که نزدیک خودش بود نشست و گفت:

تو هم نگفتی چطور فهمیدی.

با حرف سورن سمت آرشام چرخیدم و متعجب گفتم: ببینم

تو می‌دونستی؟

آرشام لبخند عصبی زد و نگاهی به سورن انداخت.

-بهش گفتی من می‌دونستم؟

سورن پاش و روی پاش انداخت و با نگاه دقیقی که به آرشام داشت گفت: مگه نمی‌دونستی؟

آرشام چشم هاش و روی همش فشار و رو به من گفت: دنیز تو فکر می‌کنی من از این قضیه خبر داشته باشم، ساکت می‌شم؟

حرفی نزدم که ادامه داد: من بهش شک داشتم. وقتی داشتی باهاش حرف می‌زدی متوجه شدم. مگه من دشمنتم؟ نگاه چپکی بهش انداختم و با حرص گفتم: گمشو! من کی همچین حرفی زدم؟ بیخیال اون قضیه شو.

با لبخند رو بهش ادامه دادم: بگو ببینم قضیه شمیم چیه؟ چطوری همدیگه رو می‌شناسید؟

خواست حرفی بزنه که در به صدا در اومد.

بعد از چند دقیقه صدای سلام برنا، شدت تپش های قلبم و بالا برد.

سریع سمتش چرخیدم و با دیدنش چند قطره اشک از چشمم افتاد.

آرشام با لحن بامزه‌ای گفت: صبر کنید! بغل هم نپریدا. می‌خوام این لحظه حساس و فیلم برداری کنم.

بین گریه هام لبخند زدم. چند قدم برداشتم و فاصله‌امون و از بین برد.

دست هام و دور کمرش حلقه کردم و بغضم شکست.

محکم دست هام و دورش حلقه کرده بودم و سرم و به سینه‌اش فشار می‌دادم.

با لحن بغض آلودم لب زدم: محکم بغلم کن باشه؟ جوری محکم که کالبد من آب بشه و به داخل کالبد تو برم. جوری محکم که دیگه هیچ وقت ازت جدا نشم.

حلقه‌ی دست هاش و دورم تنگ و تنگ تر کرد.

با لحن خشدار می‌گفت: دیگه اجازه نمیدم کسی ازم بگیرت.

بوش و به ریه هام کشیدم و از دلتنگی هایی که کشیده بودم؛ بیشتر هق زدم.

زیر گوشم نجوا کرد: شیش! گریه نکن. دیگه تموم شد.

ازم فاصله گرفت و صورتم و با دست هاش قاب کرد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.

-هیچ وقت از اون عوضی نمی‌گذرم. هر کی که باعث اشک چشم هات بشه رو نابود می‌کنم.

صدای آرشام بلند شد.

-زشته بابا! مراعات ما رو بکنید.

برنا خندید و با بوسه‌ی کوتاهش، دلتنگی‌ها رو تموم کرد.

ازم فاصله گرفت و آرشام و مردونه بغل کرد.

-ممنون رفیق! اگه نبودى، الان دنیز پیشم نبود.

آرشام دستی به موهایش کشید و چشمکی بهش زد.

-جبران می‌کنی رفیق جونم. نگران نباش.

برنا دوباره سمت برگشت و کمرم و گرفت و من و به آغوشش برد.

همون‌طور که به چهره‌اش خیره بود گفتم: انگار آرشام جونمون هم عاشق شده.

برنا انگشت شصتش و به لبش کشید و گفت: شمیم؟!!

با اخم غلیظم گفتم: می‌دونستی؟ پس فقط من نمی‌دونستم.

با سر انگشتش ضربه‌ی آرومی به بینیم زد و گفت: منم تازه فهمیدم. باید یه جورى بهم دیگه برسونیمشون.

چهره‌ی آرشام غمگین شد و با گفتن این‌که یه چیزی میاره بخوریم، از من دور شد.

با اهم اهم کردن سورن، سمتش چرخیدم.
 اصلاً به کل حضورش و فراموش کرده بودم.
 رو به برنا کردم و گفتم: اگه آرشام باعث شد تو به من
 برسی، این جا سورن هم باعث شد من به تو برسم.
 سورن از جاش بلند شد و سمتون اومد.
 برنا با نگاه قدر دانش به سورن نگاه می‌کرد.
 دستش و جلو برد و با سورن گرم دست دادن.
 -خیلی از شما هم ممنونم.
 سورن به تکون دادن سرش اکتفا کرد.
 -من دیگه برم.
 برنا دستش و روی شونه‌اش گذاشت و گفت: اگه میشه
 بمونید. اون روانی همه جا کمینه. دلم نمی‌خواد بخاطر ما
 بلایی سرتون بیاد.
 نگاهی به دست برنا که رو شونه‌اش بود انداخت و بعد
 نگاهش و بالا آورد و به چهره‌ی برنا داد: باشه می‌مونم.
 نه برای ترسم از شروین، برای این که فرصت موندن پیش
 بوران زیاد پیش نیاد.
 برنا خندید و سری تکون داد.

-دیگه جزء دوستای من حساب می‌شید.
سورن ابرویی بالا انداخت و روی مبل قبلش جا گرفت.
برنا هم دستم و گرفت و سمت مبل رو به روی سورن
برد.

کنار همدیگه نشستیم و من سرم و روی سینه‌اش گذاشتم.
برنا به آرومی گفت: نمی‌خواهی بگی چجوری با شروین
آشنا شدی و این اتفاقات چجوری افتاد؟
سرم و از سینه‌اش جدا کردم و موهام و پشت گوشم زدم.
همون موقع آرشام با چندتا ماگ قهوه سمتون برگشت و
قهوه‌ها رو روی میز وسطی گذاشت.
هر سه تامون ازش تشکر کردیم.

برنا خم شد و دو تا ماگ برداشت و یکی رو به من داد.
انگشت هام و دور ماگ حلقه کردم و لب زدم: اون از
خیلی وقت پیش ها من و می‌شناخت. همون موقع هایی که
هنوز دافنه و مهلا تو زندگیمون بودن. خودش می‌گفت
کنار دریا من و دیده و عاشقم شده.

برنا عصبی چشم هاش و رو هم گذاشت و گفت: پس چرا
همون موقع نیومد؟ چرا الان سر و کله‌اش پیدا شده؟

نگاهم و از برنا گرفتم و به انگشت هام دادم.
 -نمی‌دونم. تا حالا ازش نپرسیدم. در واقع هیچ وقت
 درست و حسابی باهاش حرف نزدم.
 نفسش و پر صدا بیرون فرستاد و گفت: خوب! چجوری
 به جون من تهدیدت کرد؟
 لبم و به دندون گرفتم. دلم نمی‌خواست مرور بشن؛ اما
 بالاخره برنا هم جواب می‌خواست.
 از اولین روزی که تو مطبم دیدمش، تا همین الان و براش
 گفتم و اشک ریختم.
 برنا با دستش صورتم و قاب گرفت و با انگشت شصتش
 اشک هام و پاک کرد.
 -مگه من بهت نگفتم حق نداری گریه کنی؟ این چشم ها
 چرا خیسن؟
 لبخند تلخی زدم و به چشم هاش خیره شدم.
 -چه روزایی رو سر کردم که نبودی اشک هام و پاک
 کنی.
 سرم و به سینه‌اش فشار داد و زیر گوشم نجوا کرد: دیگه
 اون روزا تموم شد. اگه سرمم بره از خودم جدات نمی‌کنم.

دست هام و محکم دورش حلقه کردم و چشم هام و بستم.
 نمی‌دونم چقدر همون جوری بی‌صدا بودم و حرفی
 نمی‌زدیم که برنا گفت: حالا تحریف کنید ببینم این سورن
 خان کیه.

نگاه به سورنی که سرش با گوشیش گرم بود دادم و
 لبخندی زدم.

سرم و بلند کرد و گفتم: راستش این و باید از خودش
 پرسید. چون اون من و پیدا کرد.

آرشام که نزدیکیش نشسته بود چندتا بشکن جلوی
 صورتش زد که سورن سرش و از گوشیش جدا کرد و
 نگاه سوالیش و به آرشام داد.

آرشام با سر به ما اشاره کرد و گفت: دارن راجب تو
 حرف می‌زنن.

نگاهش و بدون این‌که به ما بده، روی میز مقابلمون زوم
 کرد و گفت: می‌شنوم.

ابرویی از رفتارش بالا انداختم که برنا گفت: میگم
 چجوری با هم آشنا شدید؟

سورن سرش و بلند کرد و به برنا نگاه کرد.

-من و دنیز دوستای خیلی قدیمی همدیگه هستیم.

برنا یه تای ابروش و بالا انداخت و رو به من گفت: تا جایی که من می‌دونم؛ تنها دوستت آرام بود. با شنیدن اسم آرام اخمی کردم و نگاه طلبکارم و به آرشام دادم.

-واقعا که برای آرام متأسفم. چطور تونست حتی یه زنگ هم به من نزنه. واقعاً برایش متأسفم. آرشام با چشم های قلمبه‌اش نگاهم می‌کرد. -جان! زنگ نزده؟

دندون هام و روی هم فشار دادم. -نخیر نزده.

با بی‌تفاوتی شونه‌ای بالا انداخت و گفت: لابد چون داره عروس می‌شه و درگیر کاراشه. یهو با حرفش جیغی کشیدم و از جام بلند شدم. -چی؟ عروس می‌شه؟ یعنی چی؟

از اون جایی که آرشام زیاد قابل اعتماد نبود رو به برنا ادامه دادم: این راست میگه؟ برنا با خنده سرش و به معنای تایید تکون داد که دوباره از حرص جیغی زدم.

-باورم نمی‌شه. آخه چطور بدون من داره عروس میشه؟
برنا دستم و کشید و با صدای آلوده به خنده‌اش لب زد: بیا
بشین. قول میدم قبل این‌که آرام عروس بشه عروست کنم.
مشتی به بازوش زدم که خندید.

سر جام نشستم و رو به آرشام گفتم: حالا پسر کی هست؟
لبخندی زدم و ادامه دادم: چشم هاش چه رنگیه؟! من قرار
بود آرام و به یدونه چشم آبی بدم.

من آرام و بهترین و نزدیکترین دوست به خودم می‌دونستم
و اون بدون اینکه به من بگه داره ازدواج می‌کنه. اصلاً
حال من به درک! حداقل خبر ازدواجش و می‌داد.

آرشام خندید و گفت: برو بابا دورمون پر شده از چشم
آبی. وقتی پسر برای خواستگاری اومد؛ اول به چشم هاش
نگاه کردم و وقتی دیدم مشکیه بدون شناخت قبول کردم.

والا خوب چه خبره؟ مامان و بابام و خودم و خواهرم.
همه چشم آبی؛ یدونه چشم مشکي هم باشه. داماد چشم
مشکی که مثل این برنای خودمون با جذبه‌ست.

خندیدم و به آرومی لب زدم: پسر خوبیه؟

برنا بجای آرشام با لحن جدی گفت: آره! آهنگ ساز و
خیلی هم پسر خوبیه.

آرشام بازو هاش و جلو انداخت و گفت: آره بابا! چهار تا زن آورده؛ هر چهارتاشم خودش کشته. انقدر بچه خوب و گلپه که نگوی. حال می‌کنم می‌بینمش.

با حرفش برنا و سورن زیر خنده زدن. از حرص کوسن دم دستم و پرت کردم سمتش که تو هوا گرفتش. از خنده‌اشون خودم هم خنده‌ام گرفت؛ اما هنوز خنده هام از ته دل نبود.

دستی به شکم کشیدم و چشم هام و بستم. برنا با لحن آرومی کنار گوشم لب زد: می‌خواهی نگهش داری؟

سرم و بلند کردم و لبخند زوری روی لب هام نشوندم. -نمی‌دونم. اگه به دنیا بیارمش؛ در حقش ظلم بزرگی می‌کنم. از یه طرف هم دلم راضی نمی‌شه بندازمش. با حرفم اشک هام شروع به جوشیدن کرد. برای این‌که برنا اشک هام و نبینه سرم و تا حد امکان پایین انداخته بودم.

برنا انگشتش و زیر چونه‌ام گذاشت و سرم و بالا گرفت. -عزیز دلم؛ اگه بخوایی نگهش داری من هیچ مشکلی باهش ندارم. تازه! منم یه پسر از یه زن دیگه دارم. پس

ایرادش چیه که تو هم یه بچه داشته باشی؟ من هیچ وقت به کاری که نمی‌خواهی مجبورت نمی‌کنم و یادت باشه هر تصمیمی بگیری کنارتم.

لبم و به دندون گرفتم و با بغض گفتم: آخه تو چقدر خوبی؟ چقدر می‌تونی فهمیده باشی؟ هوم؟ پیشونی‌ام و بوسید و دستی به شکم کشید.

-من برایش پدری می‌کنم. پس هیچ وقت فکر نکن من نمی‌خوامش. باشه؟

سرم و تند تند بالا پایین کردم و با تموم وجودم بغلش کردم. برنا همیشه فرشته‌ی من بود. همیشه!

ازش جدا شدم پ اشک هام و پاک کردم. برای این‌که بحث و عوض کنه رو به سورن که به طرز عجیبی ساکت بود گفت: خوب! بحث آرام پیش اومد نشد بگی.

سورن لبش و خیس کرد و به آرومی گفت: تو کانادا بودم و درس می‌خوندم. به خاطر یه سری مشکلات پیش پا افتاده دلم پر بود. نوجوونی بود دیگه! اون موقع تو درسم خونده بودم؛ اگه نتونستی دردت هات و به کسی بگی به یه غریبه بگو. منم که اون لحظه غریبه‌ای رو کنارم نداشتم به فضای مجازی رو آوردم. دنیز هم فکر کنم اون موقع

تو یه گروه بود. از اون جایی که از پروفایلش هم معلوم نبود که دختر یا پسر؛ بهش پیام دادم. خودم هم نمی‌دونستم طرفم دقیقا می‌خواد کی باشه. این جوری شد که ما دوست شدیم.

برنا دست هاش و تو هم قفل کرد و نگاه متعجبش و از سورن گرفت و به من داد.

-این که این همه سال مجازی دوست بودید خیلی عجیبه.
 نفس عمیقی کشیدم و با لبخند سرم و تکون دادم و رو به سورن گفتم: خوشحالم که اون موقع به من پیام دادی.
 سورن لبخند کم رنگی زد و دوباره با گوشیش مشغول شد.

«شروین»

**

دیگه این قرمز خوشرنگ هم نمی‌تونست آرومم کنه.
 دیگه هیچی آرومم نمی‌کرد.

لگدی به میز مقابلم زدم و رو به افرادی که برای شکنجه شدن پول می‌گرفتن نعره زدم: گمشید بیرون!

کامیار هم تو اتاق عمل بود. احمق از پس اون لاغر مردنی هم بر نیومد. یه مشت ترسو دورم جمع کردم.

گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن اسمش بیشتر اعصابم بهم ریخت. همیشه تو مواقعی زنگ می‌زنه که دلم می‌خواد یکی رو بکشم و کی بهتر از اون؟

جواب دادم که صدای جیغ جیغوش بیشتر روی اعصابم رفت.

-از پس هیچی بر نمیایی. فقط حرف میزنی و بلد نیستی عمل کنی. الان اون عوضی پیش برنا چی کار می‌کنه.

دندون هام و روی هم فشار داد و غریدم: خفه شو! مواظب زبون نجست باش. این دفعه از اون کثافت نمی‌گذرم. با دست های خودم می‌کشمش. اون می‌خواست من و بکشه؛ اما مثل یه موش ترسو تو سوراخش قایم شده.

-هی! مواظب باش چی بلغور می‌کنی. پروازم الان نشست. دارم میرم کیفم و پس بگیرم. دیگه خودم و از هیچکس قایم نمی‌کنم و هیچی هم به تو نمی‌سپارم. هیچ غلطی ازت بر نمیاد.

گوشی‌ام و از خودم دور کردم و با تموم قدرت به سمت دیوار پرتش کردم. احمق!

من از اولش هم نباید این عفریته رو نجات می‌دادم.
چنگی به موهام زدم و از اتاق شکنجه بیرون رفتم.
باید دوباره جستجو رو شروع کنم. نمی‌تونن از دستم فرار
کنن.

با فریادم همه رو دور خودم جمع کردم.

رو به همشون با خشم و لحن جدی غریدم: هر سوراخی
که می‌شناسید و بگردید. کل شهر و زیر و رو کنید. یه
گروه هم برید شهر های اطراف و بگردید. چندتا تونم برید
فرودگاه و اون جا رو خوب بگردید و مواظب باشید. نیرو
کم آوردید به خودم بگید و حتی اگه لازم شد هر کی
می‌شناسید و بیارید. من باید اونا رو پیدا کنم.

یکیشون با ترس و لرز جلو اومد و گفت: ولی آغا ما خیلی
وقته می...

بین حرفش غریدم: خفه شو! اگه پیداش نکنید جنازه‌اتون
تحویل خانواده هاتون داده می‌شه.

رو به بقیه بلندتر غریدم: اون عوضی بوران. اون لعنتی
رو همه خوب می‌شناسن؛ پس برای من داستان نبافید. حالا
هم گمشید!

تا این و گفتم همه از انبار مخفی‌ام بیرون رفتند.

یکی از نگهبان های این جا با سر پائینش سمتم اومد و گفت: آغا ایشون رسیدن و الان تو خونه منتظر شما هستن. با دست بهش اشاره کردم بره.

حوصله اون و نداشتم. مثلاً می تونه چی کار کنه؟ جیغ بزنه؟ بیشتر که از دستش ساخته نیست.

تازه به خودش جرعت میده و به خونه ام هم میره. انگار من باید از اون بترسم.

لگدی حواله ی دیوار کردم و از انباری بیرون اومدم و بدون معطلی سوار ماشینم شدم.

«دنیز»

خمیازه ی بلندی کشیدم و چشم هام و باز کردم. به بدنم کش و قوسی دادم که با دیدن یه سینی صبحونه روی تختم، لبخند پررنگی زدم.

همون لحظه برنا با یه لیوان آب پرتقال به داخل اومد و در و بست.

-صبح بخیر!

همون طور که کنارم می‌نشست، بوسه‌ای به گونه‌ام زد و صبح بخیر گفت.

با لبخند عمیقم به صبحونه نگاه می‌کرد که گفت: پاشو برو صورتت و بشور. امروز قرار خودم بهت صبحونه بدم.

با خوشحالی لبخندی زدم و از جام بلند شدم. تند تند دست و صورتم و شستم و دوباره سمت برنا برگشتم.

با لبخند عمیقم کنارش روی تخت نشستم و با لحن آرومی گفتم: من منتظر غذا خوردم.

لبخند آرومی زد و سینی رو روی پاش گذاشت و مشغول لقمه گرفتن برام شد.

چشم هاش خسته بود و حس می‌کردم خوب نخوابیده.

همون طور که لقمه رو می‌جویدم گفتم: دیشب نخوابیدی؟

لب هاش و بهم فشار داد و در حالی که روی نون مربا می‌مالید با حرص گفت: آرشام که بلد نیست بخوابه. ساعت سه نصف شب با لگدش بیدار شدم. بلند شدم رفتم تو پذیرایی بخوابم؛ اما رو مبل خواب راحتی نداشتم.

با حرفاش قهقهه‌های زدم که با عصبانیت ساختگی گفت: من انتظار داشتم بهم بگی...

صدایش و نازک کرد و ادامه داد: عشقم خوب میومدی این جا.

یه لحظه از لحنی که سعی کرد شبیه دخترا بشه، دهنم باز موند که لبخند نخودی زد و ابرویی بالا انداخت.

-چیه؟

خودم و جمع و جور کردم و لبم و از داخل گاز گرفتم تا خندهام نگیره.

-انگار همنشینی با این آرشام بد روت اثر گذاشته.

با خنده سرش و به طرفین تکون داد و لیوان آب پرتقال و به دستم داد.

-نه! تأثیر آرشام نیست؛ فقط برای دیدن لبخند های شیرین توئه که به این مسخره بازی ها رو آوردم.

با بغض خندیدم و با گذاشتن لیوان داخل دستم، محکم بغلش کردم و لب زدم: تو مغرور خودمی. همین که باشی من می خندم.

بدون اینکه ازش جدا بشم سرم و بالا آوردم و ادامه دادم: دیگه نیازی نیست لوس بشی.

به تقلید از خودش، با سر انگشتم ضربه‌ی آرومی به بینیش زدم و با لبخند لب زدم: اون لحنم بهت نیومد.

سرش و کج کرد و خندید. خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. از جیب کتش بیرونش آورد. روی صفحه‌اش اسم "سلنا" خودنمایی می‌کرد. نگاه متعجبم و بهش دادم که تماس و روی اسپیکر گذاشت. راجب ازدواجش چیزی نپرسیده بودم. صدای سلنا که داشت به انگلیسی حرف میزد بلند شد. -سلام عزیزم خوبی؟

نگاه متعجبم و بهش دادم. چرا عزیزم صداش زد؟ برنا دم گوشم به آرومی لب زد: وقت نکردم بهش بگم؛ اما نگران نباش الان همه چیز و میگم. حرفی نزدم که دوباره سلنا شروع به حرف زدن کرد. -برنا نیستی؟ الو؟

برنا نفس عمیقی کشید و گفت: سلام سلنا. اتفاقی افتاده. -برات یه سوپرایز دارم.

برنا دست به چشم هاش کشید و با کلافگی گفت: بگو! صدای پر عشوه سلنا دوباره از پشت گوشی بلند شد. -من الان ایرانم.

با حرفش همزمان بهم نگاه کردیم.

برنا عصبی رو بهش گفت: یعنی چی؟ چطور اومدی؟
چرت خبر ندادی؟

سلنا که انگار از برخورد برنا ناراحت شده بود با لحن آرومی گفت: گفتم که می‌خوام سوپرایز باشه.

برنا دندان هاش و روی هم فشار داد و گفت: باشه! الان آدرس خونه‌ام و برات اس می‌کنم. یه تاکسی بگیر و آدرس و بهش بده. می‌رسونتت. الان هم گوشی رو به آرمیس بده می‌خوام باهاش حرف بزنم.

سلنا با لحن آرومی لب زد: آرمیس پیشم نیست. اون و پیش الیزابت گذاشتم.

برنا با حرفش عصبی از جاش بلند شد و رو به گوشیش فریاد زد: چی؟ تو اون‌جا آرمیس و ول کردی داری میگی پیش الیزابت؟ اصلاً اون دختر غیر یه پرستار ساده کی می‌تونه باشه که تو پسر من و پیشش تنها گذاشتی؟

از جام بلند شدم و دستم و روی بازوش گذاشتم. دلم نمی‌خواست این‌جوری باهاش حرف بزنم.

سلنا با لحن عصبی جواب داد: سر من داد نزن. آرمیس پسر من هست و منم نگرانم هستم.

برنا عصبی تر از هر وقت دیگه‌ای بود. خوب می‌دونستم
رو آرمیس خیلی حساسه.

چند نفس عمیق کشید و گفت: من الان یکی رو می‌فرستم
آرمیس و همراهش بیاره. راجب تو هم بعداً باهات حرف
می‌زنم. فعلاً بهم زنگ نزن.

خواست قطع کنه که سلنا تند گفت: صبر کن! من می‌دونم
که رو شوهر دنیز اسلحه کشیدی. اینا رو تو اینترنت دیدم.
می‌دونم الان پیش دنیزی.

با بغض سرم و پایین انداختم. اصلاً دلم نمی‌خواست جای
سلنا باشم.

با لحن آروم تری ادامه داد: لطفاً بزار پیام پیشت که اون جا
باهم حرف بزنیم. فقط دلم می‌خواد از نزدیک براتون
آرزوی خوشبختی کنم.

برنا دوباره خواست عصبی جواب بده که دست روی لب
هاش گذاشتم و به آرومی زیر گوشش نجوا کردم: آدرس
و براش بفرست. سلنا که غریبه نیست. اون مادر همسرت
و کسیه که بهش قول ازدواج دادی. پس باید از دلش در
بیاری؛ نه که عصبی بشی.

انگار که با حرف هام آروم شده باشه رو به گوشیش گفت:
الان آدرس و برات می‌فرستم.

با حرفش گوشیش و قطع کرد و روی تخت انداخت.

نفسم و پر صدا بیرون دادم و رو به برنا گفتم: من میرم
پیش پسرا. حس می‌کنم سورن خیلی احساس غریبی
می‌کنه.

برنا سینی که برام آورده بود و برداشت و گفت: باشه گلم.
راستی بابت لباس هات...

نگاهی بهشون انداختم. همین یه دست لباس و داشتم.

با نگاه سوالی‌ام بهش چشم دوختم که گفت: فعلاً سر کن تا
طلاقت و از شروین بگیرم و بتونم عقدت کنم. دیگه بعد
از اون هیچ کس نمی‌تونه جلومون و بگیره.

آهی کشیدم و گفتم: مهم نیست؛ ولی طلاقم از شروین تقریباً
غیر ممکنه.

برنا نگاه پر از خشمش و بست و لب زد: تا وقتی که پیش
همدیگه باشیم هیچی غیر ممکن نیست.

از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت. دوباره آهی کشیدم
و پشت سرش بیرون اومدم. همون موقع سورن هم از اتاق
بغلی بیرون اومد.

با لبخند رو بهش صبح بخیر گفتم که جوابم و داد و سمت آشپزخونه راه افتاد. خونه کلا سه تا اتاق داشت که یکیش و به سورن داده بودیم و یکیش هم به من. اون یکی هم شراکتی مال آرشام و برنا بود. قرار نبود زیاد این جا بمونیم. فقط تا زمانی که یه راه برای رفتن پیدا کنیم؛ همراه برنا به آمریکا میریم.

از اون جایی که همه تو آشپزخونه بودن، منم وارد اون جا شدم. آرشام سرش تو یخچال بود و داشت غر میزد: هنوز نرسیده. نمی فهمم خریدن یه سری چیز میز چقدر می تونه طول بکشه.

متعجب گفتم: کی هنوز نرسیده؟

سورن که داشت برای خودش لقمه می گرفت و با بی تفاوتی گفت: همسایه‌ی کناریمون و فرستاده برامون خوراکی بگیره.

آرشام با حرص پنیر و روی میز گذاشت و رو به برنا که داشت ساکت بهمون نگاه می کرد گفت: آغای سوپرستار ما رو به چه روزی انداخته. آخه من چرا باید قایم بشم؟ چرا فرار می کنیم؟

برنا که خودش هم عصبی بود، رو بهش با خشم غرید: اول صبح رو اعصابم نرو. من از کسی فرار نمی کنم؛

فقط فعلا قانون هم سمت شروین. چون بالاخره زن اون
و... و

بین حرفش پریدم و با کلافگی گفتم: این بحث و تموم کنید.
خودتم بیا یه چیزی بخور.

سرش و تکون داد.

-نه من خوردم.

آرشام که تازه لقمه‌اش و جوییده بود لب زد: دل نازک هم
که شده. اعصابت چشه مگه؟

رو به آرشام گفتم: سلنا اومده و آرمیس و اونجا ول کرده.
برای همون اعصابش خورده.

برنا لبش و به دندون گرفت و گفت: باید از اونجا
بیارمش.

سورن از جاش بلند شد و رو به برنا گفت: من میارمش.

برنا ابرویی بالا انداخت و متعجب رو به سورن گفت: تو؟
می‌تونی تا آمریکا بری؟

سورن سرش و تکون داد و به آرومی لب زد: خودم نه؛
اما یکی و می‌فرستم.

برنا لبخندی زد و گفت: عالیه. ممنون.

سورن گوشیش و دستش گرفت و گفت: یه سیمکارت لازم دارم. آخه سیمکارتتم و شکوندم.

متعجب سمت برنا برگشتم.

-سلنا چجوری باهات تماس گرفت؟

گوشیش و سمت سورن گرفت و گفت: این و فقط آرمیس و سلنا دارن.

آهانی گفتم و به سورن که داشت با گوشی برنا شماره می‌گرفت چشم دوختم.

برنا به آرومی رو بهش گفت: قابل اعتمادته؟

لبخندی بهش زدم. چقدر نگران پسرش بود.

سورن سری تکون داد و همون‌طور که گوشی رو به گوشش می‌چسپوند لب زد: آره! پسر خالمه.

برنا دیگه حرفی نزد. سورن با پشت خطیش حرف زد و گوشی رو به برنا برگردوند.

برنا نگاهی به من انداخت و با لحن آرومش پیچ زد: به آرمیس زنگ بزنی؟

تا این گفت چشم هام برقی زد.

-این پرسیدن نداره. اگه بدونی چقدر دلم بر اش تنگ شده.

یهو خم شد و کمرم و گرفت و از زمین بلندم کرد. قبل این‌که حرفی بزنم روی اینم گذاشت و شماره‌ی آرمیس و گرفت.

با لبخند آرومی بهش نگاه می‌کردم.

اگه دوباره ازش جدا بشم چی؟

اگه این خوشی‌ها همیشه نباشه چی؟

با شنیدن صدای آرمیس که به انگلیسی حرف می‌زد، بی‌خیال فکرهای تلخ شدم و توجه‌ام و به آرمیس دادم.

-سلام بابایی! خوبی؟

برنا با لحن گرم و پر از محبتی رو بهش گفت: سلام نفس بابا! اول بگو ببینم پسر من خوبه یا نه؟

آرمیس که انگار معلوم بود اخم داره، با صدای تو دماغی گفت: نه! مامان من و با خودش نبرد. گفت اومده پیش تو. کلی هم بهش زنگ زدم؛ اما سرم داد کشید و گفت بهش زنگ نزنم. بابایی من این‌جا خیلی تنهام. لطفاً من و ببر پیش خودت. من دوست ندارم این‌جا بمونم. تازه خاله الیزابت هم خیلی بدجنسه. هواپیمای کنترلی‌ام و ازم گرفته و بهم نمیده می‌گه سر و صدا می‌کنم. الان هم تنها توی اتاقم و حوصله‌ام هم سر رفته.

اون قدری یک نفس همه‌ی حرف هاش و زد که من تو کارش مونده بودم. هیچ کدوم از حرف هاش با اون لحن مظلومش، بوی خوبی نمی‌داد.

برنا عصبی بود و این و می‌شد از تک تک رفتار هاش فهمید؛ اما باز هم با محبت و لحن آرومی جواب آرمیس و داد.

-شاهزاده‌ی من! می‌دونستی یکی قرار بیاد دنبالت که تو رو بیاره پیش من؟ اون الان تو راه که پسر کوچولوی من و بیار پیش باباش. بابایی هم دیگه نمی‌زاره پیش کسی بمونی. باشه؟

آرمیس با ذوق جیغی کشید و با صدای بلند و پر از شوقی گفت: جدی می‌گی بابا؟ لطفاً بهش بگو زودی بیاد.

برنا لبخند خسته‌ای زد و گفت: چشم! میگم زود بیاد و شاهزاده‌ی من و بیاره. راستی! یه خبر عالی هم برات دارم.

آرمیس با لحن کنجکاوی گفت: چی شده؟!

برنا بهم نزدیک تر شد و رو به گوشیش گفت: می‌دونی الان کی پیشمه؟

آرمیس با لحن بامزه‌ای گفت: من که اون جا نیستم.

برنا آروم خندید و گفت: مامان دنیزت اینجاست.
منتظر جواب از سمت آرمیس بودم؛ اما حرفی نزد.
برنا با اخم کمرنگی لب زد: آرمیس؟ اون جایی؟
صدای ضعیفی ازش بلند شد که یعنی هنوز هم هستم.
برنا نگاهش و به من داد و ابرویی بالا انداخت.
آرمیس با لحن عصبی و در عین حال بامزه‌ای گفت: بابا
اون چرا برگشته؟ مگه اون ولت نکرد؟ من اونم دوست
ندارم.
با حرفش بی‌اراده بغض کردم و گوشی رو از برنا گرفتم.
-الو! آرمیس؟

یهو با صدای بلندی گفت: تو بابام و ناراحت کردی. شب
عروسیت خیلی خوشگل شده بودی. مگه قرار نبود با من
و بابام بیایی تو خونه‌ای که من و بابام برات آماده کرده
بودیم؟ تو با اون آقا خشنه رفتی و قلب بابام و شکستی.
می‌دونی اون همش الکل می‌خورد و سیگار می‌کشید. حتی
بخاطر تو سر منم داد کشید.

با حرف هایی که از سمت آرمیسی که فقط شیش سال
داشت می‌شنیدم، بغضم ترکید.

برنا گوشی رو با اخم ازم گرفت و خداحافظی سرسری از آرمیس کرد.

گوشی رو کنارم روی اپن گذاشت و با یه دستش دست هاش گرم گرفت.

با دست آزادش اشک هام پاک کرد و سرش و کج کرد. لبخند خسته‌ای روی لب هاش بود و با نگاهش داشت بهم می‌گفت: خجالت بکش.

نگاهم و ازش گرفتم و لبم و با دندون گرفتم.
-اون جوری من و نگاه نکن.

لبخندش پررنگ تر شد و با انگشت شصتش گونه‌ام و به نوازش گرفت و سرم و سمت خودش کشید.

-فکر کنم هنوز همون دنیز کوچولوی چند سال پیشی.

لب هام و جمع کردم و حرفی ن‌زدم.

خودم هم نمی‌دونستم چرا پیش برنا بی‌اراده لوس می‌شدم. نگاهم و بالا آوردم. اون دوتا تو آشپزخونه نبودن.

با صدای زنگ در متعجب نگاهی به برنا انداختم. بی‌اراده استرس گرفته بودم. یعنی کی می‌تونست باشه؟

برنا دستم و فشار آرومی داد و گفت: لابد سلنا رسیده.

سری تکون دادم و حرفی نزدیم؛ اما هنوز استرس داشتم. انگار که پسر در و باز کردن. با شنیدن صدای سلام و علیک دختری، متعجب از این پایین اومدم.

برنا دستم و گرفت و با هم سمت در رفتیم. یه دختر جوون پشت در بود و داشت از آرشام سوال می‌کرد که بوران اینجاست.

یهو سرش و بالا آورد و با دیدن ما، با ذوق به داخل اومد. با چشم‌های متعجب و قلمبه برنا رو نگاه می‌کرد.

برنا با لبخندی که سعی داشت مخفیش کنه رو به دختر گفت: بفرمایید؟ کاری با من داشتید؟

دختر که انگار از هیجان زیادی نمی‌تونست روی پاهاش بایسته، تکیه‌اش و به دیوار داد و با گرفتن صورتش توسط دست هاش، جیغ یهویی کشید.

یهو با ذوق و جیغ لب زد: وایی خدایا! باورم نمیشه! خودتی؟!

گیج نگاهم و بین برنا و اون دختر می‌چرخوندم. دختر یکم به برنا نزدیک شد و با همون ذوقش لب زد: می‌تونم بهت دست بزنم. حس می‌کنم خواب می‌بینم.

برنا سرش و سمت من کج کرد. از خنده‌ای که نگهش داشته بود سرخ شده بود.

رو به دختره سری تکون داد و دستش و جلوش گرفت. دختر با چشم‌هایی که پر از اشک بود انگشتی به دست برنا زد و یهو پس افتاد.

با نگرانی کنارش نشستم و بازو هاش و گرفتم.

-خوبی؟! اتفاقی افتاده؟

سرش و بلند کرد و نگاه پر از اشکش و به من داد.

-تو دنیزی؟

سرم و تکون دادم که انگار سرش گیج رفت و دستی به سرش کشید.

متعجب به برنا نگاه کردم که به آرومی می‌خندید.

کنارمون زانو زد و گفت: فکر کنم طرفدارمه.

تازه داشت برام روشن می‌شد.

با حرص به دختر نگاه می‌کردم که دستی به چشم هاش کشید و این دفعه با لحن آرومی گفت: بابام گفت تو رو دیده. باور نکردم فکر کردم سر به سرم می‌زاره. می‌دونی

همه‌ی دیوار های اتاقم پر از عکس های توئه. کل گوشه‌ی ام
از فیلم های تو پره. من عاشقتم!
یهو پرید بغل برنا و شروع به گریه کرد.
با دهن باز به صحنه نگاه می‌کردم. یهو رگ غیرتم باد
کرد و دست دختر رو به سمت خودم کشیدم.
با عصبانیت رو بهش گفتم: مراعات کن عزیزم.
دستی به لبش کشید و با شرمندگی لب زد: اوه! ببخشید.
برنا که فقط ریز ریز می‌خندید و از حسادت من لذت
می‌برد.
یهو دختر گوشیش و در آورد و با التماس رو به برنا گفت:
تو رو خدا بزار یه عکس ازت بگیرم.
برنا خنده‌اش و جمع کرد و دستی به یقه‌ی لباسش کشید.
-بفرمایید! فقط لطفاً زودتر انجام بدید و سعی کنید این
عکس و تا یه مدت پخش نکنید.
دختر که انگار از ذوق نمی‌دونست چی کار می‌کنه مشغول
عکس گرفتن با برنا شد.

متأسف سرم و بالا گرفتم که با نگاه خیره‌ی سورن رو به رو شدم. تا نگاهم و دید سریع نگاهش و به یه سمت دیگه چرخوند. به نگاهش اهمیتی ندادم.

بعد از مدتی که این دخترِ مثل کنه به برنا چسپیده بود و کلی هم ازش فیلم و عکس گرفته بود و همش هم تکرار می‌کرد: فالو هام زیاد میشه. وایی! چشم فامیلامون در میاد.

بالاخره با اومدن باباش که همون مردی بود که آرشام بهش گفته بود برامون خوراکی بخره، از این‌جا رفت. تا خواستم نفس راحتی بکشم یهو در خونه به صدا در اومد.

دوباره سر تا سر وجودم و استرس گرفت.

پیش برنا رفتم و دستش و بین انگشت هام قفل کردم. نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت.

سورن چنگی به موهاش زد و گفت: من باز می‌کنم.

در و که باز کرد، یکم خودم و این ور اون کردم تا شخص پشت در و ببینم؛ اما با دیدنش همون جا خشکم زد.

برنا بازوم و گرفت و من و پشت سرش کشید. نفسم از استرس در نمی‌اومد.

چجوری پیدامون کرد؟

اشک هام تند تند می جوشید و حس بدی کل وجودم و گرفته بود.

صداش که بلند شد، قلبم از تپش ایستاد و تونستم به واقعیت این کابوس پی ببرم.

-به به! خانم خوشگلم. همراه پسر عمه‌ی عزیزش فرار کرده بود.

برنا همون طور که با اخم بهش خیره بود، به آرومی رو به من لب زد: تو فعلاً جلو نیا. هر چی هم بهت گفتم گوش بده.

خواست جلو بره که دستش و گرفتم.

شروین چند قدم جلو اومد که آرشام دستی روی سینه‌اش گذاشت.

با این کار آرشام یهو کلی آدم داخل خونه ریخت.

از همه جا یکی می اومد. کاملاً گیج بودم و اون لحظه تنها کاری که به ذهنم رسید، بغل کردن برنا بود.

همه چیز قاطی شده بود و نمی تونستم هیچی رو ببینم.

یکی دستم و کشید که جیغی کشیدم و بیشتر به برنا چسپیدم. چند نفر اطرافمون بودند و سعی داشتند من و از برنا جدا کنند.

برنا با فریاد و در حالی که با اون چند نفر درگیر بود رو بهم گفت: فقط کمرم و محکم بگیر و ازم جدا نشو.

همین کار و کردم و محکم از پشت بغلش کرده بودم. همون لحظه سورن هم به این سمت اومد و با گلدونی که دستش بود، چند تا رو بی هوش کرد.

اون قدری تعدادشون زیاد بود که اصلاً متوجه چیزی نبودم و فقط برنا رو چسپیده بودم.

چشم هام و بستم. برنا ضربه می خورد و این قلب من و زخمی می کرد. نفس نفس میزد و داشت بی حال می شد.

هق هق هام اوج گرفته بود. با فریادی که از سمت سورن شنیدم، بی اراده کمر برنا رو ول کردم و سمت سورن چرخیدم. روی شکمش خم شده بود. خواستم سمتش برم که برنا داد زد: نه دنیز! ازم دور نشو.

بین برنا و سورن مونده بودم که با قرار گرفتن دستی روی دهنم، شروع به تقلا کردم. بی صدا و خفه جیغ می زدم و برنا تمام تلاشش و می کرد که بهم نزدیک بشه.

شروین یه لشکر آورده بود. سورن هم هنوز داشت مبارزه می‌کرد. دردش از چین بین ابرو هاش مشخص بود. از آرشام خبری نداشتم؛ چون بهم دید نداشت.

کم کم داشتم سست می‌شدم و بدنم توانی نداشت. چشم هام تار می‌شد و انگار همه چیز دور سرم می‌چرخید. آخرین چیزی که دیدم، برنایی بود که توسط چندین نفر گرفته شده بود و با اون زخم و ناتوانیش، تقلا می‌کرد به من برسه.

«شب قبل»

«شروین»

نگاهم و از اون موهای زردش گرفتم و با کلافگی شقیقه هام و فشار دادم.

داشت ناخن هاش و سوهان می‌کشید و کاملاً ریلکس بود.

از جام بلند شدم و شروع به متر کردن اطرافم کردم. من نمی‌تونستم این‌قدر بی‌خیال یه جا بشینم؛ در حالی‌که می‌دونم عشق من الان پیش یکی دیگه‌ست.

با شنیدن صدای آرومش دست از دور خودم چرخیدن برداشتم.

-واقعاً اون دختر ارزش این بی‌قراری رو داره؟

دندون قرچه‌ای کردم و عصبی گفتم: بیشتر از هر کسی! سوهانش و کناری گذاشت و نگاهش و بهم داد.

-پس بشین. با این بی‌قراری هات چیزی حل نمی‌شه. من می‌دونم چی‌کار کنم.

دست به کمر شدم و با لحن مسخره‌ای گفتم: مثلاً چی‌کار می‌کنی؟ هان؟ اصلاً چه کاری ازت بر میاد؟ وقتی من یه روز کامل و با اون همه افراد دنبالش گشتم و نتونستم پیداش کنم؛ تو چی‌کار می‌کنی؟

لبخند پررنگی زد و چشم هاش و یه دور باز و بسته کرد. -من چیزی دارم که تو نداری.

دست هام و از هم باز کردم و عصبی گفتم: مثلاً چی؟

تره‌ای از موهایش و دور انگشتش حلقه کرد و لب زد: سیاست! تو روی واقعی تو نشون همه میدی؛ اما من چی؟ من با سیاست پیش میرم.

از جاش بلند شد و در حالی که گوشیش و تو هوا تکون می‌داد با لبخند ادامه داد: شماره‌ای رو از برنا دارم که هیچکس نداره و فقط مال من و پسرمه.

این و که گفت یهو گوشیش زنگ خورد.

با دیدن اسم مخاطبش پوزخند عصبی زد و رو به من گفت: بیا! پسرش هم چقدر حلال زاده‌ست.

قهقهه‌ی رو اعصابی سر داد و گوشه‌ی روی اسپیکر گذاشت.

-چی می‌خوایی؟

صدای مظلوم و بچگونه‌ای از اون ور خط بلند شد.

-الو مامان! لطفاً بیا. این‌جا خیلی تاریک و ترسناک.

چشم هاش و تو کاسه چرخوند و عصبی رو بهش گفت: خب که چی؟ انتظار داری به خاطر تو از ایران پاشم بیام اون‌جا.

بچه‌ی پشت خط به گریه افتاد.

با هق هق گفت: مامان لطفاً! خاله در و روم قفل کرده. هیچی هم بهم نمیده باهاش بازی کنم. من خیلی تنهام.

موهایش و دور انگشتش پیچید و حرصی تر از قبل گفت:
ایول به خالهت. کار خوبی کرده.

این و گفت و گوشی رو روش قطع کرد.

از این همه بی‌رحمیش تو عجب بودم. چطور یه مادر
می‌تونه همچنین رفتاری داشته باشه؟

این چطور ممکنه؟ با نفرت نگاهم و ازش گرفتم و چنگی
به موهام زدم.

دوباره گوشیش زنگ خورد که قطعش کرد.

حتی قلب من هم از دیدن این رفتارش به درد می‌اومد.

اگه بچه‌ی دنیزم به دنیا بیاد؛ براش بهترین پدر دنیا می‌شم.

با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم. چشم هام و به زور
از هم باز کردم که با دیدن اطرافم متعجب سر جام نشستم.

تو یه اتاق کاملاً ناآشنا بودم. یه پنجره داشت که پرده‌اش
کشیده شده بود و هیچ نوری توی اتاق نبود و این فضا رو
دلگیر می‌کرد.

با یادآوری اتفاقات اشک هام سرازیر شد.

این یعنی شروین من و دزدیده؟!!

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. بدون معطلی سمت در رفتم و دستیگره رو به پایین کشیدم.

باز نمی‌شد. چند لگد محکم بهش زدم و فریاد زدم: این در و باز کنید. هی! کسی این‌جا نیست؟

مشت‌های بی‌جونم که داشتن تند تند روی در فرود می‌او‌مدن، کم‌کم بی‌حال شدن و دیگه نتونستم بهش بکوبم.

نگاهم سمت پنجره کشیده شد. اشک هام و تند پاک کردم و به سمت پنجره رفتم و پرده‌اش و کنار زدم.

دقیقاً رو به روی من یه دریای خروشان بود. من چرا این‌جا رو نمی‌شناسم؟

با دست موهام و به سمت بالا بردم. یعنی من کجام؟

تو حالی بودم که حتی دیدن دریا هم من و آروم نمی‌کرد.

الان حتی اگه من و بغلم هم بکنه، آروم نمی‌شم که نمی‌شم.

هوای بیرون هم داشت رو به تاریکی می‌رفت و دلگیر تر

از همیشه بود. پنجره رو باز کردم و سرم و ازش بیرون

بردم. هیچ کس دیده نمی‌شد.

چشم های پر از اشکم و بستم و گوش به صدای موج های دریا سپردم.

همه جا آرام و بی صدا بود و فقط خش خش صدای آب شنیده می شد که اون هم چون دور بود، ضعیف بود.

چشم هام و آرام باز کردم. غروب خورشید اون هم کنار دریا! خیلی جذاب و دیدنی بود.

اما من دلم می گرفت. انگار این خورشید هم به حال قصه ام گریه می کرد که با دیدنش این جوری حالم بد شده بود.

با باز شدن در اتاق تند سمت در چرخیدم.

شروین بود که با نگاه پر از غمش بهم نگاه می کرد.

این غم و کمتر تو چشم هاش دیده بودم؛ اما برام نا آشنا نبود.

فقط نگاهش می کردم و حرفی نمی زدم. اون هم به در تکیه داده بود و بدون حرف بهم خیره بود.

بالاخره خودش بود که سکوت و شکست.

از در فاصله گرفت و با لبخند تلخی که به لب هاش نشونده بود گفت: می دونم دوستش داری. می دونم!

اما منم دوست دارم. خیلی بیشتر از جونم دوست دارم.

بی‌حس تر از همیشه نگاهش می‌کردم.

زبونی به لبش کشید و ادامه داد: می‌دونم از نظرت من یه آدم خود خواهم. آره! من خودخواهم؛ اما آدمی که واقعاً عاشق باشه خودخواه می‌شه.

من از اون شاهزاده هاش نیستم که بگم تا حالا هر چی خواستم و داشتم؛ پس باید تو هم مال من بشی.

حس کردم چشم هاش از اشک برق زد. سریع نگاهش و دزدید و به طور نامحسوسی به چشم هاش دست کشید و دوباره نگاهش و بهم داد.

-من کسی‌ام که تا حالا هر چی خواستم و ازم گرفتن. تو به من میگی یه آدم سادیسمی و مریض. آره! قبول که من مریضم؛ اما تا حالا با خودت فکر کردی چرا مریضم؟

با ناتوانی همون جا نشستم و پاهام و تو شکم جمع کردم و دست هام و دور پاهام حلقه کردم.

سری تکون داد و ادامه داد: پسری که زیر دست یه پدر خلافکار و روانی بزرگ شده؛ می‌تونه از اینی که هست بهتر باشه؟ من میگم پدر، تو بشنو دشمن.

چونه‌ام و روی زانو هام گذاشتم و باز هم سکوت کردم. منظورش و نمی‌فهمیدم. یعنی پدرش باهاش بد بوده؟

انگشتی به گوشه‌ی چشمش کشید و با یه حرکت مثل من روی زمین نشست و با نگاه خیره‌ای که بهم داشت ادامه داد.

-اون سالی که عاشقت شدم؛ بیست سالم بود. تازه کنکور داده بودم و هنوز دانشگاهم شروع نشده بود. اون عوضی یکی رو با چاقو زده بود و به پلیس‌ها گفته بود کار شروینه. گفته بود اون پسر روانی و مریضه و هر کی سر راهش باشه رو زخمی می‌کنه. گفته بود زندانش کنید تا دیگه خطری برای کسی نداشته باشه.

اشک‌هایی که کل مدت سعی داشتم پایین نریزن، بالاخره با سرعت به پایین افتادن. قلبم مچاله شده بود.

چطور ممکن بود؟!!

دستی به صورتش کشید و با خشم ادامه داد: اون سال قرار بود پیام پیشت و حرف دلم و بهت بگم؛ اما با بی‌گناهی به زندان افتادم. کل بچگی‌ام بوی خون می‌داد و با اون نامردی که در حقم کرد، جوونی‌ام هم خونی کرد.

می‌دونی چرا مریضم؟ چون اون کثافت هم همین مریضی رو داشت؛ اما بجای این‌که درمان بشه روی پسرش خالی می‌کرد.

عصبی شده بود و این و از گاز گرفتن مداوم لبش می‌شد فهمید.

-اگه اون قدری که تو فکر می‌کنی عوضی بودم؛ الان اون برنا رو می‌کشتم. من تو کل عمرم فقط تو رو از خدا خواستم. هر چند که اون خدا هیچی به من نداده؛ پس از این‌که تو هم عاشق یکی دیگه بودی تعجب نکردم.

نفس عمیقی کشید و با لحن محکمی گفت: بگذریم. سه سال زندانی شدم؛ اما می‌دونی کل اون سه سال و چجوری دووم آوردم؟

انگشتش و سمت گرفت و ادامه داد: فقط با فکر تو.

لبخند تلخی زد و دست هاش و از هم باز کرد.

-حالا هم این‌جام. تو هم این‌جا پیش منی؛ اما فقط جسمت پیشمه.

با دست اشک هام و پاک کردم که از جاش بلند شد و دقیقاً کنارم نشست.

بی‌اراده عقب رفتم که به دیوار چسپیدم.

با کارم زبونی به دندونش کشید و چشم هاش و یه دور باز و بسته کرد.

اشک هام دوباره پایین ریخت و چشم هام خیس شد.

با لحن آرومی گفت: گریه نکن!
اشک هام بیشتر شدت گرفت. برای اولین بار دلم بر اش
سوخته بود.

یهو با صدای بلندی داد زد: میگم گریه نکن.
چنان بلند نعره زد که از جا پریدم و اشک هام خود به
خود قطع شد.

تند دستی به صورتش کشید و با لحن آرومی گفت:
نمی‌خواستم سرت داد بزنم.

حرفی نزدم و بیشتر به دیوار چسپیدم که باعث شد بیشتر
بهم نزدیک بشه.

صورتش و دقیقاً کنار صورتم گذاشت و با لحن پر از
خواهشی لب زد: ترکم نکن. لطفاً!

از درد حرفش به خودم لرزیدم. از خواهشش! از
مظلومیتش!

مهمتر از همه از نگاه درد دیده‌اش، قلبم آتیش گرفت.
چشم هام و روی هم گذاشتم و بی‌صدا هق زدم. هنوز
نزدیکم بود و نفسش با نفس هام ادغام می‌شد.

پس عشقی که به برنا داشتم چی؟

چجوری دفنش کنم؟

من چجوری بدون برنا زنده بمونم؟

بدون این‌که حالتش و تغییر بده لب زد: می‌دونم به چی فکر می‌کنی. به برنا! ولی به بچه‌امون هم فکر کردی؟ به اون کوچولویی که تو وجودت رشد می‌کنه؟

چشم هام و از هم باز کردم و به چشم های سیاهش خیره شدم.

با بغض لب زدم: پیشت می‌مونم؛ اما ازم انتظار نداشته باش عشق برنا رو دفن کنم. اون عشق فقط با خودم دفن می‌شه.

«یک سال بعد»

با ذوق شمیم و بغل کردم و جیغ خفه‌ای کشیدم. شمیم خودش اندازه من ذوق نداشت. بالاخره من عامل این ذوق و خوشحالی بودم؛ پس باید هم ذوق داشته باشم.

ازش جدا شدم که با استرس گفتم: مطمئنی خوب شدم؟
نگاه چپکی بهش انداخت و با حرص گفتم: یه ساعته نشستم
دارم آرایشتم می‌کنم؛ اون وقت تو داری می‌گی...

دهنم و کج کردم و دست هام و عین زامبی ها بالا آوردم
و ادامه دادم: مطمئنی خوب شدم؟

با کارم زیر خنده زد که همراهش صدای گریه پانیز هم
بلند شد.

با شنیدن صدایش سریع نیشش و بست و با مظلومیت گفتم:
ببخشید!

دندون قرچهای کردم و با حرص گفتم: برو خدات و شکر
کن امشب برات شب مهمیه.

آب دهنش و ترسیده قورت داد که با لبخند سمت پانیز رفتم.
-ایی جانم! دختر قشنگم. پاشو که بالاخره داریم این عمه‌ی
ترشیده‌ات و شوهر می‌دیم.

شمیم با حرص جیغ زد: ترشیده دخترته.

با لبخند پانیز و از جاش بیرون آوردم و یکم تو بغلم نگاهش
داشتم تا گریه‌اش قطع بشه. بعد این‌که آروم شد روی تخت
خودمون گذاشتمش و سمت کشوی لباس هاش رفتم.

یه دست لباس صورتی رنگ برایش جدا کردم و تنش کردم. شمیم هنوز هم جلوی آینه بود و با خودش ور می‌رفت.

پانیز و تو بغلم گذاشتم و با لبخند مهربونی رو بهش گفتم: بخدا خیلی ناز شدی؛ دیگه چرا استرس داری؟
با چشم‌های پر از اشکش دوباره بغلم کرد و با ذوق گفت: تو بهترین رفیق دنیایی. ممنونم.

از خودم جداش کردم و چشم‌هام و برایش چپ کردم.
-می‌دونم. نیازی نیست بهم بگی.

لپ پانیز و بوسید و دوباره با استرس نگاهم کرد.

سری برایش تکون دادم و در حالی‌که سمت در می‌رفتم گفتم: بدو بیا دیگه. الان اونا می‌رسن و کسی هم نیست خوش اومد بگه. انتظار که نداری شروین با اون اخمش بره بگه...

صدام و نازک کردم و ادامه دادم: وایی داماد خوشگلم، چقدر خوشتیپ شدی.

شمیم دوباره زیر خنده زد و در حالی‌که داشت خودش و باد می‌زد بریده بریده گفت: تصور... داداش تو اون حال من و کشت.

همراهش خندیدم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.
یهو تموم خنده‌هام پر کشید. حتماً اون باهاش و نمیاد دیگه!
یعنی چرا باید بیاد!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به لب هام لبخند نشوندم. بزار
بیاد. مگه چیه؟

همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌اومدیم، شمیم به آرومی
زیر گوشم گفت: خدا کنه برنا نیاد که دوباره شر می‌شه.

لبخند عمیقی بهش زدم و مثل خودش آروم گفتم: نگران
نباش. بیاد هم چیزی نمی‌شه. الکی که نیست من چند ماه
دارم رو اون داداش کله شقه‌ات کار می‌کنم تو رو به اون
خل و چل بده.

شمیم آب دهنش و قورت داد و دوباره با استرس گفت:
امیدوارم این دفعه مشکلی پیش نیاد.
-نگران نباش.

وارد پذیرایی شدیم. شروین با پاش روی زمین ضرب
گرفته بود و نگاه پر از خشمش یه نقطه‌ی نامعلوم و شکار
کرده بود.

برای این‌که آرومش کنم سمتش رفتم و پانیز و تو بغلش
گذاشتم.

با لحن بچه‌گونه‌ای گفتم: بابایی من می‌خوام پیش تو باشم.
شروین لبخند آرومی به پانیز زد و بوسه‌ای روی گونه‌اش
نشوند.

سرش و بلند کرد و اول یه نگاه به شمیم کرد و بعدش
نگاهش و روی من زوم کرد.

به ثانیه نکشید که اخمش غلیظ تر از قبل شد.

-رژت و پاک کن.

دستی به لبم کشیدم و متعجب گفتم: چی؟! مگه چشه؟

چشم هاش و روی هم گذاشت و عصبی گفت: میگم پاکش
کن.

شمیم سریع یه دستمال آورد و خواست برام پاکش کنه که
سریع خودم و عقب کشیدم و عصبی رو به شروین گفتم:
رژ من مشکلی نداره. اگه قرار باشه کسی بهش خیره بشه،
چشم هاش مشکل دارن.

فکش منقبض شده بود و به زور خودش و نگه داشته بود.

پیش کلی دکتر رفته؛ اما هنوز اون بی‌اعصاب و مریض
سابقه.

خواست چیزی بگه که زنگ خونه اجازه نداد.

شمیم با استرس نگاهی به شروین انداخت که شروین اشاره کرد بره و در و باز کنه.

شمیم سری تکون داد که رو به شروین گفتم: تو هم پاشو دیگه. لطفاً امشب و خراب نکن.

از جاش بلند شد و پانیز و تو بغلم گذاشت و در حالی که یقه‌اش و مرتب می‌کرد لب زد: خدا شاهد که فقط بخاطر تو تحمل می‌کنم.

لبخند کم جونی زدم و با هم سمت در رفتیم.

پانیز و به پرستارش دادم که فعلاً تا خوش اومد می‌گم، نگهش داره. چون تازه بیدار شده بود، می‌دونستم نمی‌خوابه.

شمیم در و باز کرد. اول از همه پدر و مادر آرشام وارد خونه شدند. با احترام بهشون خوش اومد گفتم.

بعد از اونا، آرام و شوهرش بودند که با کلی بغل و بوس اجازه دادم بره بشینه. آخر سر هم آرشام با یه دسته گل و یه جعبه شکلات وارد شد و همه رو به شمیم داد.

شمیم بهش خوش اومد گفت و تشکر کرد.

همه وارد پذیرایی شده بودند و فقط من شروین مونده بودیم. شمیم هم رفته بود تا طبق رسم چایی بیاره.

خواستم در و ببندم که دستی مانع بستنش شد.
 با دیدنش قلم تند تند شروع به تپش کرد.
 نباید می‌اومد.

با ریلکسی تموم وارد شد و در حالی که دست هاش تو
 جیبش بود سلام کرد.
 ترسیده نگاهم و به شروین دادم.

از چشم هاش خون می‌بارید. با استرس سمتش رفتم و
 بازوش و گرفتم. اصلاً نمی‌خواستم دوباره مراسم
 خواستگاری شمیم خراب بشه.

شروین زیر دندان های کلید شده‌اش غرید: این این‌جا
 چی کار می‌کنه؟ به چه حقی وارد خونه‌ام می‌شه؟
 با بغض رو بهش گفتم: باشه! چیزی نیست. فقط بخاطر
 شمیم.

-خوش اومد نمی‌گید؟

چند نفس عمیق کشیدم و همون‌طور که بازوی شروین و
 گرفته بودم رو بهش گفتم: خوش اومدید. بفرمایید.
 نگاهش قفل دست های من بود.

شروین دندون قرچه‌ای کرد و عصبی گفت: بفرمایید. دم در بده.

پوزخندی زد و جلوتر به داخل رفت.

رو به شروین گفتم: تو رو خدا امشب و خراب نکن.

با خشم گفت: باشه! صد بار گفתי دیگه.

زبونی به لبم کشیدم و به آرومی گفتم: تو برو پیششون. منم میرم کمک شمیم و زود میام.

سری تکون داد و به داخل رفت.

نگاهم و به سمت جای خالیش چرخوندم.

این دفعه دیگه بخاطر جون اون نبود. این دفعه خواست خودم بود که کنار شروین باشم.

یه سال گذشت و همه چیز عوض شد؛ اما تنها چیزی که هنوز سر جاشه، عشق من نسبت به برناست.

آره! من هنوز هم عاشق اون چشم‌های سیاهشتم. هنوز هم قلبم برای دیدنش تند تند می‌کوبه. هنوز چشم هاش دنیا مه؛ اما...

هی! این دنیا نامرد. این دنیا از همون اولش برنا رو تو سرنوشت من جا نداد. از همون اول هم باید این و می‌فهمیدم. این همه جنگیدم، همه‌اش هم بی‌فایده بود. عشقی که تو تقدیرت نیست، نیست دیگه.

مگه ما می‌تونیم نوشته‌های کتاب سرنوشت و تغییر بدیم؟ با اومدن شمیم از افکارم پرت شدم.

سینی به دست سمت می‌اومد. بیچاره! قرار بود کمکش کنم.

خدمتکار هم یه سینی شیرینی دستش بود. ازش گرفتم و رو بهش گفتم: شما هم از صبح خسته‌اید. برید استراحت کنید و کارهای آشپزخونه رو برای فردا بزارید. امشب هم دیگه همش و خودمون انجام میدیم.

کلی ازم تشکر کرد و رفت.

شمیم خواست به داخل بره که زیر گوشش گفتم: برنا هم اومده.

یهو نگاهش پر از ترس و اضطراب شد.

-وایی نه!

با لحن آرومی گفتم: عه! نترس. چیزی نمی‌شه.

با بغض گفت: تو خوبی؟

لبخند پررنگی زدم.

- عالی‌ام!

خندید و با هم وارد شدیم و به همه چای و شیرینی تعارف کردیم.

به برنا که رسیدم بی‌اراده دست هام شروع به لرزیدن کرد.

هیچ حرفی نزد و بدون برداشت. حتی سرش هم بالا نگرفت.

تند از کنارش گذشتم و کنار شروین جای گرفتم. به پرستار پانیز پیامک دادم که دخترم و بیاره. فقط با حضور اون بود که یکم آرام می‌گرفتم.

جمع سرگرم صحبت های متفرقه بود. البته خانواده آرشام فقط حرف می‌زدند و ما تقریباً سکوت بودیم.

پرستار پانیز و که برام آورد ازش تشکر کردم.

دخترم و تو بغلم نشوندم و عروسک خرسی کوچولوش و دستش دادم.

پدر آرشام بالاخره سر صحبت و باز کرد.

-خودتون هم می‌دونید دفعه‌ی سوم که برای این امر خیر مزاحم می‌شیم. پسر من سال هاست که عاشق خواهر شماست و خواهرتون هم دل‌بسته‌اشه. بارها این حرف‌ها تکرار شده؛ پس بهتر می‌بینم دیگه تکرار نکنم و برم سر اصل مطلب. من خواهر شما رو برای پسرم خواستگاری می‌کنم.

شروین نگاه عصبیش و بالا آورد. دستم و با استرس روی دستش گذاشتم و چشم هام با اطمینان باز و بسته کردم.

شروین نگاهش و به شمیم که داشت با التماس نگاهش می‌کرد داد و بعد رو به پدر آرشام گفت: به نظرم زیاد طولش ندیم؛ چون من این وصلت و...

یهو مکث کرد و باعث شد نفس تو سینه‌ی همه‌امون حبس بشه. شمیم که کنارم ایستاده بود با استرس دستم و گرفت. شروین ادامه داد: پذیرفتم.

این و که گفت لبخند به لب همه اومد. بهم تبریک می‌گفتند و من از این خوشحالی غرق لذت بودم.

پدر و مادر شمیم نبودند؛ چون شروین اجازه نداد باشند. همون‌طور که پانیز بغلم بود بلند شدم و شمیم و بغل کردم.

کل نگاهش پیش آرشام بود. نگاه به آرشام که کنار برنا نشسته بود انداختم. با دیدن نگاه خیره‌ی برنا روی من و پانیز؛ کلا آرشام و فراموش کردم.

از بغل شمیم بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به برنا نشستم.

رو به شمیم گفتم: عروس خانم برو شیرینی بیار دهنشون و شیرین کن.

با همون لبخند محوش سر تکون داد و بیرون رفت.

غرق افکارم بودم و به اتفاقات فکر می‌کردم. بابام اوایل ازم خیلی عصبی بود. به طوری که گفته بود دیگه دختری به اسم دنیز ندارم؛ اما وقتی متوجه دلیل ازدواج شده بود خودش اومد دنبالم. وقتی همراه شروین به خونه برگشتم با دیدنشون کل خوشی‌ها به قلبم تابید. می‌خواستن من و به خونه ببرن و از شروین شکایت کنند؛ اما خودم اجازه ندادم و قسم خوردم که با خواست خودم این‌جام.

برنا هم آرمیس و از سلنا گرفته بود و پیش خودش نگاهش می‌داشت. الان هم آرمیس رفته خونه‌ی بابام تا عمه رو ببینه. به منم زنگ زد که پانیز و ببرم تا ببینه. فقط اون‌جا

همدیگه رو می‌دیدیم؛ چون نه من می‌تونستم برم خونه‌ی برنا دیدنش و نه اون می‌تونست بیاد این‌جا.

امسال سال اول مدرسه‌اش بود و همراهش هم داشت زبون فارسی رو یاد می‌گرفت. همیشه شیرین و بامزه بود.

سورن! اون هم که همیشه مثل یه کوه هست. یه کوه محکم که بدون هیچ ترسی از ریزشش بتونم بهش تکیه کنم.

و حالا ازدواج شمیم با آرشام...

اونا خیلی وقت پیش همدیگه رو دوست داشتند. از اون زمان که آرشام هنوز با برنا به آمریکا نرفته بود. وقتی همراه برنا رفت، شمیم ازش خیلی ناراحت شد و ازش جدا شد؛ اما خوب دل! این دل نمی‌تونه فراموش کنه.

شمیم اوایل آرشام و نمی‌بخشد و می‌گفت رفته آمریکا عشق و حالش و کرده و حالا برگشته.

اون روز که این حرفا رو زد بهش گفتم: درسته که ترک کرده؛ اما هر ماه که بهت سر می‌زد نه؟ ولی برنا تا اون هفت سال یه بار هم پشت سرش و نگاه نکرد و من چون عاشق بودم بخشیدم. بهش گفتم تو هم می‌تونی ببخشی و ببخشد.

دیگه بماند که چقدر برای راضی کردن شروین جون‌کنم.

نفسم و با لبخند بیرون فرستادم و سمت پانیز رفتم. آماده‌اش کرده بودم و فقط منتظر بودم یکم از خوابش بگذره.

بغلش کردم و از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. مطب هم که دو ماه پیش راه انداختم. وقتی پانیز دو ماهش شد، براش پرستار گرفتم تا بتونم به مطبم هم برسم. همه چیز دقیقاً سر جای خودش بود. همه چیز به غیر از یکی...

لبخند تلخی زدم و افکارم و پس زدم. به خونه‌ی بابام اینا که رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. وارد خونه که شدم اول با عمه که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد برخورددم.

با ذوق سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

-سلام! عمه‌ی خوشگلم چطوره؟

پیشونی‌ام و بوسید و با محبت گفت: من خوب خوبم. بگو ببینم تو چطوری؟

لبخند گرمی بهش زدم.

-منم عالی‌ام. این آرمیس شیطون کجاست؟

عمه پانیز و ازم گرفت و همون طور که سمت پذیرایی می رفت گفت: تو اتاق قدیمی توئه .

با لبخند سری تکون دادم و بلند صدایش زدم.

بعد از مدتی با ذوق از پله ها پایین اومد و بغلم پرید.

از زمین بلندش کردم و لپ های نرمش و بوسیدم.

-عشق من چطوره؟

لپم و بوسید و با لبخند گفت: خیلی خوبم. پانیز و آوردی؟

سرم و تکون دادم و همون طور که بغلم بود سمت پذیرایی رفتم.

همون جا آرمیس و پایین گذاشتم که با دو سمت پانیز رفت.

داشت تو بغل عمه با پانیز بازی می کرد و حرف می زد.

پانیز هم هر از گاهی برایش لبخند میزد. هنوز زیاد

نمی خندید و کوچولو بود.

ابروهام و بالا انداختم که عمه گفت: عه! پس که یاد

نمی گیری؟ برای دنیز دو جمله بگو تا ببینیم.

از گوشه ی چشمش نگاه بامزه ای بهم انداخت و با لپ های

باد شده اش لب زد: لهجه دارم. مسخره ام نکن.

با حالتی که گرفته بود قهقه‌ای زدم و با ذوق گفتم: قول میدم. حرف بزن.

نفس عمیقی کشید و با لهجه شیرین و بامزه‌ای شروع به صحبت کرد.

-من، مامان دنیز دوست دارم.

اون قدری بامزه گفت که سمتش دویدم و بوس محکمی از لپش گرفتم که دادش در اومد.

-من که عاشقتم.

دوباره مشغول صحبت با پانیذ شده بود.

نگاه پر از لبخندم و از شون گرفتم و بی‌اراده به سمت حیاط کشیده شدم. اشکی که از دلتنگی‌ها و مرور خاطرات بچگی‌ام روی صورتم نشسته بود و پاک کردم و سمت حیاط پشتی رفتم.

همون جایی که اون شب تو مهمونی برگشتش، بهم ابراز علاقه کرد. با اون داد و فریاد و عصبانیت.

حتی ابراز علاقه‌اش هم عجیب و متفاوت بود. لبخندی بین اشک هام روی لبم نشست.

-تو هم داری به اون روزا فکر می‌کنی؟

با شنیدن صداش دقیقاً پشت سرم، خشکم زد.
 تند دستی به چشم های خیسم کشیدم. اون نباید این جا
 می بود. قفسه‌ی سینه‌ام تند تند بالا و پایین می شد.
 نگاهم و سمتش چرخوندم. سرش و کج کرده بود و با نگاه
 غم زده‌ای نگاهم می کرد.
 -تو که هنوز عاشق منی؛ پیش شروین چی کار می کنی؟
 سعی کردم محکم باشم. من الان دیگه یه مادر بودم. حتی
 فکر به یه مرد دیگه هم اشتباه بود.
 با لحن محکمی گفتم: خواب دیدی؟ کی گفته هنوز عاشقتم؟
 من الان عاشق خانوادگی کوچیک هستم.
 پوزخندی زد و نگاهش و سمت دیگه‌ای چرخ داد.
 داشت آروم و عصبی می خندید. سمت من برگشت و با
 لحن مسخره‌ای گفت: تو فقط عاشق پانیزی. بهت گفته بودم
 برایش پدیری می کنم؛ اما تو یه ترسو بودی.
 دندون هام و روی هم فشار دادم و در حالی که داشتم از
 کنارش می گذشتم گفتم: بهتر فراموش کنی.
 قبل این که از کنارش رد شم بازوم و گرفت و سمت خودش
 کشید.

- نظرت چیه یه بارم ما نقش منفی بشیم؟ اون کثافت تو رو به زور ازم گرفت و حالا منم تو رو به زور ازش می‌گیرم. تو باید به خودت برگردی؛ یعنی به من و من وجود توأم.

به زور از ریزش اشک هام جلوگیری می‌کردم. بازوم و از دستش کشیدم و بغضم و قورت دادم.

- مزخرف گفتن هات و برای خودت نگهدار. من دیگه هیچ وقت از شروین جدا نمی‌شم.

یهو نگاهش مظلوم شد. بالحن آرومی لب زد: اما تو هنوز هم عاشق منی.

دوباره به زور بغض دردناکم و قورت دادم.

- عشق دیگه برای من اهمیتی نداره. من نه عاشق توأم و نه عاشق شروین. من الان فقط و فقط عاشق پانیدم و فقط با حضور اون آروم می‌گیرم.

نگاهم و ازش دزدیدم و به درخت های سرسبز چشم دوختم.

- سرنوشت هیچ وقت نخواست ما مال هم باشیم. هیچ وقت! پس جنگ با سرنوشت ما رو به جایی نمی‌رسونه. بهتره تسلیمش بشیم.

-نه!

با لحن محکم و فریاد گونه‌اش قلبم لرزید.

-اینی که تو راجبش حرف می‌زنی سرنوشت نیست؛ این چیزیه که شروین به زور به خوردت داده.

پشتم بهش بود و نمی‌دیدمش؛ فقط صدای غمگین و خش دارش به گوشم می‌رسید.

-و من هم قرار درستش کنم.

اشک هام و پاک کردم و رو بهش گفتم: نمی‌شه! دیگه خیلی دیر شده.

نگاهم و بالا آوردم و به چشم هاش دوختم.

-بزار این بار آخرین حرف هامون راجب عشق قدیمی‌مون باشه. برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. از ته دلم می‌خوام خوشبخت بشی.

با قدم های تند از کنارش گذشتم و اشک هام و آزاد کردم.

«شروین»

با بی‌حوصلگی از پشت میز بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

رو به خانم منشی کلافه گفتم: نوبت های مونده رو لغو کن و برای فردا بزارشون.

چشمی گفت. از مطبم بیرون رفتم. خواستم سمت اتاق دنیز برم که یکی جلوم و گرفت و بدون حرف یه کاغذ کوچیک تو دستم گذاشت و تند تند از پله ها پایین رفت.

متعجب نگاهی به یادداشت انداختم. توش نوشته بود "دیگه وقتشه دور بازی دست من بیوفته. کنار پرتگاه آخر شهر منتظرتم. یه بار به خودت جرعت بده و تنها بیا. برنا"

کاغذ و تو مشتم مچاله کردم و با پوزخندی روی زمین انداختم.

این دیگه چی می‌خواد؟

دکمه‌ی طبقه‌ی پایین آسانسور و زدم و در حالی‌که کتم و مرتب می‌کردم وارد آسانسور شدم.

بزار ببینیم چی می‌خواد.

از ساختمون خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

نگاهی به داشبورد انداختم. اسلحه‌ام و برداشتم و داخل شلوارم جا دادم و کتم و روش انداختم.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.
 بهش زنگ زدم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم.
 بدون مقدمه لب زدم: امروز وقتشه. خودش ازم خواست
 برم. دیگه وقتشه راز های پشت پرده بازی کنند.
 بدون این که بهش مهلت بدم گوشی رو قطع کردم.
 بعد از مدتی رانندگی، به اون محل رسیدم.
 به ماشینش تکیه داده بود و به دره‌ی رو به روش خیره
 بود.

ماشینم و کنار ماشینش پارک کردم و پیاده شدم.
 با دیدنم عینکش و از روی چشم هاش برداشت و پوزخندی
 بهم زد.
 -دیر کردی.

مچم و چرخ‌ی دادم و با خونسردی مثل خودش به ماشینم
 تکیه دادم.

-هیچ وقت برای رسیدن دیر نیست.

زبونی به لبش کشید و با لبخند گفت: درسته! منم به این
 نتیجه رسیدم که هیچ وقت دیر نیست و امروز قرار حقی
 که ازم گرفتی رو پس بگیرم.

کامل به سمتش برگشتم و ابرویی بالا انداختم که اسلحه‌اش
و با یه حرکت روی سرم گذاشت.

«دنیز»

با خستگی بیرون رفتم و دکمه‌ی آسانسور و زدم.
با دیدن یه کاغذ مچاله شده زیر پام، متعجب خم شدم و
برش داشتم. این‌جا کسی چیزی رو روی زمین
نمی‌انداخت.

با دیدن نوشته‌اش قلبم از جا کنده شد. برای شروین بود.
وایی خدا! برنا می‌خواد چی کار کنه؟
با عجله سوار آسانسور شدم و تند شماره‌ی سورن و گرفتم.
تنها کسی بود که الان می‌تونست کمک کنه.
یه بوق نخورده جواب داد.

-جانم!-

با نگرانی رو بهش گفتم: سورن بهت احتیاج دارم. برنا
برای شروین یه نامه فرستاده که کنار پرتگاه آخر شهر
می‌خواد شروین و ببینه. گفته دیگه وقتشه دور بازی دست
من بیوفته. نمی‌دونم! لطفاً یه کاری کن.

همون طور که با دو سمت ماشینم می‌رفتم تند تند حرف می‌زدم.

سورن با لحن آرومی گفت: باشه باشه نگران نباش. چیزی نشده. دارم راه می‌وفتم. تو نگران نباش.

با بغض باشه‌ای گفتم و ماشین و روشن کردم.

با آخرین سرعت داشتم می‌روندم. باید برسم. اگه بلایی سر هم بیارن چی؟

وایی! خدایا رحم کن.

دل‌م بدجوری شور میزد. بی‌اراده اشک هام جاری بود و نمی‌تونستم جلوی ریزششون بگیرم.

به اون جا که رسیدم، قلبم از جا کنده شد.

باز اسلحه! خداروشکر هنوز هر دو سر پا بودن.

با عجله از ماشین پیاده شدم و سمتشون دویدم.

برنا با دیدنم عصبی گفت: تو این جا چی کار می‌کنی؟ این دفعه دیگه نمی‌زارم جلوم و بگیری.

شروین چون پشتش به من بود نمی‌تونست من و ببینه.

با چشم های پر از اشکم بهشون نگاه می‌کردم.

- این قضیه تموم شده‌ست. چرا داری بازش می‌کنی؟ لطفاً بس کنید.

برنا پوزخندی زد و همون‌طور که خیره‌ی شروین بود لب زد: این زخم‌های منه که هنوز هم باز. با اونا چی‌کار می‌کنی؟

شروین با لحن آرومی گفت: دنیز تو برگرد. امروز فقط یکی از ما زنده از این‌جا بر می‌گرده. نگران نباش؛ اون یه نفر منم.

برنا با لبخند عصبی که روی لب‌هاش بود گفت: اگه قرار باشه نگران کسی باشه؛ اون منم.

شروین دست دیگه‌اش هم به اسلحه گرفت.

- این که میگی مال گذشته‌ها بود.

از شدت فشار جیغی کشیدم و با فریاد لب‌زد: بس کنید.

از پشت شروین بیرون اومدم و سمت دیگه‌ی ماشین‌هاشون و نزدیک دره ایستادم.

- من عاشق هیچ کدومتون نیستم. الان دیگه هیچ حسی ندارم.

بلندتر فریاد زد: عشق من فقط پانیذ.

تن صدام و پایین آوردم و با بغض ادامه دادم: عشق دیگه تو وجود من مُرد.

برنا با لحن خشدارای گفت: نه عشقم. امروز دیگه همه چیز و تموم می‌کنم. امروز دیگه تو مال من می‌شی. ما به هم بر می‌گردیم.

شروین از شدت خشم فریادی زد: حرف دهنّت و بفهم. دنیز زن منه.

برنا لای دندون هاش غرید: تو اون و به زور مال خودت کردی. اون مال من بود.

روی زمین نشستم و با عجز نالیدم: بس کنید. مگه من کالام؟ من مال کسی نیستم.

برنا همون‌طور که به شروین نگاه می‌کرد با لحن آرومی گفت: نه! اصلاً بگیم من مال تو...

شروین یه قدم دیگه جلو رفت و با پوز خند لب زد: بی‌خیال این، می‌دونی چرا هنوز ماشه رو نکشیدم؟ چون باید قبل از مرگت یکی دیگه هم تو رو ببینه.

سرم و متعجب بالا گرفتم. به ماشینی که تازه رسیده بود اشاره داشت.

شیشه هاش دودی بود و کسی داخلش مشخص نبود.

با پیاده شدن سلنا از داخل ماشین، از شدت تعجب بلند شدم.

سلنا؟!!

نگاه پر از تعجبم و به شروین دادم که داشت با لبخند به سلنا نگاه می‌کرد.

سر تا پا سیاه پوشیده بود و یه عینک دودی هم زده بود. قدم هاش و خیلی آروم بر می‌داشت.

عینک دودیش و از روی چشم هاش برداشت و با لبخند نگاهش و بین ما چرخوند و روی من متوقفش کرد و خطاب به شروین گفت: می‌بینم که بدون من شروع کرد. از تعجب نزدیک بود پس بیوفتم.

چطور این قدر روان فارسی حرف می‌زد؟

اون فارسی بلد نبود. اگر هم یاد گرفته باشه، نمی‌تونه این جور روان حرف بزنه.

نگاه گیجم و به برنا دادم. اون هم مثل من متعجب بود.

سلنا با دیدنمون قهقهه‌ای سر داد که برنا رو بهش عصبی گفت: چطور ممکنه؟! تو بلد نبودی.

دستی به موهایش کشید و با لحن پر از عشوه‌ای گفت:
می‌دونی چیه برنا؟! همه قبل از بازی حداقل یه دور تمرین
می‌کنند. خودت که این و بهتر می‌دونی. راستش منم راز
هام و این چند سال پشت پرده فرستادم تا موقع بازیشون
که می‌رسه، حرفه‌ای باشن.

با لحن آرومی ادامه داد: اما متأسفانه راز هام تنبل بودن
و تمرین نکردن و شکست خوردن.

گیج بودم و از حرف هاش سر در نمی‌آوردم.

همون موقع بود که سورن با دو سمتمون اومد.

سلنا با دیدنش لبخندی زد و رو به من گفت: آدم شجاعیه.
لاستیک های ماشینش و با تیر زدم، باز اومد.

اون قدری اومدن سلنا گیجم کرده بود که نتونم به سورن
اهمیت بدم.

ریلکس به ماشین شروین تکیه داد که برنا عصبی گفت:
تو کی هستی؟

سلنا دوباره قهقهه زد.

-من و نمی‌شناسی؟ مادر پسرتم دیگه.

برنا کل خشمش و روی اسلحه‌ای که دستش بود خالی
می‌کرد و شروین فقط بهش پوزخند می‌زد.

سورن کنار من ایستاد و با نگرانی گفت: خوبی؟
 سرم و به طرفین تکون دادم و کل حواسم و به سلنا دادم.
 رو به من گفت: همه فکر می‌کنن تو یه فرشته‌ای و من یه
 شیطان. آره! من آدم بدهی قصه‌ات بودم؛ اما چرا بد شدم؟
 یهو خنده‌اش و خورد و عصبی فریاد زد: چرا بد شدم؟
 مگه من خواستم بد باشم؟ وقتی می‌ترسیدم کی بغلم
 می‌کرد؟ مگه اون غیر از فریاد زدن سرم کاری هم کرد؟
 اون بهم اجازه ترس نداد. اون من و وحشی بزرگ کرد و
 حالا بدون خطا من آدم بدی شدم.

نمی‌تونستم از حرف هاش سر در بیارم. کی در حقش بد
 کرده بود؟

هیچ‌کس حرفی نمیزد.

رو به برنا کرد و ادامه داد: تو! تو می‌دونی برای من چی
 بودی؟ تو بیشتر از جونم عزیز بودی. می‌دونی چه درد
 بزرگیه کسی که عاشقش خورده کنه؟

برنا عصبی فریاد زد: واضح حرف بزن. من چی‌کارت
 کردم؟

یهو اشک هاش پایین اومد و با لبخند تلخی که روی لبش
 بود گفت: نتونستید من و بشناسید نه؟! دافنه‌ام!

دیگه نتونستم روی پاهام بایستم و خواستم بیوفتم که سورن بازو هام و محکم گرفت.

دافنه! اون که زندان بود؟

برنا از شدت تعجب اسلحه‌اش و انداخت و به سلنا خیره شد.

لبخند عصبی زد و گفت: دافنه زندان و تو هیچ شباهت ظاهری باهش نداری.

دندون هاش و روی هم فشار داد و اشک هاش و تند تند پاک کرد.

به چهره‌اش اشاره کرد و گفت: عمل تغییر چهره.

نگاهش و ازمون گرفت و با لحن آرومی ادامه داد: از وقتی بی‌گناه من و به اون چهار دیواری انداختید، واقعاً بد شدم. اولش بد نبودم. اولش فقط تظاهر به بدی داشتم. می‌دونی چرا؟ چون مهلای عوضی من و شکنجه می‌داد. پیش من آدم می‌کشت و می‌گفت باید نگاه کنم. برای فریاد هاشون دلم خون می‌شد و می‌گفت حق ندارم چشم هام و ببندم.

پوزخند عصبی زد و ادامه داد: اون هیچ وقت مادرم نبود.

سرش و بلند کرد و به شروین خیره شد و لبخند کمجونی زد.

-شروین هم بد نبود. اون به من کمک کرد تا نجات پیدا کنم. اون من و به آمریکا پیش برنا فرستاد. من بهش کمک کردم آدرس دنیز و پیدا کنه و اون کمکم کرد تا آمریکا برم.

نگاهش و سمت برنا چرخوند.

-من با هویت سلنا سمتت اومدم و تقریباً به هدفم رسیدم. ازت یه بچه دارم؛ اما تو باز هم عشق این کثافت و از دلت پاک نکردی.

با جمله‌ی آخرش به من اشاره کرد.

فریادی از بغض و درد کشید: می‌دونی چقدر به پات موندم؟

آهی کشید و با بغض گفت: دیگه توان هیچی رو ندارم. چند قدم بلند برداشت و از کنارمون گذشت و در کمال تعجب سمت پرتگاه رفت.

خواستم سمتش برم که سورن کمرم گرفت.

با نگرانی رو بهش گفتم: باشه باشه! هر چی شد گذشت. تموم شد. الان داری چی کار می‌کنی؟

پوزخندی بهم زد.

-آرمیس ازم می ترسه؛ چون همون رفتاری که مهلا باهام داشت و باهاش داشتم. بلد نیستم مهربون باشم؛ اما تو مهربونی. مواظبش باش.

تا خواستم چیزی بگم کار از کار گذشته بود.

خودش و از پرتگاه پرت کرده بود.

جیغی کشیدم و خواستم سمتش بدوم که دوباره سورن کمرم و محکم گرفت و باعث شد پاهام تو هوا بلند بشه تا به اون سمت نرم.

از شدت شوک جیغ می زدم و هق هق می کردم.

هنوز هیچ چیزی برام قابل درک نبود.

سلنا همون دافنه بود. از زندان به کمک شروین فرار کرد. شروین کمکش کرد تا به من برسه و دافنه هم کمکش کرد تا به برنا برسه. تلاش کرد و نرسید و الان...

خودش و کشت. چرا؟!!

شدت گریه هام بیشتر شد و تنها کسی که آرومم می کرد سورن بود.

شروین یه شلیک هوایی کرد و با یه حرکت سمت برنا رفت.

یهو محکم بهش حمله کرد و فریاد زد: حالا نوبت توئه!
هینی کشیدم و با التماس به سورن نگاه کردم.

برنا به خودش اومد و مشغول دفاع شد.

انگار قسط شروین انداختن برنا از اون پرتگاه بود؛ چون
همش به اون سمت هدایتش می‌کرد.

ضربان قلبم تند تند می‌کوبید و از ترس جیغ می‌زدم و
التماس می‌کردم تمومش کنند؛ اما بی‌رحمانه همدیگه رو
کتک می‌زدند.

شروین برنا رو لبه‌ی پرتگاه کشید و خودش سمت دیگه‌اش
ایستاد.

با یه تکون کوچیک شروین؛ دیگه برنایی نبود.

برنا نگاه سرخس و بهم داد و با فریاد گفت: همیشه دوست
داشتم.

جیغی زدم که سورن سمتشون دوید.

همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد. شروین برنا رو هل داد
و برنا هم یقه‌ی شروین و کشید.

با جیغ محکمی که کشیدم همه چیز تموم شد.

«دو سال بعد»

عشق!

واژه‌ی درد آوری بود که زندگی همه رو نابود کرد.

گفته بودم نمی‌خوامش.

گفته بودم آگه عشق اینه نمی‌خوامش؛ پس چرا سمتم اومد؟

این واژه‌ی بی‌رحم، قاتل همه چیز بود.

قاتل دلبری که از وجودم بیشتر می‌خواستمش.

قاتل پدر بچه‌ام و قاتل احساسم.

حالا من یه آدم بی‌روح و مرده، به اجبار زندگی می‌کنم.

به اجبار امانتی‌هایی که از دو تا مرد زندگی‌ام دارم.

پانیز و آرمیس!

با چشم‌های سیاهی که قرمزاند.

آخرین تصویر عشقم...

اون نگاه جذاب و پر از عشقش.

عشقی که نابودم کرد و من و به این‌جا کشوند.

نداشتمش و دیگه هرگز نخواهم داشت و این سرنوشت منه.

من به این سرنوشت تن دادم و به این نقطه رسیدم.
سرنوشت! شاید قاتل اصلی اون باشه و عشق تنها یه بازیچه باشه. مثل مهلایی که قاتل بود و دافنه تنها یه بازیچه بود.

مثل پدری که مریض بود و شروین فقط یه قربانی بود.
موج های دریا به پاهام برخورد می کرد و آرامش و به وجودم تزریق می کرد.

سرم و به شونه اش تکیه دادم و چشم هام و بستم.
موهام و با دست به بازی گرفته بود و کاملاً ساکت بود.
کی فکرش و می کرد؟

کی فکر می کرد به هیچ کدوم نرسم؟
نه سازنده ی لبخندم و نه نابود کننده اش...

سرم و بلند کردم و به چشم های عسلی و پاکش خیره شدم.
هیچ وقت جای اون نگاه تاریک و برام نمی گیره. هیچ وقت اون عشق فراموش نمی شه؛ اما این یه حقیقت تلخه.
عاشق های واقعی هیچ وقت بهم نمی رسند.

لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، دنیز و برنا...
 شاید هم شروین و دنیز...

درسته من عاشقش نبودم؛ اما اون اندازه‌ی هر دومون
 دوستم داشت.

سورن پیشونی‌ام و بوسید و با لحن گرمی گفت: فدای اون
 سکوت تلخت بشم. حرف بزن برام. منم این‌جا یه عاشقم.
 همون‌طور که خیره‌ی چشم هاش بودم لب زدم: به عشق
 فکر نکن. می‌کشتت.

دستم و گرفت و به آرومی گفت: پاشو گلم. وقت تزریق
 دارو هات رسیده.

پوزخندی بهش زدم و بلند شدم.

حالا من از چشم بقیه، یه دیوونه‌ی عاشق بی‌عشقم.

«پایان»

۱۰:۱۸ «۱۰ بهمن ماه هزار و چهارصد»

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

(<https://romanbook.ir>) وارد

سایت شوید.

